


شماره ۳۵۷۵
چهارشنبه ۲۰ شهریور ۱۳۹۲
بها ۱۵۰۰ تومان

گفتگوی خواندنی با احسان حدادی

عجیب‌ترین غارهای جهان

خوراکی‌های مهم برای زیباتر شدن

گزارش تصویری از نمک آبرود تا چالوس

آرایش سیاسی بریتانیا و تغییر استراتژیک

پوران درخشنده: برای ساخت فیلم آپارتمانم را فروختم

بسم الله الرحمن الرحیم

در این شماره می خوانید:


| | |
|---|---|
| یادویادواره | ۳ |
| یادداشت هفته | ٤ |
| در جهان سیاست | ٦ |
| سه گانه | ۸ |
| زبانشناسی | ۹ |
| دیدنیهای ایران | ۱۰ |
| ماجرای واقعی خارجی | ۱۲ |
| داستان زندگی | ۱٤ |
| باریکتر از مو | ۱٦ |
| ترازو | ۱۷ |
| گزارش خارجی | ۱۸ |
| مشاور خانواده | ۲۰ |
| گزارش از زندان | ۲۲ |
| سوژه | ۲٤ |
| پیشکسوتها | ۲۵ |
| ماجراهای خواستگاری | ۲٦ |
| در پیچ و خم دادگاه | ۲۷ |
| اطلاعات مفتکی | ۲۸ |
| از نگاه دیگر | ۲۹ |
| مسابقه بزرگ داستان نویسی | ۳۰ |
| پاورقی خارجی | ۳۲ |
| از گوشه و کنار جهان | ۳٤ |
| یک هفته حادثه | ۳٦ |
| راز سلامتی | ۳۷ |
| پاورقی تاریخی | ۳۸ |
| قصه یک آه | ٤۰ |
| تماشاگه راز | ٤۲ |
| نوشته های ناب | ٤٤ |
| جدول متقاطع | ٤۵ |
| جدول شرح در متن | ٤٦ |
| با هوش خود کلنجار بروید | ٤۷ |
| یک سرگذشت | ٤۸ |
| هفت هنر | ۵۰ |
| خاطرات کلانتر | ۵٤ |
| به یاد دستپخت عدسی | ۵٦ |
| ورزشی | ۵۸ |
| تعبیر خواب | ٦۲ |
| پیغامهای روشنایی | ٦۳ |
| گزارش تصویری | ٦٤ |
| پیام از شما، چاپ از ما | ٦۵ |



صاحب امتیاز: شرکت ایرانچاپ (موسسه اطلاعات)
مدیر مسوول و سردبیر: فتح الله جوادی
معاون سردبیر: سید احمد شهابی
معاون فنی و ناظر چاپ: کریم ملکی


نشانی: تهران - بلوار میرداماد - خیابان نفت جنوبی (تابان غربی) - پلاک ۸ - مجله اطلاعات هفتگی
کدپستی: ۱۵۴۹۹۵۳۱۱۱
روابط عمومی:
(از شنبه تا چهارشنبه - ۸ الی ۱۶) ۲۹۹۹۳۴۰۴-۲۲۲۲۶۲۲۶
نمابر: ۲۲۲۷۱۸۱۳ Email: haftegi@ettelaat.com
آگهی ها: ۱۸-۲۲۲۵۸۰۱۴ نمابر: ۲۱ و ۲۲۲۵۸۰۱۹
آبونمان: ۲-۲۹۹۹۳۴۷۱ چاپ از ایرانچاپ تلفن: ۲۹۹۹۹


شماره ۳۵۷۵ - چهارشنبه ۲۰ شهریور ۱۳۹۲
۵ ذی‌القعده ۱۴۳۴ ۱۱ سپتامبر ۲۰۱۳



عکس روی جلد: دریا صابونیها

# یاد و یادواره




## ولادت حضرت علی بن موسی الرضا (ع)

در ۱۱ ذیقعده سال ۱۴۸ هجری قمری «ابوالحسن علی بن موسی، حضرت امام رضا(ع)» هشتمین پیشوای مسلمانان جهان درمدینه منوّره قدم به عرصه حیات نهادند. مادر با فضیلت ایشان زنی ایرانی به نام نجمه بودند که به «اُمُّ البَنین» شهرت داشتند. پدربزرگوارشان هم امام موسی کاظم (ع) هفتمین امام شیعیان جهان بودند. امام رضا (ع) در سن ۳۶ سالگی هنگامی که پدرشان را از دست دادند امامت مسلمانان را به عهده گرفتند. ولادت باسعادت نور چشم ایرانیان، امام مهربان و ضامن آهو بر همگان مبارک باد.

## درگذشت استاد شهریار



در ۲۷ شهریور سال ۱۳۶۷ هجری شمسی «استاد محمدحسین شهریار» بزرگترین غزلسرای معاصر ایران به درود حیات گفت و در «مقبرهٔ الشعراء» تبریز بخاک سپرده شد. ایام کودکی استاد شهریار مقارن با انقلاب مشروطه بود. او پس از تحصیلات متوسطه؛ در دارالفنون تهران به تحصیل در رشته طب مشغول شد اما بعد از چند سال این رشته را رها کرد و به زادگاهش تبریز بازگشت. استاد شهریار در ۲۳ سالگی نخستین مجموعه شعر خود را منتشر کرد. وی در انواع قالبهای شعری اعم از غزل، قصیده، قطعه، رباعی و حتّی به شیوه شعر نو نیز شعر سروده است. اما بیشتر اشعارش در قالب غزل است. دیوان اشعار و منظومه زیبای حیدربابایه سلام به زبان ترکی از معروفترین و زیباترین آثار استاد محمدحسین شهریار به شمار می روند.

## زلزله طبس

در ۲۵ شهریور ماه سال ۱۳۵۷ هجری شمسی در ساعت هفت و سی و شش دقیقه و چهل و نه ثانیه بعدازظهر، زلزله شدیدی شهرستانهای جنوب خراسان بویژه طبس را به لرزه درآورد. بر اثر این زلزله شهر طبس تقریباً از میان رفت و بسیاری از روستاهای اطراف آن نیز به ویرانه‌ای تبدیل شد. این حادثه جانسوز هزاران کشته و مجروح برجای گذاشت.

## وفات دکتر زرین کوب



در ۲۴ شهریور ماه سال ۱۳۷۸ هجری شمسی: دکتر عبدالحسین زرین کوب پژوهشگر، ادیب و دانشمند پرآوازه عرصه تاریخ و ادبیات ایران روی در نقاب خاک کشید. استاد زرین کوب همزمان با تحصیلات دانشگاهی به تحصیل علوم حوزوی پرداخت و سرانجام در عرصه فرهنگ، تاریخ، ادبیات و فلسفه صاحب نظر و عالمی برجسته شد. دو قرن سکوت از آثار گرانسنگ دکتر زرین کوب محسوب می شود که به بررسی اوضاع تاریخی ایران در دو قرن اولیه هجری قمری است. همچنین کتابهای تاریخ ایران بعد از اسلام، بامداد اسلام، کارنامه اسلام، تاریخ در ترازو، تاریخ مردم ایران و با کاروان حلّه از دیگر آثار ارزشمند استاد عبدالحسین زرین کوب به شمار می روند.

## روز سینما

برادران لومیر، در دسامبر ۱۸۹۵ دستگاهی را به راه انداختند که سینماتوگراف نام داشت. این دستگاه پیچیده عکس‌های متحرک را نشان می‌داد. لومیر با چرخاندن دستک آن عکس‌های متحرک را روی پرده‌ای سفید به نمایش می گذاشتند. آنها پس از استقبال پاریسی‌ها از سینماتوگراف، نمایندگانی به کشورهای مختلف فرستادند تا مردم آن کشورها را با این دستگاه آشنا کنند. اما ایران دوره قاجار یکی از این کشورها نبود. مظفرالدین شاه در فروردین سال ۱۲۷۹ از تهران به مقصد اروپا حرکت کرد. در این سفر بود که با سینما آشنا شد. در سفرنامه مبارکه مظفرالدین شاه آمده است که شاه روز یکشنبه هفدهم تیر ۱۲۷۹ به اتفاق میرزا ابراهیم خان عکاسباشی به تماشای دستگاه سینموفتوگراف و لانترن ماژیک رفته است. این حادثه پنج سال پس از رواج اختراع برادران لومیر در پاریس رخ داد؛ (شاه این دوربین را اشتباهاً سینموفتوگراف می‌نامید.) ۲۱ شهریور ماه به عنوان روز ملی سینما نام گذاری شده است.

مفهوم و معنای سیاست آن است که حقوق خداوند و حقوق موجودات زنده و حقوق مردگان را رعایت کنی ● امام حسن (ع)

## یادداشت هفته

محمد امین جوادی

# مبادا در گذشته توقف کنیم!

مدتی است که دولت جدید بر سر کار آمده و تغییرات مدیریتی نیز در اکثر ادارات و سازمان‌ها صورت گرفته است. در حال حاضر کمتر سازمانی است که با مدیریت جدید اداره نشود، البته این به معنای تغییر همه مدیران نیست، بلکه تا آنجا که ضرورت داشت و نیاز احساس می‌شد که مدیرانی هماهنگ با اهداف دولت جدید بر سر کار بیایند، این کار صورت گرفته است و از حال باید منتظر نشست و دید که اوضاع مردم به چه صورتی روبه‌راه خواهد شد؟ در حال حاضر اقتصاد کشور ضمن آنکه بارشدی نزدیک به صفر به حیات خود ادامه می‌دهد مردم اما شاهد ادامه روند تورم و گرانی هستند، یعنی از طرفی رکود و از طرفی دیگر تورم داریم، در این میان اما برخی مدیران جدید متأسفانه می‌روند تا مرتکب همان اشتباهی شوند که در دولت گذشته وجود داشت و کار را به اینجا کشاند و آن اینکه مرتب از آشفتگی‌ها و نارسایی‌های گذشته صحبت می‌کنند. از اینکه چه کوتاهی‌هایی صورت گرفت و چه رویکردهای غلطی باعث گرفتاری جامعه شد. اینکه کارگزاران جدید به نقد وضع موجود بپردازند تا آنجا که جامعه را با حقایق آشنا کنند، ایرادی ندارد. اما توقف در آن و پاشیدن بذر نومیدی در جامعه مشکلی را حل نخواهد کرد. مردم در این میانه از خویش و مسئولان می‌پرسند، «گناه ما چیست؟»

اینکه دولت گذشته چه خطاهایی کرد یا اینکه چقدر نابسامانی در کشور وجود دارد برای ما رفاه و توسعه نمی‌آورد، بهتر آن است که افرادی که تازه بر سر کار آمده‌اند ضمن نقد گذشته و با عبرت گرفتن از آن، اولاً کاری کنند که آن اشتباهات تکرار نشود، و ثانیاً همه همت خویش را به کار گیرند تا به بهترین شکل ممکن مشکلات را برطرف و جامعه را به آرامش و تعادل برسانند. در این میان دو نکته وجود دارد.

یک/ ترسیم وضعیتی که در آن هستیم و اصلاح آمارهای غلطی که در گذشته به مردم ارائه می‌شد و به بی‌اعتمادی جامعه و بدنه کارشناسی کشور به آمارهای رسمی دامن می‌زد که این رویکرد غلط و نامناسبی بود و باید اصلاح آن به طور جدی در دستور قرار گیرد تا آمار آبروی خویش را باز یابد و دولت‌ها از هر گونه دست‌درازی و یا دستکاری در آن دور بمانند. در دولت جدید هم باید این کار جدی گرفته شود، نهادهای نظارتی، قوه قضاییه، مجلس، مجمع تشخیص مصلحت نظام و نهادهای بازرسی که زیر نظر مقام معظم رهبری هستند، همه و همه باید در این مورد اهتمام کرده و یک قانون بالادستی تهیه کنند تا هیچ دولتی نتواند به ارائه آمار به شکل دلخواه خود، دست بزند. در این زمینه می‌توان از ظرفیت علمی و کارشناسی دانشگاه‌ها و نیز انجمن‌ها و نهادهای کارشناسی غیر دولتی استفاده کرد. پس نکته نخست آن است که وضعیت موجود به درستی برای مردم توضیح داده شود و آمار و اطلاعات صحیح و شفاف به آنان ارائه گردد تا همه واقعیت موجود اقتصادی را تشخیص داده و بر همان اساس نیز انتظار داشته باشند.

نکته دوم اما بسی مهم‌تر است و آن اینکه دولت پس از انجام این اقدام مقدماتی و اولیه به کار خویش مشغول شود و معماری و مهندسی خود را به کار گیرد، در گذشته توقف نکند و هرگز درصدد آن نباشد که با انداختن گناه همه چیز به گردن گذشته خدای ناکرده بخواهد به جبران کوتاهی‌های خویش بپردازد.

مردم داوران خوبی هستند، همچنان که تشخیص دادند رویه دولت گذشته مقبول و مطلوب نبود و اعتمادشان را به آن از دست دادند، در مورد دولت جدید نیز قضاوت خواهند کرد، آنها به انتظار می‌نشینند تا ببینند آنها چه گلی بر سرشان می‌زنند؟!

انتظاری که آنان از دولت آقای روحانی دارند این است که همچنان که خود او بارها تأکید کرد، دولت او «دولت راستگویان» باشد. در حال حاضر همه می‌دانیم که در چه وضعیتی قرار داریم. لازم نیست کسی بگوید که وضع کار چیست؟ همه آنها که در خانه فرزندان تحصیلکرده به سن ازدواج رسیده بیکار دارند می‌دانند که وضع اشتغال چگونه است. از وضعیت تورم و گرانی نیز همه باخبرند، تنها منتظرند ببینند که راهکار دولت برای خروج از این وضعیت دشوار چیست؟ آنها مثل من و شما یا رجال سیاسی دنبال پیروی از اصولگرا یا اصلاح‌طلب نیستند، آنها زیر چتر جمهوری اسلامی مطالباتی دارند که آن را از کارگزاران نظام می‌خواهند. برای آنها دعوای اصلاح‌طلب و اصولگرا بیشتر به یک بازی سیاسی شبیه است و نه چیزی بیشتر از آن. آنها منتظر ند ببینند که چگونه امیدهایشان افزایش پیدا می‌کند!؟ چگونه اوضاعشان بهتر می‌شود؟! و چه وقت به آرامش می‌رسند؟! و چه وقت فرصت زندگی خواهند یافت؟! لذا هرگز نباید اجازه داد که توقف در گذشته و گذشتگان ما را از وظیفه مهم کار و خدمت شایسته و مفید و حل مشکلات کشور و ملت بازدارد. به همه دوستان و عزیزان می‌گوییم، همگان باید مراقبت کنند تا اعتماد مردم نسبت به کارگزارانشان دچار خدشه و آسیب نشود. روزگار سخت و دشواری را از سر می‌گذرانیم، خدای ناکرده یک وقت با دعواهای بیهوده یا تسویه حساب‌های غیر اخلاقی این روزگار را برای مردم سخت‌تر نکنیم؛ رسالتی که ما به عهده داریم، خدمت به همین مردم است.

آنها اگر احساس کنند که این آمد و رفت‌های سیاسی تغییری در بهبود وضعیت آنها ایجاد نمی‌کند نسبت به کارآمدی کل نظام و حکومت دچار تردید می‌شوند و ما هرگز نباید اجازه دهیم که چنین اتفاقی به دیوار اعتماد و پیوند بین دولت و ملت آسیب وارد آورد. پس، از گذشته عبرت بگیریم، آن را چراغ راه آینده قرار دهیم، اما هرگز در آن توقف نکنیم. ■

## نامه‌های بی‌واسطه

### مگر ما همه ایرانی نیستیم؟!

(فارس، ترک، لر، کرد، ترکمن، عرب، شیعه یا سنی، ارمنی و... هرچه که باشیم همه ایرانی هستیم. همه شهروند این کشوریم و «ایران» متعلق به همه‌ی ماست. وهیچ قشر خاصی حق ندارد ادعای مالکیت آن را بکند. هر که هستیم باید دست به دست هم بدهیم تا کشورمان روز به روز آبادتر وزیباتر شود. هر که هر مسئولیتی دارد بایستی به دور از هر گونه تعصبات قومیتی به فکر آبادانی ایرانمان باشد.

برای نمونه: شهری که در آن زندگی می‌کنم فارس وترک وسمنانی وترکمن و سیستانی (زابلی وبلوچ) تقریبا بطور مساوی در آن زندگی می‌کنند. وهر کدام تعصب ویژه‌ای به قوم خود دارند ودر انتخابات مجلس وشورای شهر، این تعصبات بیشتر به چشم می‌آید. به طوری که اکثرا سعی بر آن دارند تا کاندیدای مورد نظر خودشان برنده میدان باشد بدون اینکه لحظه‌ای فکر کنند آیا این فرد لیاقت وکارایی آن را دارد که باعث آبادانی شهرمان شود؟

بطور مثال: نماینده سابق شهرم در حال احداث بیمارستانی بود که قول افتتاح آن را در سال ۱۳۹۲ داد. ودر کنار آن در حال دوبانده کردن جاده بسیار خطرناک و حادثه خیز مینودشت به آزادشهر بود. پس از اینکه در انتخابات فردی دیگر از قومیتی دیگر نماینده شهرمان شد، این دو پروژه بزرگ وحیاتی نیمه کاره رها شد و کارهای دیگر در اولویت قرار گرفت. به شکلی که اگر اکنون این جاده خطرآفرین را طی کنید مسافت ۲۰ دقیقه‌ای مدام در حال یک بانده ودو بانده شدن است!! وراننده‌ای ناآشنا علی الخصوص در شب مطمئنا تصادف خواهد کرد.

سوال من این است: مگر ما ادعا نمی‌کنیم که همه مسلمان وبرادریم؟ پس چرا حرف کشور وآبادانی که به میان می‌آید هر کس به فکر منافع وامتیاز گیری خویش است؟ چرا همه پروژه‌های نفر قبلی را رها می‌کند؟ چون می‌ترسد آن را به اتمام برساند ولی به نام همان فرد سابق تمام شود؟!

نظری به شهر که بیندازیم باشگاه‌ها، سالن استخر، جاده‌ها وساخت وسازهای نیمه کاره‌ای را می‌بینیم که با دستور مسئولی شروع به ساخت شده وبا تغییر وی همه‌ی آنها به امان خدا رها شده‌اند وپروژه‌ای دیگر وساخت وساز دیگر وباز مسئولی دیگر...

چرا پول این کشور که متعلق به تمام ایرانیان است این گونه تنها به دلیل تعصبات کور کورانه به هدر می‌رود؟ مگر ما همه مسلمان و ایرانی و هموطن نیستیم؟ پس چرا باید هوای نفس داشته باشیم و یا قبیله گرایی کنیم؟

**اعظم پسرکلو - مینودشت**

## معلولیت‌های جسمی و مشکلات خانواده‌ها

سبحان، ۱۷ ساله، یکی از معلولان جسمی، حرکتی و تکلمی است که به سختی راه می‌رود و سخن می‌گوید، مؤدب و پسر باهوشی است.

او سعی می‌کند با میهمانان و بستگان ارتباط کلامی و دوستانه برقرار کند. وقتی پدرش را می‌بینم خودم را معرفی می‌کنم و می‌خواهم درباره مشکلات فرزند دلبندشان توضیح دهد، او می‌گوید:

کارگری هستم که فرزندم از بدو تولد به علت سهل‌انگاری کارکنان بخش نوزادان بیمارستانی در تهران، دچار معلولیت جسمی شد و برای درمان او به پزشکان متعددی مراجعه کردیم، اما با گذشت زمان وقتی به سن بلوغ و نوجوانی رسید، مشکلاتمان بیشتر شد. چرا که به تنهایی قادر به راه رفتن نیست و در تکلم با هم سن و سالان خود و اطرافیان، مشکل دارد و باید به طور مداوم تحت نظر متخصصان ارتوپدی و فیزیوتراپی قرار گیرد و برای مداوای دندان‌های این گونه افراد، ضرورت دارد از دندانپزشکان خاص که وقت‌های طولانی می‌دهند و دستمزد گران و کمرشکن دارند، استفاده کنیم. هزینه‌های درمان و نگهداری از جگر گوشه‌ما، موجب شده است مستأصل بمانیم. از نهاد ریاست جمهوری، سازمان بهزیستی، کمیته امداد امام خمینی(ره)، وزارت بهداشت، درمان و آموزش پزشکی و مؤسسه‌های خیریه تقاضا داریم شرایطی فراهم کنند تا خانواده‌هایی که فرزندان معلول جسمی، حرکتی دارند، به نحوی مورد حمایت قرار گیرند تا بتوانند مانند هم سن و سالان خود، در اجتماع حاضر شوند و از گوشه گیری بپرهیزند. امیدوارم مردم نیکوکار و نوعدوست نیز افرادی مانند من را با کمک‌های انساندوستانه شان تنها نگذارند.

**علی اکبر فرقانی ـ خبرنگار اجتماعی اطلاعات هفتگی**

**شماره تلفن پدر سبحان در دفتر مجله محفوظ است**

## به بهانه هفتاد سالگی هوشنگ مرادی کرمانی

کلاس سوم ابتدایی بودم که ظهرهای جمعه سال ۷۱ به همراه مادر و برادرم می‌نشستیم قصه‌های مجید و بی بی و مدرسه‌های دولتی پر از دحام دهه شصت و هفتاد را می‌دیدیم.

خوب به یاد دارم که سال سوم ابتدایی باید جدول ضرب حفظ می‌کردم و مثل مجید که در مقابل معلم ریاضی که در برابر هر سئوال بی‌جواب جدول ضرب، دانه‌ای از تسبیح را می‌انداخت و زمین زیر پایش دهان باز می‌کرد؛ من هم تنبیه بدنی می‌شدم.

«قصه‌های مجید» یک اثر ملی است و خوشحالم که مردم کرمان برای قدر دانی از «هوشنگ مرادی کرمانی» مجسمه‌یادبودی از وی بنا کردند و دبیرستانی به نام وی نامگذاری شد.

آسمان دلت همیشه آفتابی و قلمت همیشه سبز

**مصطفی بیان / نیشابور**

طنز ارسالی:

## ارزشمندی خیار و بادمجان

کلمه (خیار) عربی و ترجمه کلمه زیبای فارسی (بوزه یعنی خوشبو) می‌باشد و چون کلمه (زه) یعنی (خوش) است و عرب اصلا (خیار) نداشت وقتی که (بوزه) ما را خورد، نامش را بهترین میوه نامید. (بوزه) در اندازه بزرگتر (خربزه) یا خیار درشت نام گرفت.

ما چگونه از خدمتگزاران خودمان بخصوص در سالهای اخیر تشکر کنیم که یک هزارم خدمات آنان را ارج نهاده باشیم؟ چون سابقا، خیار و بادمجان ما بی‌ارزش بود و الان درشت و کلفت و خوشرنگ شد به این علت که بهای آن ده برابر شد و ارج و قرب و احترام خاص پیدا کرد. حالا حتی چین و ژاپن هم خیارشان به قدر و منزلت خیار و بادمجان ما نمی‌رسد و ارزشی ندارند و اصلا مثل و مانند خیار و بادمجان ما پیدا نمی‌شود به همین لحاظ است که در این همایش‌ها و مهمانی‌ها، مخصوصاً خارجی‌ها عاشق و دلباخته خورشتهای بادمجان و دسر خیار ما هستند. پس در این آشفته بازار گرانی و تورم، سر کچل ما بی کلاه نماند و خیار و بادمجان ما ارزشمند شد. در چنین موقعیت استثنایی پیشنهاد می‌کنیم ما هم در برابر تحریم آنها، تحریم متقابل صورت داده و آنان را از خوراندن خیار و بادمجان ارزشمند خود محروم سازیم.

**دکتر واعظ جوادی - آمل**

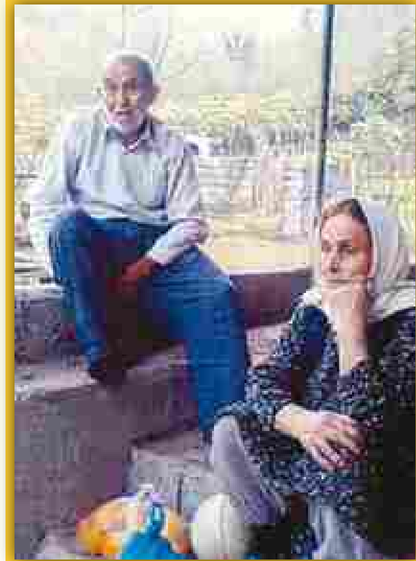
## ساعت را عوض نکنید!

از ریاست جمهور محترم جناب آقای روحانی طی این نامه خواهشمندم ساعت رسمی کشور را از اول مهر ثابت نگه دارند. این عقب جلو کشیدن ساعت در این سالها جداً اعصاب ما را خراب کرده است. با اجرای این درخواست امیدوارم از این پس روی آرامش ببینیم.

**گچساران ـ علی اکبر فدایی**

تصویر ارسالی خوانندگان

نگاه به گذشته
خانواده فتحی‌مقدم
عکس: علی فتحی‌مقدم
فرستنده: حسین حبیب‌زاده- تالش(هشتپر)



## نامه‌به‌سردبیر

**باسلامی گرم و صمیمی خدمت همه شما خوانندگان خوب وارجمند مجله اطلاعات هفتگی و با درخواست مجدد از همه شما عزیزان برای پرهیز از ارسال نامه‌های تکراری یا نامه‌های مربوط به سایر بخش‌ها به این جانب و نیز با عذرخواهی به خاطر تأخیر احتمالی در پاسخگویی به موقع و مناسب به نامه‌های شما عزیزان وفادار و خوب**

***

* **عباس عابد از اندیشه**

مطالب شما همچنان به دستم می‌رسد و از این بابت متشکرم. همانطور که می‌بینید به تدریج از آنها استفاده می‌کنیم.

* **آرمان عابد از رشت**

چند کلام از بزرگان برایم فرستاده بودید که آن را تحویل تحریریه دادم تا به تدریج در کنار صفحات مورد استفاده قرار گیرد. موفق باشید

* **قنبر یوسفی از آمل**

از بابت طبع طنزی که دارید به شما تبریک می‌گویم، دوبیتی کلید را در زیر می‌آورم:

کلید حل مشکل پیش ما نیست
بدان قفل از کلیدش هم جدا نیست
بماند طرح مشکل وقت دیگر
دو بیتی رو به پایان است، جا نیست

موفق و سربلند باشید

* **کاظم محمدی ابوالمعالی از یزد**

نامه شما به دستم رسید، تغییر قیمت مجله در ابتدای سال به دلیل نوسانات قیمت کاغذ خواسته ما هم نبود، اما ناگزیر به انجام آن شدیم. تا پایان سال هم این قیمت ثابت خواهد ماند و اگر خدا بخواهد تلاش داریم که سال آینده نیز بتوانیم همین قیمت را حفظ کنیم. از اینکه شما با مقایسه قیمت‌ها حق را به ما داده و با انصاف تمام اشاره کرده‌اید که بهای مجله نسبت به حتی قبل از انقلاب در مقایسه با سایر قیمت‌ها گران نیست، تشکر می‌کنم و برایتان آرزوی موفقیت دارم. در مورد پیشنهادهای دیگر شما نیز با دوستان تحریریه مشورت خواهم کرد.

* **ایرج فدایی از لوشان**

پیام تشکر ارسالی را به مسئول بخش پیام‌ها سپردم تا مورد استفاده قرار گیرد. سرافراز باشید

* **علی‌اکبر حیدری از گچساران**

نمابر ارسالی خوانا نبود و قسمت‌هایی را که توانستم بخوانم مربوط می‌شد به مراسم تجلیل از خبرنگاران شهر، ضمناً مطلبی در مورد فلسفه و شأن نزول گچساران فرستادید که یک بار خلاصه‌ای از آن را به دست چاپ سپرده‌ایم. اگر می‌خواهید مطلب مفصل‌تری در این باره به چاپ برسد، با صفحه دیدنی‌های ایران مکاتبه کنید. در انتظار مطالب، خبرها و گزارش‌های دیگری از شما می‌مانم. موفق باشید

* **محسن ذوالفقاری از ساوه**

به نکته خوبی در مورد تبلیغات اشاره کرده‌اید، در مجله هم مطالبی در این باره منتشر شده است، متأسفانه در بسیاری از این تبلیغات سبک زندگی به شیوه خوبی ارائه نمی‌شود. شاد باشید.

خشم خداوند شدید شد بر زن شوهرداری که به غیر همسرش بسیار نگاه می‌کرد ●پیامبر (ص)

## ایران و جهان

* رهبر معظم انقلاب: آمریکا در قضیه سوریه قطعاً ضرر خواهد کرد
* آیت‌الله هاشمی: تهدید آمریکا علیه سوریه به بهانه اثبات نشده محکوم است
* آیت‌الله طاهری خرم آبادی، روحانی مبارز و انقلابی دعوت حق را لبیک گفت
* تلاش کشورهای عربی برای کاهش اهمیت تنگه هرمز، لوله نفتی عراق هرمز را دور می‌زند
* زنگنه: ظرفیت تولید نفت کشور تا سال آینده به ۴/۵ میلیون بشکه می‌رسد
* بانک مرکزی نرخ تورم مرداد را ۳۹ درصد اعلام کرد
* ناکامی گروه ۲۰ در دستیابی به اجماع برای جنگ با سوریه
* نخستین گام برای احیای سازمان مدیریت برداشته شد، فروردین ۹۳ وقت‌شناسی دولت را می‌بینید
* اف بی آی در آستانه ۱۱ سپتامبر اعلام کرد، هیچ تهدید جدی وجود ندارد
* در مصرف صیفی جات دقت کنید، احتمال خطر وبا
* برای عدم رای به کدخدایی مقدمه‌چینی شده بود
* معاون اجرایی دولت احمدی‌نژاد: ترکان فکر نکند «کمیسر پلیس» است
* پرونده دو مداح تهرانی به اتهام تحریک قتل و توهین به مقامات دولتی در مرحله تجدید نظر
* دفتر معاون اول احمدی‌نژاد پس گرفته شد
* بختیاری معاون دادستان کل کشور شد
* واکنش ظریف به خبر نامه اوباما به روحانی
* دانشگاه احمدی‌نژاد در دستور کار دیوان محاسبات
* فرمانده ارشد شبکه «حقانی» در پاکستان کشته شد
* مخالفت قاطع مردم آمریکا با حمله به سوریه
* وزیر خارجه سودان: آمریکا دست از سر ما برنمی‌دارد
* یورش خونین نیروهای امنیتی سعودی به «العوامیه»
* تظاهرات ساکنان غزه در حمایت از مسجدالاقصی
* ۲۰ کشته در ترور نافرجام وزیر کشور مصر
* مسئولیت مذاکرات هسته‌ای به وزارت خارجه محول شد
* آمریکا: روسیه، شورای امنیت را گروگان گرفته است
* طبق دستور ویژه رئیس جمهوری، بانک مرکزی و وزارتخانه‌ها مامور ارائه برنامه‌هایی برای بهبود وضع تولید شده‌اند
* دستور رئیس جمهوری برای تامین نقدینگی واحدهای تولیدی صادر شد
* معاون اول رئیس جمهوری: آثار مثبت سیاست‌های اقتصادی دولت سال آینده عینی می‌شود
* موسسه نظرسنجی گالوپ اعلام کرد: ۶۸ درصد مردم فرانسه و ۷۲ درصد مردم ترکیه با حمله به سوریه مخالفت کردند

### از جهان سیاست

رضا کیان

# روزی که آرایش صحنه سیاسی بریتانیا تغییر کرد

«یک هفته، زمانی طولانی در سیاست است.» این گفته هارولد ویلسون نخست وزیر بریتانیا از حزب کارگر (در دهه ۱۹۶۰ و ۱۹۷۰) بار دیگر در هفته اخیر در سیاست این کشور مصداق یافته است.

ماه اوت، ماه تعطیلات و معمولا ماهی بدون خبر است. مدرسه ها، دانشگاه ها و همینطور خبر ساز ترین مراجع که مجلس و دولت باشند در تعطیلات تابستانی هستند. اما این هفته، هفته ای پر خبر و «زمانی طولانی در سیاست بریتانیا بود».

در پی حمله شیمیایی به حومه دمشق پایتخت سوریه در چهاشنبه گذشته (۲۱ اوت) و کشته شدن به روایتی چند صد نفر از مردم غیر نظامی این منطقه که شمار بالایی از آنها کودک بودند، خشم جامعه جهانی از روال جنگ در سوریه بالا گرفت.

از آنجا که کنوانسیون ژنو در منع استفاده از سلاحهای شیمیایی (۱۹۲۵) و کنوانسیون های متعاقب آن (۱۹۶۸-۱۹۸۴-۱۹۹۷) این اقدام را غیر قانونی دانسته و باراک اوباما رئیس جمهور آمریکا نیز خط قرمز جنگ در سوریه را استفاده از این سلاحها و نقض این تعهدنامه ها دانسته بود، بلافاصله از سوریه خواسته شد به بازرسان سلاحهای شیمیایی سازمان ملل اجازه ورود به منطقه و بررسی این واقعه را بدهد.

مقامات سوریه پس از یک هفته تأخیر، بالاخره راه را برای ورود بازرسان به حومه دمشق باز کردند. اما دو روز بعد، پیش از آنکه نتیجه تحقیقات آنها رسما اعلام شود، زمزمه ضرورت حمله نظامی به سوریه آغاز و در این میان دولت بریتانیا به صراحت پیشقدم چنین حمله ای شد.

دیوید کامرون نخست وزیر دولت ائتلافی بریتانیا از حزب محافظه کار این کشور تعطیلات تابستانی خود را (چهارمین تعطیلاتش در سال جاری) در سواحل نه چندان گرم غرب این کشور در کورنوال رها کرد و روز سه شنبه ۲۷ اوت به لندن باز گشت و خواهان برگزاری جلسه شورای امنیت بریتانیا برای گفتگو درباره حمله نظامی به سوریه شد.

نیک کلگ، رئیس حزب لیبرال دموکرات و معاون نخست وزیر در دولت ائتلافی که حزبش از مخالفان سر سخت جنگ و بخصوص جنگ عراق بود حمایت کامل خود را از نخست وزیر برای حمله نظامی اعلام کرد. اد میلیبند، رهبر حزب کارگر نیز در همان روز سه شنبه گفت: «از حمله نظامی به سوریه با اکراه حمایت خواهد کرد.»

دیوید کامرون با اطمینان از حمایت اکثریت در مجلس بلافاصله نمایندگان مجلس را که در تعطیلات تابستانی بودند به تشکیل جلسه اضطراری مجلس در روز پنجشنبه ۲۹ اوت فرا خواند. بسیاری از نمایندگان تعطیلات خود را، مانند نخست وزیر، نیمه کاره رها کرده و برخی از راه های دور روانه لندن شدند.

ساعت ۴ بعد از ظهر روز چهارشنبه ویلیام هیگ وزیر امور خارجه بریتانیا پیش از بازگشت بازرسان سازمان ملل از سوریه و تحویل دادن گزارششان گفت اطمینان دارد حمله شیمیایی به حومه دمشق کار دولت سوریه بوده که نقض صریح کنوانسیون ژنو در منع استفاده از سلاحهای شیمیایی است و به این دلیل دولتش بدون آنکه منتظر گزارش بازرسان سازمان ملل و صدور قطعنامه این سازمان شود آماده حمله نظامی به سوریه است.



اد میلیبند


دیوید کامرون

## یک ساعت بعد ورق برگشت

ساعت پنج بعدازظهر چهارشنبه ۲۸اوت،ادمیلیبند رهبر حزب مخالف دولت در مذاکره‌ای تلفنی به آقای کامرون گفت حزب او از حمله نظامی پیش از تحویل گزارش بازرسان سازمان ملل و صدور قطعنامه از سوی این سازمان، حمایت نخواهد کرد.بلافاصله پس از آن داگلاس الکساندر وزیر امور خارجه بریتانیا در کابینه سایه (حزب مخالف) به رسانه ها گفت حزب ما پیش از اتخاذ تصمیم به جنگ منتظر اعلام گزارش بازرسان سازمان ملل خواهد شد.

یک هفته که سهل است یک روز هم می تواند زمانی طولانی در سیاست باشد.در این میان تنها حزب کارگر نیست که از حمله نظامی در شکل کنونی پشتیبانی نکرده،بسیاری از اعضای حزب محافظه کار و به طریق اولی نمایندگان این حزب در مجلس نیز با حمله نظامی مخالف هستند!

اندرو بریجن نماینده مجلس از حزب محافظه کار که مخالف حمله نظامی به سوریه است شب چهارشنبه گفت ظرف سه ساعت ۸۱ امضاء از نمایندگان مجلس در مخالفت با حمله پیش از موقع به سوریه جمع آوری کرده است. در همین مدت عده‌ای از گروه ها و دسته های ضد جنگ نیز در برابر پارلمان بریتانیا اجتماع کرده و شعارهای مخالفت با جنگ سر دادند.

به این ترتیب دیوید کامرون که جلسه مجلس را فراخوانده بود خود را ملزم دید نیم چرخی بزند و اعلام کند که جلسه پنجشنبه فقط برای رای گیری در مورد آمادگی بریتانیا به حمله نظامی در صورت قطعیت یافتن حمله شیمیایی از سوی دولت سوریه در گزارش بازرسان سازمان ملل و صدور قطعنامه این سازمان مبنی بر قانونی بودن حمله نظامی است.او همچنین گفت در صورت قبول این طرح، دولت باز هم برای حمله نظامی ملزم به رای پارلمان خواهد بود.

ساعت دو و نیم بعد از ظهر پنجشنبه جلسه اضطراری مجلس با پیشنهاد نخست وزیر و پیشنهاد اصلاحی ادمیلیبند، رهبر حزب کارگر کار خود را شروع کرد. نمایندگان تا ساعت ده شب به بحث پرداختند و پس از آن در رای گیری، دولت با اختلاف ۱۳ رای به طور غیر منتظره‌ای شکست خورد که باعث حیرت همگان شد.

پس از اعلام آرا، دیوید کامرون گفت رای مجلس نشان دهنده خواست مردم بریتانیا بود، اراده مردم را فهمیده و بر اساس آن عمل میکند. سپس در پاسخ به پرسش اد میلیبند که آیا ممکن است از حق ویژه خود که می تواند از سوی ملکه به او داده شود استفاده کند؟ گفت رای مجلس برایش حرف آخر است.

به این ترتیب از اعلام آمادگی ویلیام هیگ وزیر امور خارجه دولت محافظه کار بریتانیا به شروع جنگ علیه سوریه در ساعت ۴ بعد از ظهر چهارشنبه تا اعلام انصراف قطعی نخست وزیر از این جنگ در ساعت ده و نیم شب پنجشنبه فقط یک روز و نیم گذشت.

## شکستن کمر کامرون

یک روز و نیم بلندی که آرایش صحنه سیاسی بریتانیا را تغییر داد.اولین واکنش حتی طرفداران نخست وزیر پس از رای شوک آور مجلس آن بود که گفتند «کمر کامرون شکست». چرا که تنها رای مخالف اپوزیسیون نبود که طرح او را ناکام گذاشت آنچه موجب حیرت شد و بی سابقه بود ۳۰ رای مخالف نمایندگان حزب خود آقای کامرون بود که ۹ رای نمایندگان حزب لیبرال دموکرات هم که در دولت ائتلافی با او هستند به آن اضافه شد.

تاکنون سابقه نداشته نخست وزیری در این کشور تا این حد از نظر نمایندگان حزب خودش بی اطلاع باشد، معمولا وقتی نخست وزیر درباره چنین موضوع مهمی به آراء نمایندگان رجوع می کند، ناظم فراکسیون پارلمانی حزبش (chiefwhip-اکنون، جورج یانگ) از پیش نظر نمایندگان را پرس و جو و بررسی می کند تا مطمئن شود اکثریت آنها به طرح دولت رای مثبت می دهند و شمار آرا برای تصویب طرح کافی است. چنانچه تعداد آرا کافی نباشد آن قدر رایزنی می کند و در صورت لزوم وعده و وعید می دهد تا اکثریت لازم را بدست آورد.

شکست آقای کامرون در روز پنجشنبه در مجلس بریتانیا نشانه عدم کارایی دولتش و سپس قضاوت نادرستش درباره عملکرد همکارانش و نیز قضاوت قطعی او درباره استفاده دولت سوریه از سلاح شیمیایی بر علیه مردم است.

از آن بدتر آنکه او در صحبتش در مجلس به کرات به اهمیت قضاوت درست در تصمیم گیری در مورد حمله نظامی به سوریه تاکید کرده بود.حال جای آن دارد که پرسیده شود شما که نتوانستید درباره یاران خودتان به قضاوت درست دست یابید چه انتظاری دارید که به قضاوت شما در باره چند و چون تصمیم کلانی چون شروع جنگ با کشوری دیگر اعتماد شود؟

با این حال آقای کامرون و یارانش از جمله اعضای حزب لیبرال دموکرات هنوز هم می کوشند واقعیت را وارونه جلوه دهند و اد میلیبند را به بازی سیاسی متهم کرده تقصیر شکست خود را به گردن اپوزیسیون بیاندازند.

تردیدی نیست که تمامی اعضاء حزب کارگر با طرح کامرون مخالف بودند اما همه با ترمیم پیشنهادی میلیبند مبنی بر مشروط بودنش به گزارش بازرسان سازمان ملل و رای دوباره مجلس مخالف نبودند.

آقای میلیبند بر خلاف نخست وزیر از نظر نمایندگان حزب خودش به خوبی مطلع بود و به همین دلیل خواسته بود قدم به قدم و با احتیاط به پیش برود. به علاوه مگر دولت وقت قرار است حمایت خود را از آراء اپوزیسیون کسب کند؟ آنچه کمر کامرون را شکست بی کفایتی و ضعف رهبری خودش بود نه بازی سیاسی حزب کارگر.

گذشته از این، مگر آقای کامرون نمی داند که بازی های سیاسی حزبی که خود و حزبش در آن ید طولایی دارند در نظام های دموکراتیک بخصوص دموکراسی پارلمانی بریتانیا که بر «سیاست جدلی» (adversarial politics) استوار است از بدیهیات است؟ متاسفانه دیوید کامرون با این حرف ها نمی تواند اعتبار ترک خورده خود را باز بند بزند.

کالبد شکافی این یک روز و نیم در صحنه سیاسی بریتانیا سر دراز دارد. هر حرفی را که گفته شده می توان شکافت و باز دوخت.

بی تردید این یک روز و نیم بلند تاریخی به یکی از درس های سیاست در کشورهای دموکراتیک بدل می شود که در آینده در کتابها و کلاسها و سخنرانی های بی شماری نقل خواهد شد. اما بعید است که پرونده مداخله در سوریه از سوی بریتانیا و حزب کارگر در اینجا به انتها رسیده باشد. دری بسته شده اما پنجره های دیگری را می توان گشود. ■

## سه‌گانه

کیان فولادی
kianfulladi@yahoo.com



## قالی سلیمان برای شهردار تهران!

**برای اولین بار پس از انقلاب شرایط بی‌سابقه‌ای برای موفقیت شهرداری تهران برای حل معضلات کهنه شهر تهران فراهم شده است**

محمدباقر قالیباف بااختلاف یک رأی در انتخابات شورای شهر تهران یک دوره دیگر شهردار تهران ماند تا به این ترتیب تهران یک نفر را به عنوان مدیر شهری، دوازده سال بر صندلی شهرداری ببیند. رقابت دو گروه در شورای شهر تهران تا آخرین لحظات به شکل جدی ادامه داشت ولی خوشبختانه این رقابت نزدیک هیچگاه باعث نشد مرزهای اخلاقی شکسته شود یا یکی از رقبا یا گروههای هوادار ایشان رفتاری مخالف هنجارهای اجتماعی و سیاسی ایران انجام دهند. اتفاقی که معمولاً در رقابتهای سنگین سیاسی در سالهای اخیر کشور با کمال تاسف روی می‌داد. این تجربه خوب سیاسی در انتخاب شهردار تهران به تجربه هشت ساله شهردار تهران هم اضافه می‌شود و برای اولین بار پس از پیروزی انقلاب، فردی برای نهمین سال پیاپی، شهرداری تهران را بر عهده می‌گیرد. شهردار تهران نوید می‌دهد که با توجه به آنچه از دولت جدید و شخص رئیس جمهور و همکارانش می‌داند، رابطه دولت و شهرداری تهران در بهترین شکل ممکن خواهد بود و مشکلات شهرداری تهران با دولت محمود احمدی‌نژاد که باعث شد ضربات فراوانی به خدمت‌رسانی شهری در تهران وارد شود تکرار نخواهد شد. احتمال زیادی هست که شهردار تهران به عنوان یکی از افرادی که اجازه شرکت در جلسات دولت را دارند در این جلسات هم شرکت نماید و این هم شرایط بهتری را برای اداره بهتر تهران فراهم آورد. از طرف دیگر با شهردار ماندن دکتر قالیباف، این احتمال هم تقویت می‌شود که در پایان اولین دوره ریاست جمهوری دکتر حسن روحانی، یک بار دیگر شهردار تهران با سابقه‌ای بیشتر در عرصه سیاست و مدیریت شهری، باز هم به رقابت با رئیس جمهور کنونی ایران برای احراز این سمت وارد شود و همین باعث خواهد شد دولت کنونی مراقب انجام وظایف خود در برابر مردم باشد تا در مقابل این رقیب با تجربه احتمالی، رقابت را واگذار نکند، و اینها همه مقدمات روزهای خوبی در آینده کاری دولت و شهرداری تهران در روزهای آینده خواهد بود. اما نکته قابل توجه اینجاست که این روابط محترمانه دولت و شهرداری تهران و البته روابط سالم شهرداری و دولت با مجلس شورای اسلامی در این روزها می‌تواند زمینه‌ای کم سابقه را برای شهردار تهران فراهم کند تا با حمایتهای دولت و مجلس زمینه تغییر در برخی قوانین مربوط به شهرداری و اختیارات شهری را

## هفته‌ای به یاد ماندنی در ماجرای تحریمها

**در هفته‌ای که گذشت چند تحریم ایران لغو شد، اما سایه جنگ در سوریه فرصت‌ها را در منطقه تحت تاثیر قرار خواهد داد**

با حکم دادگاهی در اروپا، بخشی از تحریمهای پولی و اقتصادی علیه یک بانک مهم ایران در اروپا لغو شده و همزمان چند کشور تا ۶ ماه دیگر از تحریمهای خرید نفت از ایران معاف شدند و این دو اتفاق خوش درباره تحریمها در هفته گذشته، بار سنگین بر دوش اقتصاد و سیاست ایران را اندکی سبک کرد. البته رأی دادگاه اروپایی هنوز در مرحله تجدیدنظر قطعی نشده، تحریم کنندگان در فرصت ۶۰ روزه‌ای که دارند سعی خواهند کرد رأی این دادگاه شکسته شود. خروج و معافیت چند کشور اروپایی از تحریمهای نفتی ایران هم در این دوره شش ماهه پیش رو، مشروط بر این روی داده که این کشورها مقدار خرید نفت از ایران را باز هم بیش از پیش کاهش دهند. اما گویی تغییر دولت و لحن سیاستمداران ایرانی، مراکز تصمیم گیری جهان را هم قانع کرده که رویکرد جدیدی درباره ادامه و چگونگی تحریمها علیه ایران در پیش گیرند. دولت هم گام اول را در پرونده هسته‌ای ایران و مسأله تحریمها برداشت و وزارت خارجه را به جای شورای عالی امنیت ملی مسئول پیگیری این پرونده نموده و وزیر خارجه هم از طرف رئیس جمهور خبر داده که اعضای تیم مذاکره کننده با غرب درباره مسایل هسته‌ای ایران



مشخص شده و در روزهای آینده اولین ملاقات میان وزیر خارجه ایران و هماهنگ کننده خارجی اتحادیه اروپا انجام خواهد گرفت. بنابراین به نظر می‌رسد مسیر پرونده هسته‌ای ایران به روند منطقی‌تری باز گشته اما آنچه نگران کننده به نظر می‌رسد سایه جنگ در منطقه و احتمال مقابله نظامی آمریکا و سوریه است. مقابله‌ای

## نیکوکاری در مدیریت

**در فاصله تغییر دولت قبل و دولت کنونی روشی برای تامین مالی بخشهایی از ورزش ایران به وجود آمده که به صلاح اعتبار دولت ایران نیست**

چند هفته‌ای هست که مشکلات مالی بخشی از تیمهای ورزشی دولتی و حتی فدراسیون فوتبال، ظاهراً با کمکهای یک فرد نیکوکار و با هزینه‌های شخصی ایشان در حال برطرف شدن است. در شرایطی که این بخشها زیر نظر دولت اداره شده و به طور طبیعی اداره مالی آنها بر عهده دولت ایران است. این کمک‌ها به فوتبال هم متوقف نشده و فدراسیون کشتی ایران هم برای برگزاری برنامه‌های آماده‌سازی خود از کمکهای مالی این فرد نیکوکار استفاده می‌کند. ایشان هم صریحاً اعلام آمادگی کرده که اگر از سوی مدیران دولتی از ایشان تقاضای کمک شود، آنچه در توان دارد را دریغ نخواهد کرد. البته جای خوشوقتی فراوان است در روزهایی که دولت لایحه اصلاح بودجه را به مجلس برده و معتقد است بسیاری از درآمدهای پیش‌بینی شده برای سال ۹۲، به دست نخواهد آمد و تحریمها مانع از دستیابی ایران به تمام درآمدها شده‌اند، یک هموطن از سرمایه شخصی خود، وظایف دولت را انجام می‌دهد، اما این اتفاق آیا اعتبار و



موقعیت دولت ایران را مخدوش نخواهد کرد و چنین افراد نیکوکاری در مقابل چنین کمکهایی هیچ انتظاری از دولت نخواهند داشت؟

ایجاد کند. سابقه خوشایند شهردار تهران و روابط نزدیک سیاسی وی با دولت و مجلس حال که برای نهمین سال پیاپی و یک دوره ۴ ساله به این سمت برگزیده شده، قانونگذاران و مجریان قانون را قانع خواهد کرد که مدیریت یکپارچه شهری و افزایش اختیارات شهرداری تهران را که از سالها قبل، یکی از مهمترین اشکالات مدیریت شهر تهران بوده، ایجاد کنند. اختیاراتی که باعث خواهد شد مدیریت ترافیک شهری در کلان شهر تهران و مدیریت آلودگی هوا در این شهر ۱۲ میلیون نفری به طور متمرکز در اختیار یک نهاد قرار گیرد و به طور طبیعی، این نهاد پاسخگویی کاملی در این زمینه هم بر عهده بگیرد. شهردار تهران با اختیارات بیشتر و هماهنگی بهتر با دولت، پس از ۸ سال تجربه و با در اختیار داشتن ۴ سال فرصت جدید، باید بتواند تهران را از چنگ مسایلی که سالهاست غیر قابل حل مانده‌اند رها کند، اگر از فرصت بی‌سابقه این روزها استفاده کند.

■

که وزیر خارجه ایران آن را جنگ با کل منطقه نامید و می‌تواند بر روند مذاکرات ایران و غرب اثر مستقیم گذارد. از دولت حجت‌الاسلام روحانی که با شعار تغییرات در سیاست خارجی ایران، پیروز انتخابات شد، انتظار می‌رود در چنین شرایطی، روند پیگیری پرونده هسته‌ای ایران را با سرعت بیشتری به پیش ببرند تا در حد امکان از تبعات جنگ احتمالی در خاورمیانه دورتر نشیند و ترکشهای این مقابله نظامی بر میز مذاکره ایران و غرب نیفتد. ترکشهایی که می‌تواند این مذاکرات را طولانی‌تر و پیچیده‌تر از گذشته نماید و اقتصاد در انتظار ایران را باز هم در انتظاری طولانی نگه دارد.

■

حتی اگر فرض کنیم چنین انتظاراتی هم وجود ندارند، اداره شدن بخشی از وظایف دولت توسط چند فرد بخش خصوصی که ارتباط تعریف شده‌ای با دولت ندارند، اعتبار دولت را به عنوان نماینده ملت تحت تاثیر قرار می‌دهد. جالب اینکه سرپرست وزارت ورزش و جوانان در آخرین اظهارات خود، اینطور می گوید که برای رفع نیازهای فدراسیونهای ورزشی مشکل مالی وجود ندارد اما جلسات این افراد نیکوکار با مدیران بخشهای ورزشی، برای رفع اشکالات مالی همچنان ادامه دارد!

■

# قطره ای از دریای زبان شناسی

مصطفی گلیاری

## تیک در زبان فارسی

**ادامه‌ی قطره‌ی پیش:**

در قطره‌ی پیش کمی جا کم آوردیم و چند سطرش را تبعید کردیم به این قطره. اول ادامه‌ی قلمفرسایی پیش را بخوانید تا ببینیم برای این قطره چه جور قلمی باید بفرسایم... «این قطره‌نویس نمی گوید «تهرونی حرف نزنیم» می گوید «تهرونی که هیچ، شمرونی و پاچناری و دروازه دولابی هم نوش جونت ولی گاهی کلمات محلی خودت رو هم زمزمه کن: «یی دارَک آو دارَک، بِزمارَک، حَصارَک، هی لای رولَه لای! هی لای رولَه لای، شیرَگَت بِخوَه دَنگ نای!» این درخت، اون درخت، میخ، حیاط، لالایی کن بچه لالایی کن و شیر تو بخور و صدات درنیاد تا قطره‌ی بعد!» حالا قطره‌ی بعد است. یکی از دوستانی که پاسخ به پرسش او را در نوبت قطره‌ی بعد گذاشته‌ام، دوستی است که نام و نشانش را ننوشته و پرسیده: «آیا قرآن طبق وزن خاصی نازل شده است؟» پاسخ کوتاهش این است که آری. وزن خاصی دارد. پاسخ کاملش را هفته‌ی بعد می‌نویسم. کاش این دوست ظریف‌انگار نیز اسمش را خبر بدهد تا پاسخ را به نام زیبایش ثبت کنم. اما بعد:

در قطره‌ی این هفته برای تیک در زبان فارسی قلمفرسایی می کنم. «تیک» حالتی است عصبی که عادت می‌شود. مثال: بعضی‌ها بی‌دلیل سینه‌ی خود را صاف می کنند. برخی‌ها بی‌اختیار رخسار خود را دنبال جوشی موهوم می‌جورند. گروهی گوشه‌ی لب و دماغ یا ابروی خود را بالا می‌پرانند. بعضی نیز با سبیل یا لب خود بازی می کنند یا آن را می گزند. رایج‌ترین تیک، تکان‌تکان دادن پاست که خیلی‌ها به آن مشغولند. معمولاً این تیک‌ها وقتی نمایان می‌شوند که کسی در خودش فرو رفته یا به حالتی اضطرابی دچار است.

### زنگ تفریح زود رس

از چین برای زنان راجه‌ی هند کادو آورده بودند. زن‌ها آمدند تا چیزی انتخاب کنند. جناب وزیر به یکی از زنان راجه ارادت داشت البته نه از آن نوعش... پس به او چشمک زد که فلان کادو را بردار که بسی گرانبهاست. راجه این حرکت را دید. جناب وزیر از آن روز به بعد هر دو سه دقیقه یک‌بار، چشمک می‌زد و تا آخر عمر، خود را به تیکی عمدی دچار کرد تا مبادا راجه به او بگوید با خاتون سر و سِرّی داری!... **نتیجه‌ی اخلاقی:** گاهی برخی از تیک‌ها عمدی هستند... فریب‌شان را نخورید! نتیجهٔ **غیر اخلاقی:** بعضی‌ها به خاطر حفظ آبروی خود حاضرند تا پایان عمرشان هی به این و آن چشمک بزنند... فریب‌شان را بخورید و به رویشان نیاورید زیرا بیچاره آن چشمک اولی را غیرعمدی زده بوده.

بعضی از تیک‌ها گفتاری هستند. مثال: اولی به دومی زنگ می‌زند: سلام؟ خوبی؟ حضرت والده، آقاجون، خانم بچه‌ها خوبن؟ سلام برسونین! بچه‌ها چطورن؟ و همین طور یک‌ریز از این چاق‌سلامتی‌ها می کند. برایش هم فرق نمی کند طرف کی باشد. عادت کرده از این حرف‌ها بزند و چون عادت‌های غیرارادی در قلمرو تیک قرار می گیرند، چنین افرادی تیک گفتاری دارند.

مثال دوم: اولی به دومی زنگ می‌زند و سلام می کند و می گوید می‌خواستم درباره‌ی اون پرونده حرف بزنم... دومی از همان اول شروع می کند به جواب دادن: مرسی خوبم. متشکرم. نظر لطف شماس! شما هم سلام برسونین! نخیر جناب رئیس هنوز از سفر تشریف نیاوردن... و اولی باید چند بار حرفش را تکرار کند تا دومی از تیک بیرون بیاید و دوزاریش بیفتد که این بابا نه حال و احوالی کرده نه سلامی رسانده و نه با جناب رئیس کار دارد.

مثال سوم: بچه پیش پدر یا مادر می آید و می گوید سؤال دارم. پدر یا مادر به او می گوید: مگه نمی‌بینی دستم بنده؟ چرا همیشه وقتی که گرفتارم منو صدا می کنی؟ بچه می گوید: یه سؤال کوچولو دارم. به او می گویند: واقعاً از تو تعجب می کنم... و چند دقیقه سخنرانی می کنند. آخرش بچه می گوید: من فقط می‌خواستم بپرسم ساعت چنده و جوابش یه کلمه بود ولی شما چند دقیقه‌س... این نیز تیک گفتاری است و حتی شاید ریشه در تربیت «والد منتقد» داشته باشد. یعنی کودک که بوده، با او تیک‌وار رفتار کرده‌اند، حالا که بزرگ شده، همان‌ها را تکرار می کند.

تیک‌های گفتاری زیادی در زبان فارسی هست. مثل تعارف‌هایی که برخی از مردم بین خود تیکه‌پاره می کنند: دم در وقتی که مهمان دارد بند کفشش را می‌بندد، ضمناً تا کسی هم آمده و منتظر است، میزبان می گوید: «حالا شام تشریف داشتین!» اگر مهمان سروزبانی داشته باشد، شاید بگوید: «بهتر بود می گفتین حالا سحری تشریف داشتین!» بنده‌خدا را تا نصفه شب گشنه نگه داشته و دریغ از یک بیسکویت مادر!

تیک دیگری که شاید عوارض جانبی و غیرجانبی ناگواری داشته باشد، تیک‌هایی است که به دلیل پیش‌فرض‌ها و ذهنیتی که داریم، نمایان شوند. مثال خیلی خوبش همان داستان قدیمی فارسی است که ناشنوایی خواست به عیادت دوستی برود. «اینجا ناشنوا به معنی کَر نیست. نماد کسانی است که حضور ذهن ندارند و تیک پیش‌فرضی دارند.» ناشنوا با خودش گفت: «وقتی رسیدم، سلام می کنم و می‌پرسم حالت چطوره. اونم میگه شکر خدا خوبم. منم میگم الحمدلله..! غذا چی می‌خوری؟ میگه آش. منم میگم نوش جونت و... همین طور با خودش پیش‌فرض می کند تا به خانه‌ی بیمار می‌رسد و سلام می کند و می‌پرسد: حالت چطوره؟ بیمار می گوید: افتضاح! ناشنوا می‌پرسد: غذا؟ بیمار: زهرمار! ناشنوا: نوش جونت! راستی اسم دکترت چیه؟ بیمار: عزرائیل! ناشنوا: چه خوب! ایشالا پاقدمش سبک باشه.» چنین تیکی بین عاطفه‌ی برخی و بلکه بیشترِ جوانان رایج است: «پسر دانشجو رنگ بنفش دوست دارد. امروز دختر دانشجو کیف بنفش دستش گرفته. پسر کف دست خودش می‌نویسد: اگر با من نبودش هیچ میلی چرا رنگ بنفش؟» «پسر دارد در بوفه‌ی دانشکده می گوید: ننه‌م گیر داده باید بریم خواستگاری. یکی از دخترها تیز به خواهرش اس.‌ام.‌اس می‌نوازد که خونه رو مرتب کنین. داره خواستگار میاد!»

**ادامه دارد**

تندرستی و رستگاری را جستجو نمودم، پس آن را در گوشه گیری (مثبت و سازنده) یافتم ●امام صادق(ع)

# جاذبه‌های

زیر نظر: محمود صفادار


سواحل جنوبی جزیره قشم


غار نمک قشم


جزایر مرجانی قشم

قِشم بزرگترین جزیره خلیج فارس و جزو استان هرمزگان ایران است. این جزیره در دوران ساسانیان ابرکاوان نام داشته است.

در میان معانی که برای «قشم» آمده، «طبیعت» به خاطر زیباییهای طبیعی و بهشت گونه جزیره قشم و نیز «آبراهه» به سبب وجود مسیل و آبراهه‌های بسیار که بر اثر ریزش بارانهای سیل آسا و کوتاه مدت و یا در نتیجه دخالت انسانها در جزیره به وجود آمده است، بیشتر مناسب جزیره قشم امروزی است. جزیره قشم، بزرگترین جزیره در ایران و منطقه خاورمیانه با ۱۵۰۰ متر مربع وسعت از ۲۲ کشور مستقل جهان بزرگتر است. این جزیره که شباهت زیادی به کلید دارد از سه بخش شامل مرکزی، هرمز و شهاب و هفت دهستان تشکیل شده که بیش از ۶۵ روستا را در خود جای داده است. مردم این جزیره به لهجه‌ای از زبان پارسی صحبت می کنند و انتخاب اسامی مانند دیرستان، رمکان، درگهان، رمچاه و گورزین برای شهرها و روستاها یادآور علاقه و توجه به فرهنگ و تمدن دیرپای ایران زمین است. طول این جزیره ۱۳۵ کیلومتر و میانگین عرض آن ۱۰ کیلومتر است. از مهمترین ویژگیهای جزیره ۱۰۷ هزار نفری قشم، نزدیکی به تنگه مهم واستراتژیک هرمز است که برای منطقه و جهان از حساسیت خاصی برخوردار است.

## جاذبه‌های گردشگری در قشم

### چاه‌های تلا قشم

در لافت و در کنار بنای تاریخی قلعه نادری، حلقه‌های چاه آب فراوانی به چشم دیده می شود که مردم پر تلاش و کوشای این منطقه با تلاش فراوان در دل سنگهای شیستی، کفه انتهای محوطه، حفر کرده‌اند. تل مشرف بر این چاه‌ها با سطح سنگی مرجانی، آب باران را به گودال محل چاه‌ها منتقل می کند و چون کفه چاه‌ها به لایه‌های گچی منتهی شده است، آب برای مدتی طولانی نسبتاً سالم و خنک در آن حفظ می شود.

می گویند تعداد این چاه‌ها به تعداد ایام سال کبیسه ۳۶۶ حلقه بوده و در هر روز از سال دهانه یکی از آنها را باز و از آن استفاده می کرده‌اند. برخی به اشتباه به خاطر ارزش بسیار آب در جزیره، این واژه را طلا ذکر کرده‌اند و یا نوشته‌اند. در حالی که صحیح آن تلا (یعنی تل آب، به معنی آب برگرفته از شیب تل) می باشد.

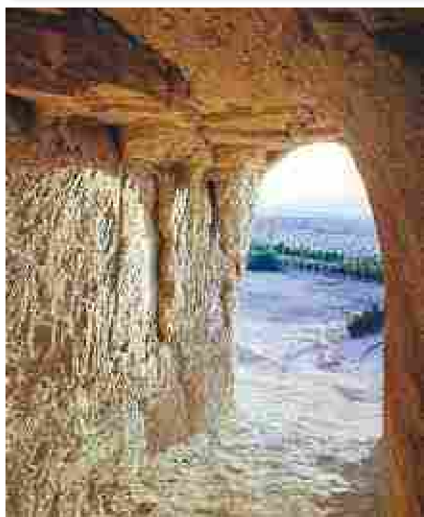
### جنگل دریایی حرا قشم

درخت یا درختچه حرا که نام علمی آن به دانشمند و پزشک ایرانی ابوعلی سینا نسبت داده می شود گونه ای درخت مانگرو است که در سواحل شمالی قشم به کثرت و فراوانی دیده می شود. حرا از نظر ظاهری درختچه‌ای است در اندازه‌های متفاوت با طول ۳ تا ۶ متر، با شاخ و برگهایی با رنگ سبز روشن. حرا درختی است که در آبهای شور رشد می کند و به هنگام مد دریا تا گلوگاه در آب فرو می رود و با خاصیت تصفیه‌ای که در پوست آن تعبیه شده است، بخش شیرین آب دریا را جذب و نمک آن را دفع می کند. در تنگه خوران- بین جزیره قشم و بخشی از ساحل استان هرمزگان- جنگل دریایی حرا در گستره‌ای معادل نود هزار هکتار مشاهده می شود که از تنوع زیستی بسیار غنی برخوردار بوده و زیستگاه امن پرندگان مناطق گرمسیری به شمار می آید.

گفته شده که حرا را یک ایرانی از هندوستان به ایران آورد و در نزدیکی بندر لافت قشم کاشت. زیبندگی حراها بیشتر در جزیره قشم به خصوص مثلث لافت، گورزین و کوران است. این جنگل از بندر لافت تا روستای طبل در نواری به عرض ۵۰ تا ۵۰۰ متر امتداد دارد و محدوده‌ای برابر ۱۵۰ کیلومتر و مساحتی معادل ۷ هزار و ۲۳۶ هکتار را در بر گرفته است. امکان سفر دریایی و تفریحی در بین درختان حرا و دیدن بیش از ۱۰۰ گونه از پرندگان بومی و مهاجر، زیبایی خاصی به سیاحت مسافران می‌دهد.

### جزایر مرجانی قشم

یکی از شاخص ترین مجموعه‌های مرجانی جهان


غارهای خربس قشم

در خلیج فارس است که بهترین و زنده‌ترین نوع آن در آبهای جزیره قشم یافت می شود.

تصویربرداریهای انجام شده در اعماق آب، از این آبسنگ‌های بی نظیر که در بین آنها گونه‌های مختلف آبزیان شگرف و ماهیهای رنگارنگ در شکلها و اندازه‌های گوناگون در حرکت هستند، نشان می‌دهد که آبهای اطراف جزیره قشم (به خصوص در ساحل جزیره هنگام و ساحل جزیره لارک) از پتانسیل بسیار بالایی در این زمینه برخوردارند.

### آبگیرهای جزیره قشم

در قشم، آب شیرین برای نوشیدن انسان و حیوان و نیز رویش گیاه ارزش حیاتی دارد. در گذشته با ساختن سد در تنگه‌ها، آبهای شیرین فصل بارانی را جمع آوری و به تدریج به مصرف شرب و کشت می‌رسانده‌اند. از سدهای دیدنی و تاریخی قشم یکی سد پی پشت است.

در ورودی تنگه، شبکه تقسیم آب که گفته می‌شود از دوره ساسانی باقی مانده و در حال حاضر نیز از این شیوه استفاده می شود به جا مانده است. اخیرا در پشت سد، ماهی کپور پرورش داده می‌شود که خود یک جاذبه گردشگری برای علاقمندان به ماهیگیری

# جزیره قشم


مسجد شیخ برخ


زیارتگاه شاه شهید


جنگل دریایی حرا قشم


آبگیرهای جزیره قشم

به حساب می آید.

از آبگیرهای دیدنی جزیره قشم می توان به سد گوران اشاره کرد که در کنار آبادی گوران بنا شده و تخمین زده می شود بنای اولیه آن در دوره هخامنشی احداث شده است.

## قلعه‌های تاریخی قشم

در مجموعه شهر ساحلی لافت، قلعه نادری با ویژگی های قلعه‌های ایرانی، در جوار چاه‌های تلاز دژهای مستحکم دفاعی جزیره قشم به شمار می رفته است. این قلعه در اثر مرور زمان فرسوده شده اما بازسازی آن توسط کارشناسان ارشد سازمان میراث فرهنگی کشور در دست اقدام است. از دیگر قلعه‌های تاریخی جزیره قشم، قلعه پرتغالی‌ها (در کناره ساحل دریایی شهر قشم) است. قلعه تاریخی شهر قشم به هزینه بنیاد گلبنگیان (پرتغال) به عنوان نشان دوستی دو ملت مرمت خواهد شد و به صورت یک مرکز تاریخی فرهنگی فعالیت خواهد کرد.

## غار خربس قشم

در فاصله ۱۲ کیلومتری قشم در کنار جاده جنوبی، غار خربس بر پیکره کوهی مشرف به دریا و دشت میانکاسه جای دارد. غار خربس از غارهای دریایی است که در اثر گرداب و تخلیه ماسه‌ها از حفره سنگها شکل گرفته است، اما در دوره‌های پیش از اسلام با افزایش وسعت غار خربس در بخشهای تالار میانی و دهلیزهای انشعابی، به احتمال زیاد مردم از آن به عنوان پناهگاه و یا نیایشگاه استفاده می کرده‌اند. در دشت میانکاسه خربس گورهای قدیمی نیز یافت می‌شود.

## غار نمک قشم

غار نمک در فاصله ۹۰ کیلومتری شهر قشم و در قسمت پایانی جنوب غربی جزیره قشم به صورت یک کوه گنبدی شکل با ارتفاع حدود ۲۴۰ متر از سطح دریا قرار گرفته است. وجود رشته‌های سفید نمک بر پیکره این کوه، نمایی جالب و دیدنی را از فاصله دور به رخ بینندگان می کشاند. دهانه غار نمک از مسیر ساحلی تقریباً دو کیلومتر فاصله دارد. داخل غار نمک به خصوص اعماق آن، بسیار تاریک است فلذا برای دیدن استالاکتیتهای بلورین نمک نیاز به همراه بردن چراغ سیار است. سقف غار نمک را قندیلهای مرمرین و بلورین به صورتهای مختلف پوشانده و نمایی زیبا و بکر را به وجود آورده است. نفس کشیدن در داخل غار نمک قشم، می تواند در بهبود بیماران مبتلا به آسم و ناراحتیهای تنفسی مفید باشد.

وجود چشمه‌های نمک و سفیدپوش اطراف این منطقه نیز چشم اندازی رویایی بوجود آورده است. در این منطقه انواع سنگهای رسوبی، دگرگونی و آذرین رامی توان یافت که برای تحقیقات و مطالعات کانی شناسی پترولوژی یا سنگ شناسی می تواند مورد استفاده قرار گیرد.

## مسجدها

در قشم، از سال‌های آغازین هجری قمری مسجدهایی موجود است که قدیمی ترین آن مسجد شیخ برخ در روستای کوشه است که یک بار بر اثر زلزله ویران شده اما در اواخر قرن سوم آن را بازسازی کرده‌اند. در جوار مسجد شیخ برخ، زیارتگاه شیخ برخ با گنبد ویژه هشت گوش قرار دارد. سنگ گورهای بسیار کهن از سده‌های اول هجری در گورستان مجاور شیخ برخ وجود دارد. از دیگر مسجدهای قشم می توان مسجد قبا، مسجد رمچاه و مسجد لافت را نام برد.

## زیارتگاه شاه شهید

از بقاع متبرکه است که توسط منطقه آزاد قشم بازسازی شده و صحن و فضای آن گسترش یافته است. زیارتگاه شاه شهید در جوار غارهای خربس قرار دارد. مردم بومی جزیره درباره شاه شهید داستانهای دلانگیزی می گویند.

## درخت انجیر معابد

از رستنی‌های شگفت‌انگیز مناطق حاره، مخصوصاً جزایر خلیج فارس، درخت همیشه سبز لور (معروف به انجیر معابد) است که تاجی بسیار بزرگ با ریشه‌های هوایی متعدد دارد و میوه رسیده نارنجی رنگ آن مطبوع و خوراکی است. یکی از زیباترین این درختان در روستای «تم سنیتی» منطقه توریان قرار دارد و در نزدیکی آن، بقعه‌ای دیدنی با طرح معماری کهن به نام «زیارت پیر» واقع شده است.

از دیگر جاذبه‌های طبیعی و تاریخی قشم می توان به موارد زیر اشاره کرد:

ژئوپارک قشم؛ دره ستاره‌ها؛ تنگه شگفت انگیز چاهکو؛ دوکوهک؛ زیستگاهی امن برای پرندگان خاورمیانه؛ بام جزیره؛ کاسه سلخ؛ بیش از ۵۲ گونه پرنده ساکن یا مهاجر کمیاب (به ویژه در فصل زمستان)؛ کیلومترها دهلیز زیرزمینی که از روستای زینبی آغاز شده، به طرف جنوب ادامه می یابد؛ ساحل لاک پشت‌های عظیم دریایی در جنوب آبهای جزیره؛ نخلستان‌های پردامنه دیرستان؛ منظره غروب خورشید از اسکله درگهان و ساحل لافت؛ معماری سنتی جزیره، که برجسته ترین نمونه آن را در روستای لافت می توان مشاهده کرد؛ تپه تاریخی کولقان؛ کارگاه‌های لنج سازی و کشتی‌های زیبایی که توسط صنعتگران محلی ساخته می شود؛ مدرسه تاریخی کمالیه (در روستای بند حاج علی)؛ کیلومترها ساحل بکر و پاکیزه ■

انسانی که قادر به آفرینندگی نیست طالب نابود ساختن است

● اریش فروم

# بازی‌های عجیب سرنوشت

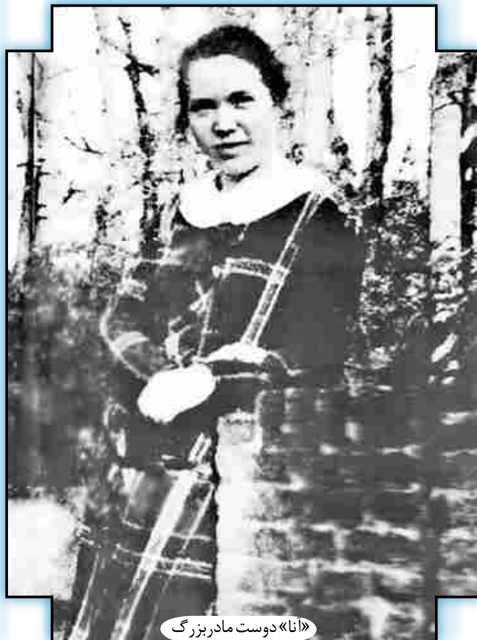
ترجمه: مریم نیک‌پور

*این داستان واقعی دو دوست با دو سرنوشت متفاوت است. این دو که روزگاری دوستانی بسیار صمیمی بودند، برایشان حوادثی پیش آمد و برای همیشه از هم جدا شدند و نتوانستند از حال خودشان به یکدیگر خبری بدهند. سال‌های سال گذشت. خاطره‌های قدیمی رنگ باختند. آلبوم‌های عکس با گرد و غبار گذشت زمان و پیری پوشانده شد و مدت‌های بسیار زیادی گذشت و دیگر کسی از این دو دوست حرفی نزد تا این که در لحظه‌ای که شاید خودِ سرنوشت هم فکرش را نمی‌کرد، این دو دوست به شکلی باورنکردنی به هم نزدیک شدند! شاید باور آن برای شما که خواننده‌ی این ماجرای واقعی هستید، دشوار باشد اما روزگار کار خودش را بلد است و به این کار ندارد که ما باور کنیم یا نه. او اگر بخواهد، می‌تواند بین چند میلیارد انسان، یکی را به این سوی دنیا و دیگری را به سوی دیگر بیندازد و باز اگر بخواهد، می‌تواند آنها را به هم برساند! چنین ماجراهایی به ما امید می‌دهد تا اگر گمشده‌ای داریم، امیدوار باشیم که سرانجام پیدا خواهد شد و یا دست کم مانند این ماجرا، یکی از... نه! بهتر است آخرش را نگوییم و خودتان از اول آن را بخوانید!*

## نقشه‌ای اندازه‌ی ناخن شست دست!

بیست و سوم ژانویه ۲۰۰۱ بود. روی مبل لم داده بودم و روزنامه معروف کانادایی، «نشنال پست» را می‌خواندم. به مقاله‌ای رسیدم که تیترش توجهم را جلب کرد: «چهل و یک کاری که این زمستان باید انجام بدهید» مقاله را خواندم تا به شماره‌ی ۱۲ آن رسیدم: شهر محل تولد مادرتان را روی نقشه پیدا کنید. حالا شهر مادربزرگ‌تان، مادرِ مادربزرگ‌تان... و توضیح داده بود با وصل کردنِ این شهرها به هم، نقشه‌ای خواهید داشت به بزرگی ناخن انگشت شست با اسم‌هایی عجیب و غریب که حتی شاید نتوانید برخی از آنها را تلفظ کنید. شهر محل تولد مادرم را علامت زدم. شهری بود در هلند. محل تولد مادربزرگم هم آنجا بود. مادربزرگ دیگرم در شهری با چند کیلومتر فاصله به دنیا آمده بود. همین چند کیلومتر فاصله باعث شده بود نقشه کوچک من دیگر شکل و اندازه ناخن شست نباشد. این بازی به ظاهر ساده و شاید بی‌دلیل مرا به فکر برد. به این فکر که سرنوشت چه بازی‌های عجیبی دارد. آنقدر عجیب که گاهی از این و آن چیزی می‌شنویم اما باور نمی‌کنیم یا باورش خیلی سخت است. سرگذشت زندگی مادربزرگ من هم یکی از عجیب‌ترین طراحی‌ها و نقشه‌های روزگار است!

خیلی قبل از این که مادربزرگم «اِما» صاحب فرزند شود یا حتی ازدواج کند، روزی بهترین دوستش «آنا» عکسی از خودش را به او می‌دهد. عکسی که در حیاط خانه خودش در «وِرنادا» گرفته بود. «آنا» در آن عکس لبخند معماگونه‌ای به لب دارد. سایه عکاس هم در پیش زمینه عکس دیده می‌شود. پشت عکس نوشته شده: «آنا، ۱۹۲۵» مادربزرگم می‌گوید از دوستم پرسیدم: «چرا این عکسو به من میدی؟» «آنا» لبخند زد و گفت: «واسه این که دارم میرم یه جای دور، خیلی دور. ممکنه دیگه هرگز منو نبینی.» مادربزرگم می‌گوید آهنگ صدای دوستش طوری بود که مطمئن بود هرگز او را نخواهد دید!



«آنا» دوست مادربزرگ

## سفر سرنوشت

چند هفته بعد، «آنا» لوازمش را جمع و بسته‌بندی کرد و در چمدان بزرگی گذاشت و با قطار به سوی آمستردام رفت. شاید به سوی سرنوشتش... از آنجا هم با یک ماشین بخار به «باتاویا» در جنوب شرقیِ «هندِ هلند» رفت. و این خیلی قبل از روزی بود که در آنجا انقلاب شود و نامش را بگذارند «اندونزی». «آنا» به مادربزرگم قول داده بود زود به زود برایش نامه می‌نویسد و در اولین فرصت به دیدارش می‌رود ولی مادربزرگم از آن روز نه چیزی درباره «آنا» شنید نه دیگر هرگز او را دید.

مادربزرگم عکس «آنا» را در آلبوم چسباند و در سال ۱۹۵۲، آلبوم را در چمدانی گذاشت و با خانواده‌اش سوار قطاری شد که آنها را به شهری با تپه‌های پست و بلند به نام «ادمونتون» برد که در «آلبرتا»ی کانادا قرار دارد. مادربزرگم پس از اقامت در خانه جدید و جابه‌جا شدن، آلبوم را در قفسه‌ی کتاب‌ها گذاشت و آلبوم تا سال ۱۹۸۳ همان جا ماند. روزی پدرم از سر شیطنت و کنجکاوی آن را برداشت و ورق زد. آن وقت بود که مادربزرگم دوباره به یاد «آنا» افتاد و این که برای او چه اتفاقی افتاده است.

واما آنا... او با کشتی بخار به باتاویا رفته بود تا در آنجا با مردی ازدواج کند که هرگز او را ندیده بود. مردی هلندی و تبعیدی که همسرش مُرده بود و عکس آنا را در خانه یکی از دوستانش دیده بود و شیفته زیبایی خدادادی او شده بود. مرد نامه‌ای برای آنا نوشت و از او خواست به دیدنش برود. شرایط دشواری هم مطرح نشد: قرار شد در صورتی که آنا با درخواست ازدواج آن مرد موافقت کند، هزینه سفرش را بدهد و اگر آنا پیشنهاد او را نپذیرفت، هزینه برگشت او را به خانه‌اش هم بدهد. در این صورت، برای آنا سفری بود رایگان: هم فال بود هم تماشا!

هنگامی که آنا به مقصد رسید، مردی بلند قد، چهارشانه و تنومند را دید که حدوداً سی ساله بود، سبیلی بور داشت و عینکی گرد به چشم زده بود که چشم‌هایش را غمگین و البته بسیار پرشور و بااحساس نشان می‌داد. آنا در همان نگاه اول حس کرد از تهِ دل دوست دارد با این مردِ چشم آبی ازدواج کند. آنا به معنای واقعی زن بود و قلبی احساسی داشت. «جوهانس» که زن مُرده‌ای پولدار بود، از خاندان معروفی هلندی بود و اجدادش سیصد سال بر مجمع الجزایر اندونزی حکومت کرده بودند. او در «مالانگ» تعداد زیادی کارخانه پررونق داشت و در جزیره «جاوا»، در ساختمانی چند طبقه و بزرگ با چند خدمتکار، باغبان و آشپز زندگی می‌کرد. او مرد موفق و قابل احترامی بود اما هیچ کدام از این خصوصیات، «آنا» را جذب نکرده بود. آنچه که فکر و ذهن آنا را مشغول کرده و دل و جانش را تسخیر کرده بود، ظاهر مبهوت و پراندوه جوهانس بود. آری، درست بود. برخلاف موفقیت‌های بیرونی، او یک راز بزرگ در سینه داشت: او را بعد از تولد، سر راه گذاشته بودند و جوهانسِ بیچاره در پرورشگاهی در آمستردام بزرگ شد. داستانش هم این طور بود که مادرش به دلایلی بارداری خود را از همه پنهان کرده بود و بچه‌اش را پس از تولد، کنار پرورشگاه گذاشت. او مقداری پول در کیسه‌ای گذاشت و کیسه را با سنجاق به قنداق پسرش بست. این سنجاق از نقره بود و یاقوتی رویش کار گذاشته بودند و بعداً که جوهانس بزرگ شد، مسؤولان پرورشگاه آن را

به او دادند. جوهانس به سنجاق دقت کرد و متوجه شد سازنده‌ی سنجاق زیرش چند عدد نوشته است. جوهانس پیگیری کرد و به کارگاه جواهرسازی معتبری رسید که آن سنجاق را ساخته بود. خیلی زود به جوهانسِ یتیم گفتند پدر تو از افراد معتبرِ هندِهلند بود و ثروتش مال توست!

پدر و مادر جوهانس زنده نبودند تا پسرشان را ببینند ولی ثروت آنها باقی بود و مقدار زیادی ساختمان و زمین به جوهانس رسید و با خلاقیتی که داشت، به یکی از کارخانه‌دارهای معروف تبدیل شد. جوهانس تا زمان آشنایی و ازدواج با آنا، نمی‌دانست خانواده یعنی چه زیرا در ازدواج قبلی‌اش فقط چند روز توانست با همسرش زندگی کند و همسر جوانش در حادثه‌ای کشته شده بود.

آنا پس از ازدواج با جوهانس، به خودش اجازه نمی‌داد برای پدر و مادرش و دوستانش دلتنگی کند زیرا حس می‌کرد باید تمام عشق و محبتش را به همسرش نثار کند چرا که او را بسیار غمگین می‌دید و دوست داشت آن‌قدر به او محبت کند که رنج‌های بی‌مادری، زندگی در پرورشگاه و مرگ همسر قبلی‌اش را فراموش کند. آنا خانه‌ای ساخته بود بسیار مرتب و آراسته و به خوبی از عهده مدیریت مسائل خانوادگی بر می‌آمد. آنها صاحب شش فرزند شدند، پنج پسر و یک دختر که چشم‌های آبی و موهای بور خود را از پدر و مادرشان به ارث بردند.

## چشم‌آبی‌ها دشمن هستند!

در سال ۱۹۴۲، ژاپن به «هندِهلند» حمله کرد و دولت استعماری هلند را برانداخت. تمام در و دیوارها پر شده بودند از پوسترهایی با دو چشم آبی و زیر عکس نوشته شده بود: «چشم‌های آبی دشمن». تمام افراد مقیم آنجا که از نسل اروپای شمالی بودند، فراخوانده شدند و در اردوگاه‌های کار اجباری زندانی شدند. در آن روزها آنا و شوهرش از مقام آقایی و اربابی در «مالانگ» به زندانیانی در مرکز بازداشت موقت تبدیل شدند. با گذشت زمان خانواده‌های زندانیان از هم پاشید، مردها به یک مرکز و خانم‌ها به مرکزی دیگر فرستاده شدند. در آشفتگی این نابسامانی‌ها، جوهانس ناپدید شد و آنا دیگر هرگز شوهرش را ندید. او حتی نمی‌دانست جوهانس زنده است یا نه.

آنها را سوار کشتی کردند. قرار شد آنا و دختر و دو پسر کوچکش به اردوگاهی زنانه و سه پسر دیگرش به اردوگاه مردانه منتقل شوند که پنج کیلومتر با اردوگاه مادرشان فاصله داشت. بعضی از روزها که زیر نور شدید خورشید روی زمین کار می‌کردند، همدیگر را می‌دیدند و برای هم دست تکان می‌دادند. اما آنا سعی می‌کرد به خودش بقبولاند این زندگی واقعی‌اش نیست. این، یک سراب، یا یک کابوس است و او در رختخوابش در هلند از خواب بیدار می‌شود و می‌بیند هیچ کدام واقعیت نداشتند. اگر چه هرگز این اتفاق نیفتاد!

در آگوست ۱۹۴۵ یعنی چند روز قبل از این که دستور آزادی زندانیان اردوگاه‌ها را صادر کنند، «آنا» از گرسنگی زیاد در اردوگاه کار اجباری درگذشت. او جیره‌ی مختصر غذای خودش را نمی‌خورد و آن را به فرزندانش می‌داد. و همان‌طور که آنا می‌خواست و آرزو داشت، همه فرزندانش از آن زندان جان سالم به در بردند. اگر چه پسر سومش «آرن»، که از کودکی پسری لاغراندام و نحیف بود، به سختی توانست زنده بماند. حمله‌های آسم او گاهی آنقدر شدید می‌شد که همه فکر می‌کردند او اولین کسی است که در اردوگاه می‌میرد.

اما آرن زنده ماند. بعد از جنگ، فقط پوست و استخوان بود. آنها از اردوگاه پناهندگان در «سیلون» به هلند فرستاده شدند. آنجا هم همچنان در جهنم خودشان چرخ می‌زدند. تعداد کمی از هلندی‌ها


«اما» مادربزرگ

حاضر بودند گوش شنوایی باشند برای شنیدن شرح درد و مشقت‌هایی که آنها کشیده بودند. در جواب هم می‌گفتند: «خدا رو شکر کنید حداقل جای گرمی بودید. تو آمستردام که مردم تو خیابون از سرما یخ می‌زنند.»

فرزندان آنا خیلی زود فهمیدند که نباید درباره ضربه‌های روحی بدی که به آنها وارد شده بود، با کسی حرف بزنند. آنها تمام تمرکز و فکر خود را به کار می‌گرفتند تا در آن سرزمین بیگانه زنده بمانند. آرن به عنوان عکاس آزاد مشغول به کار شد و از این راه زندگی‌اش را می‌چرخاند. او فهمید خیره شدن از پشت دوربین عکاسی راهی مطمئن برای نگاه کردن به دنیاست. گویی لنزها درد را فیلتر می‌کردند. در سال ۱۹۵۲، آرن سوار قطار شد و به آمستردام رفت. بعد از آن سوار کشتی بخار شد و به سوی «هالی فاکس» رفت. او دوست داشت به اندونزی برگردد اما می‌دانست دیدنی‌ها و شنیدنی‌های آشنا خاطرات دردناکی را برایش زنده می‌کنند. از آنجا با قطار به «ادمونتون» رفت و دنبال پناهگاهی برای مهاجران فقیر هلندی گشت.

## عشق در یکشنبه‌های قهوه‌ای!

آرن یکشنبه‌ها در کلاس‌های آموزش زبان که در کلیسا برگزار می‌شد، شرکت می‌کرد. ردیف‌های آخر می‌نشست، با بقیه گپ می‌زد و اجازه می‌داد آنها با او احساس نزدیکی و صمیمیت کنند. در کلیسا و در یکی از جلسه‌های دفاع از حقوق زنان، آرن مبتلای یک دختر لاغر و ریزنقش با موهایی بلند و درخشان شد که چشم‌هایی درشت و گیرا داشت. دختر او را نمی‌شناخت فقط می‌دانست عکاس است. مادرِ آن دختر، به او پیشنهاد کرد با آرن بیشتر آشنا شود. این زن شش فرزند داشت و باید برای دخترهای فکری می‌کرد و چه بهتر که دختر بزرگش با عکاسی که تازگی به آنجا آمده بود، ازدواج کند. اما دختر بزرگ خانواده هیچ علاقه‌ای به مردی گوشه‌گیر و یتیم نداشت که چشم‌های گودرفته و ذات محجوب و خجالتی‌اش بین او و بقیه فاصله انداخته بود. دختر کوچک‌تر خانواده، آملیا، که محسور و شیفته آرن شده بود، از مادرش خواست او را برای قهوه عصرگاهی دعوت کند. این دختر با لبخندی دلفریب و هوشی ذاتی می‌توانست نوشداروی خوب و مفیدی برای تنهایی سمجی باشد که دست از سر آرن بر نمی‌داشت. آرن خیلی زود عضو ثابت و همیشگی قهوه‌های صبح یکشنبه این خانواده شد.

ابتدا آملیا فکر می‌کرد مرد جوان به خاطر خواهرش آمده است اما اینطور نبود، به خاطر او بود. عشق در دلشان شکوفا شد و پس از سه سال ازدواج کردند. یک سال بعد اولین فرزندشان به دنیا آمد، نخستین فرزند از هشت فرزندشان.

حالا آرن پدر من است. او بیشتر وقت‌ها در سالن کم‌نورِ خانه‌ی پدربزرگ می‌نشیند و قهوه می‌نوشد. تا این که یک روز آلبوم عکسی که در یکی از قفسه‌های کتابخانه بود، توجهش را جلب کرد. پدرم آلبوم را برداشت و مشغول ورق زدن و دیدن عکس‌های آن شد. ناگهان با شادی بسیار گفت: «این که عکس مادر من است!» مادربزرگم خندید و گفت: «امکان نداره. این عکس دوستم آناست که سال ۱۹۲۵ به اندونزی رفت و دیگه ازش خبر ندارم. عکس رو در بیار و پشتش رو بخون تا مطمئن شی.» پدرم تکرار کرد: «چی میگین؟ این عکس مادر منه. اسم مادر منم آناست.»

مادربزرگ با ناباوری به پدرم خیره مانده بود. سرنوشت چقدر پیچ و تاب خورده بود تا به این نقطه رسیده بود. اشک در چشم‌های مادربزرگ جمع شد. او همیشه کنجکاو بود بداند چه بلایی سر دوستش آمده است و حالا حقایق تلخ زندگی او را فهمیده بود. غم مادربزرگ جای خود را به شادی عجیبی داد. فرزند آنا حالا داماد او بود. آیا باور کردید که سرنوشت چه بازی‌های عجیبی دارد؟

■

تهیه و تنظیم: محسن طیّب
Tayeb akbarzadeh@yahoo.com

بر اساس سرگذشت: شاهرخ

# خانهٔ آرزوها...

از هنگامی که به یاد دارم، پدرم هر وقت در مورد خانه دوران کودکیش حرف می‌زد، حسرت در نگاه و کلامش به چشم می‌خورد. اصولاً احساسات نوستالوژیک پدرم قوی بود و همیشه با نوعی شادی و خرسندی در مورد گذشته‌اش حرف می‌زد؛ از دوران سربازی‌اش گرفته تا مشکلات مربوط به استخدامش از روزهای آشنایی‌اش با مادرم، تا اینکه برای راضی کردن خانواده مادرم چقدر سختی کشید و چند مرتبه به خواستگاری مادر رفت اما در میان همهٔ این قصه‌های قدیمی، خانه‌ای که پدرم در کنار خانواده‌اش در آنجا به دنیا آمده و بزرگ شده و پا گرفته بود، جایگاه خاصی داشت، در حقیقت باید بگویم قصه‌ای که پدرم شب‌ها در گوش من موقع خواب می‌گفت، همیشه حکایت خانهٔ قدیمی پدری بود؛ اینکه با خواهر و دو برادرش در حیاط دنگال و پر درخت خانه دنبال هم می‌دویدند و گرگم به هوا و «قایم باشک» بازی می‌کردند، اینکه مادر خدابیامرزش در آن خانه که اتاق‌های سه‌دری و پنج‌دری داشت، پنجشنبه‌ها مراسم دعاونیایش برگزار می‌کرد و جمعه‌ها همه فامیل را برای خوردن آش رشته دعوت می‌کرد و...، پدر آنقدر این قصه‌های واقعی را با ایمان ـ مخصوصاً برای من که فرزند بزرگش بودم ـ تعریف کرده بود که کم کم من و خواهر و برادرم نیز به آن خانه قدیمی علاقمند شده بودیم، اما هرگز فکرش را هم نمی‌کردیم که یک روز بتوانیم به آن خانه بزرگ برگردیم، چرا که پولش را هم نداشتیم! اما دست تقدیر و البته «حقشناسی» عمه مهناز، پدر را به آرزوی دیرینه‌اش رساند و همان خانه‌ای را که در آن به دنیا آمده و بزرگ شده بود خرید!

همه چیز با مرگ شوهر عمه‌ام شروع شد که مرد ثروتمندی بود. عمه مهناز که چهار سال از پدرم بزرگتر بود، همیشه با احترامی همراه با محبت و قدرشناسی با برادر کوچکش رفتار می‌کرد، حتی شوهر عمه‌ام «علیرضاخان» هم چنان پدرم را دوست داشت و به او احترام می‌گذاشت که انگار برادر زنش از او بزرگتر است برای من و خواهر و برادر کوچکم مسجل شده بود که چیزی میان آنها وجود دارد، اما پدر هیچوقت حرفی نمی‌زد، ولی عمه مهناز یک روز پرده از راز شیرین آنها برداشت؛ آن روز که پدرم در خانه نبود و عمه و شوهر عمه‌ام به دیدن ما آمده بودند ـ آنها هرگز بچه‌دار نشدند ـ عمه سر درد دلش باز شد و در حضور علیرضا خان که انسانی بزرگ و پزشکی معتبر بود، عمه مهناز گفت: «پدر خدابیامرز ما اگر چه آدم خوبی بود، اما در عین حال خیلی فامیل‌باز بود و به همین خاطر چون برادر بزرگش دوست داشت مرا برای پسرش بگیرد، پدرمان هم بی چون و چرا حرف برادر بزرگش را قبول کرد، این در حالی بود که در همان زمان «علیرضا خان» چند مرتبه به خواستگاری من آمده بود، اما پدرم به این بهانه که علیرضا خانه ندارد و دانشجو هم هست و تا چند سال هیچ درآمدی ندارد، پاش رو کرد تو یک کفش که منو بده به پسر عموم! در حالی که «پسر عمو قاسم» هم خودش یک دختر دیگر را می‌خواست اما او هم به حرمت پدرش [مثل همهٔ جوانهای آن روزگار] سکوت کرده بود و...، تا اینکه «داداش مسعود» که آن زمان تازه استخدام شده و هنوز ازدواج نکرده بود، پا جلو گذاشت و بدون اینکه پدرمان چیزی بگه، به علیرضا خان گفت «اداره قراره به من خونه بده، پس فعلاً تو و آبجی مهناز میتونین توی خونه من زندگی کنین... تا دو سال دیگه هم که درست تمام بشه و آقا دکتر بشی، من حقوق ماهیانه‌ام رو در اختیارت می‌گذارم و تو هم به پدرمان بگو صاحب یک شغل شدی... انشاءالله یک لقمه با هم می‌خوریم تا درست تمام بشه...»

عمه مهناز آه کشید و شوهر عمه‌ام ادامه داد: «کاری که پدر شما کرد حتی برادرم برای من نکرد... واسه همین تا ابد مدیونش هستم...» خوشبختانه عمه و علیرضا خان خیلی همدیگر را دوست داشتند و حتی با اینکه هیچوقت بچه‌دار نشدند، اما تا آخر عمر عاشقانه همدیگر را دوست داشتند و... تا اینکه سرانجام اجل به سراغ شوهر عمه‌ام آمد و او ـ بقول خودش ـ توانست دین‌اش را به پدرم ادا کند! چرا که بنا بر وصیتی که به زنش کرده بود، علیرضا خان که از عشق پدر به خانه دوران کودکی‌اش باخبر بود، رویای پدر را برآورده ساخت و به عمه گفته بود آن خانه را به هر قیمتی که هست برای پدر بخرد!

چه روزهای تلخ و شیرینی بود آن روزها، که از یک سو در غم از دست دادن شوهر عمه بودیم، و از سوی دیگر خوشحال بودیم که پدر به آرزوی دیرینه‌اش می‌رسد و من هم که آن روزها ۲۸ سالم بود و وکیل بودم، می‌توانستم دفتر و کالتم را دایر کنم، چرا که پدر می‌گفت: «این خانه دو طبقه داره و هر طبقه‌اش چندین اتاق، در عین حال چون خونه «شمالی ـ جنوبی» است، دو تا در ورودی هم داره، یعنی تو میتونی طبقه بالا رو بکنی دفتر وکالت و انشاءالله هر وقت هم ازدواج کردی و اگر دلت خواست می‌تونی با زن و بچه‌ات همان جا ساکن بشی و از در جنوبی رفت و آمد کنی تا کاملاً مستقل بشی!»

اینطوری بود که «علیرضاخان» خدابیامرز با حقشناسی که در حق پدرم کرد [کاری که این روزها برادر در حق برادرش نمی‌کند] چندین گره از مشکلات ما باز کرد!

تنها نگرانی پدر این بود که صاحب آن خانهٔ قدیمی ـ که چند دست چرخیده و به او رسیده بود ـ نخواهد خانه را بفروشد؟ اما خوشبختانه این مشکل هم خیلی راحت حل شد، چرا که پیرمرد صاحبخانه که او هم ثروتمند بود، در تماسی که پدر با او داشت گفت: «اتفاقاً قصد فروش این خانه را داشتم، اما می‌خواستم پنج، شش ماه دیگه بفروشمش، چون یک پسر جوان دانشجو که فرزند یکی از دوستانمه، در یکی از اتاق‌های طبقه بالا زندگی میکنه و شش ماه دیگه هم درسش تمام میشه و منم نمی‌خوام آلاخون والاخون بشه!» پدر آنقدر خوشحال ـ یا بهتر است بگویم هول ـ شد که بدون معطلی شرایط فروشنده را پذیرفت و گفت: «منم قصد دارم خانه را رنگ کنم و چند ماهی طول میکشه و آن آقا پسر هم تا آن موقع میره...» اینگونه بود که کارهای نقل و انتقال خانه به سرعت انجام شد.

فروشنده پولش را گرفت و کلید را داد و رفت، اما روز بعد که برای سرکشی به وضعیت خانه رفتیم، متوجه شدیم که مستأجر آن خانه، نه یک پسر جوان، که یک دختر خانم ۲۴ ساله است که با دیدنش کاملاً جا خوردیم! چرا که وقتی پدر خیلی مؤدبانه به او گفت: «امکانش هست شما به جای چند ماه دیگه، الان این خانه را تخلیه کنید؟» دختر جوان که اسمش «هما» بود و خیلی هم دختر مؤدب و محترمی بود پاسخ داد: «تعجب می‌کنم که یک آقای مسن و باتجربه، به خودش سختی نداد که لااقل قبل از امضای قرارداد، با مستأجر این خانه صحبت کنه...، چون برخلاف حرفی که اون آقا بهتون زد، من دختر او هستم که البته مستأجرش هم محسوب می‌شم!»

با شنیدن این حرف همگی از تعجب دهانمان باز ماند، اما حقیقت همان چیزی بود که دختر جوان

تعریف می کرد! هما می گفت: «پدر من مردی هوسران بود، که مادر بیچاره‌ام نیز به خاطر کثافت کاری‌هایش دق کرد و مرد! مخصوصاً که پول این خانه را مادرم داده بود، اما پدرم هر روز او را از خانه بیرون می کرد! در حقیقت تا قبل از اینکه با زبان بازی و حیله گری مادرم را خام و راضیش کنه که خانه را به نام پدرم بزنه تا به قول خودش بره دنبال ساخت و سازش! پدرم خیلی به مادرم مهربانی می کرد و همین کارهایش بود که مادرم را فریب داد، اما از فردای روزی که پدرم شد صاحب این خانه، شخصیت واقعیش رو نشان داد؛ راه انداختن مهمانی‌های آنچنانی، آوردن زن‌های رنگ وارنگ به خانه و تبدیل کردن اینجا به عشرتکده شخصی‌اش و... همه و همه دست به دست هم داد تا مادر بیچاره‌ام با اینکه جوان بود و فقط ۳۳ سالش بود، سکته کنه و بره آن دنیا! البته من که آن روزها دختر بچه یازده ساله‌ای بودم، زیاد از این چیزها سر در نمی آوردم، اما پدر بی معرفتم حتی به من هم که تنها فرزندش بودم رحم نکرد و دو سال بعد از مرگ مادرم، رک و راست بهم گفت اگر می خوای درس بخونی، باید عصرها بیای توی مغازه لباس فروشی و کار کنی! منم که چاره‌ای نداشتم قبول کردم و تا چند سال مانند یک برده و یک کارگر مجانی برایش کار کردم... باورتان می‌شود، من برای پدرم کار می کردم تا او خرج تحصیلم را بدهد؛ در حالی که پدر من یک میلیارد ر بود! دو، سه سال به این وضعیت گذشت تا اینکه از شانزده سالگی آنقدر حالی‌ام شد که یک روز جلویش ایستادم و گفتم: «فکر کن من هم یکی از کارگرانت هستم... از امروز یا برایت کار نمی کنم... یا اندازه یک کارگر باید بهم دستمزد بدی!» پدرم که حالا و پس از سه سال، می‌دید که من در کارم تسلط پیدا کرده‌ام، از سر اجبار و ناخواسته هم که بود شرطم را پذیرفت، یعنی قبول کرد که به من حقوق بدهد، اتفاقاً تا دو ماه اول هم سر برج حقوقم را داد، اما یک روز در نقش یک هنرپیشه ماهر ظاهر شد و همچون پدری دلسوز قانعم کرد که حقوقم را هر ماه برداشت نکنم، بلکه اجازه بدهم پدر با پولم کار کند و سودش را هم بگذارد روی پول پس‌انداز شده‌ام تا به قول خودش، از سود پولم نیز سود نصیبم شود تا سودم به صورت تصاعدی بالا برود. پدر می گفت با این کارم ظرف چند سال می توانم صاحب پس‌انداز زیادی شوم و... با همین امید بود که من در سنین هفده، هیجده سالگی که تمام دختران همسن و سالم دنبال تفریح و مهمانی رفتن و... بودند، من فقط کار می کردم و کار می کردم، تا پارسال که بعد از سه سال پشت کنکور ماندن، موفق شدم وارد دانشگاه شوم و به خاطر سختی درسها دیگر نمی توانستم کار کنم، اما خوشحال بودم که با پس‌انداز شش، هفت ساله‌ام که حاصل جان کندنم بود، می توانم تا چند سال بدون نیاز به کار کردن و سختی کشیدن، درسم را ادامه بدهم. طبق قرارم با پدر و بر اساس محاسباتی که کرده بودم، اگر طی شش سال گذشته، قرار بود کمترین حقوق را هم بگیرم، چیزی حدود هفتاد ماه و لااقل ماهی دویست هزار تومان هم که باشد، حداقل چهارده، پانزده میلیون پس‌انداز داشتم، تازه این سوای سود پولم بود! اما وقتی موضوع را به پدرم گفتم و پولم را طلب کردم، آن خدانشناس منکر همه چیز شد و چون قراردادی هم با او نداشتم گفت: «اولاً که اون پولها رو خرج خورد و خوراک و کتاب و دفتر و کفش و لباست کردم. بعدش هم اگر زیاد حرف بزنی، بهت می گم کدام پول؟ می تونی ثابت کنی پولی از من می‌خوای؟»

من که باورم نمی‌شد پدرم بخواهد حقم را بخورد و سر دخترش را کلاه بگذارد، چون کاری از دستم ساخته نبود تا چند روز فقط اشک می ریختم، اما بعداً تصمیم گرفتم به جای گریه کردن حقم را از پدرم بگیرم، از او چنان کینه‌ای به دل گرفته بودم که حتی به بدترین کار ممکن دست زدم، یعنی دزدی از پدرم! می‌دانم کارم زشت بوده و هیچ دفاعی ندارم، اما من هم آدم بودم و برای اینکه حقم را بگیرم، به بدترین راه اقدام کردم! یک روز که پدرم خواب بود، کلید صندوقش را از جیبش برداشتم و به سرعت از خانه بیرون رفتم و از رویش یک کلید یدک ساختم و برگشتم و کلید پدر را در جیبش گذاشتم، چند روز منتظر ماندم تا سرانجام فرصت مناسب نصیبم شد؛ پدرم صبح زود با تعدادی از دوستانش برای خوشگذرانی راهی یکی از باغهای کرج شدند و من هم با خیال راحت به سراغ صندوق رفتم، راستش را بخواهید ابتدا قصدم این بود که به اندازه طلبم، از توی صندوق پول یا طلا بردارم، اما چیز دیگری نصیبم شد! آن روز در حالی که چک‌ها و سفته‌ها و سندهای مختلف را که تمامش متعلق به پدرم بود داشتم زیر و رو می کردم، یک دفعه چشمم به اسم خودم خورد و از روی کنجکاوی شروع کردم به خواندن آن برگه؛ برگه‌ای که وصیتنامه مادرم بود و تایپ شده و معلوم بود که خیلی سال قبل نوشته شده، چون زرد شده بود! از دیدن وصیتنامه که داخلش ذکر شده بود سه دانگ آن خانه ـ یعنی همین خانه که شما خریدین ـ از سوی مادرم به نام من شده، طوری گیج شده بودم که حتی صدای باز شدن در خانه و صدای پدرم که اسم منو تکرار می کرد را هم نشنیدم و فقط موقعی متوجه پدرم شدم که موهای منو توچنگش گرفت و مثل یک سگ مرا روی زمین کشید و از اتاق بیرون آورد و چند سیلی توی صورتم کوبید و با عصبانیت فریاد زد: «حالا کارت به جایی رسیده که از من دزدی می کنی دختره نمک نشناس!»

من که در آن لحظه نه دردی را حس می کردم و نه به دشنام‌های پدرم اهمیت می‌دادم در پاسخش گفتم: «چرا وصیتنامه مادر را بهم نشان ندادی؟ چرا بهم نگفتی نصف این خانه مال منه...» پدرم خنده چندش آوری تحویلم داد و فندکی از جیبش درآورد و شعله‌اش را گرفت زیر آن برگه وصیتنامه و در حالی که من اشک می ریختم گفت: «کدام وصیتنامه؟ دیوونه شدی دختر؟ پاک خل شدی انگار...» اینها را گفت و خاکستر آن وصیتنامه را ریخت جلوم و گفت: «کاری نکن از خونه بندازمت بیرون...»! آن روز سیاه‌ترین روز زندگیم بود، با این حال من که تصمیم خود را گرفته بودم به پدرم گفتم «تا الان هر قدر حق منو خوردی و بهت هیچی نگفتم کافیه... از امروز زندگیت را سیاه می کنم...» پدرم آن روز خندید و فکر کرد دارم یک تهدید تو خالی می کنم... اما واقعاً شدم بلای جانش! از فردای آن روز دیگه اجازه ندادم این خونه بشه عشرتکده پدرم...! به محض اینکه مهمانی راه می‌انداخت می آمدم پایین و مهمونهای از خودش کثیف‌تر رو از خانه بیرون می کردم، یا هر وقت کثافت کاری‌های شرم آورش رو مرتکب می‌شد، جلوش وامیستادم و موبایلم را می گرفتم دستم و می گفتم: «همین الان به ۱۱۰ زنگ می‌زنم!» پدرم که فهمید دیگر حاضر نیستم مقابلش کوتاه بیایم، از هر دری که می توانست وارد شد، قبول کرد که حقوق چند ساله‌ام را برگرداند و وقتی قبول نکردم، پذیرفت که سه برابرش را هم بدهد، اما من دیگر بچه نبودم و می گفتم: «فقط سهم خودم رو می‌خوام» تا اینکه پدرم حرف آخرش رو زد: «یک پول سیاه هم بهت نمی‌دم...» بعد هم تصمیم گرفت خانه را بفروشه، که من مانعش می‌شدم... یعنی هر مشتری که وارد خونه میشد بهش می گفتم قضیه از چه قراره و مردم هم که حوصله دردسر نداشتند، از فکر خریدن اینجا خارج می‌شدن، تا اینکه یک دفعه فهمیدم شما خانه را خریده‌اید... باورم نمی‌شد یک نفر بدون دیدن خونه، معامله رو انجام بده... البته شما چون اینجا زندگی می کردید موضوعتان فرق داشت، اما این وسط انگار فقط من باختم! هر چند که باید صادقانه بگم، تا جایی که بتونم باهاتون مبارزه می کنم... نه با شما؛ با پدرم، تا حقم رو ازش بگیرم، اما متاسفم که نمی تونم راحت اینجا رو در اختیار شما بگذارم... شما می تونین منو بیرون کنید، اما من تا جایی که بتونم مبارزه می کنم...

حرفهای دختر جوان که تمام شد، ما انگار وارد یک بازی نوظهور شده بودیم، البته راضی کردن پدرم به اینکه حکم تخلیه او را نگیرد زیاد ساده نبود؛ پدر که حالا بعد از سالها به آرزویش رسیده بود، دلش نمی‌خواست همه رویاهای دیرینه‌اش نقش بر آب شود، اما وقتی مادر بهش گفت: «دلت میاد یک دختر جوان تنها و بی‌پناه و دلشکسته را در به در کنی؟» آن وقت پدر سکوت کرد! اتفاق دومی که رخ داد، پیگیری من بود که چند روز بعد به هما گفتم: «شما گفتین وصیتنامه مادرتون تایپ شده بود؟ آیا یادتون هست که توی چه برگه‌ای بود؟» هما قدری فکر کرد و گفت؛ متاسفانه یادم نیست... اما اینو به خاطر دارم که چندین مهر و امضا و تاریخ پای برگه خورده بود!»

کمی فکر کردم و گفتم: «اگر حدس من درست باشد، مادرتون وصیتنامه رو توی محضر تنظیم کرده... که با توجه به صحبتهایی که از شناخت مادر خدابیامرزتون در مورد پدرتون کردین، احتمال چنین کاری هست... و اگر چنین کاری انجام شده باشه، خیلی راحت‌تر از آنچه فکر می کنید می تونین حقتان را از پدرتان بگیرید...»

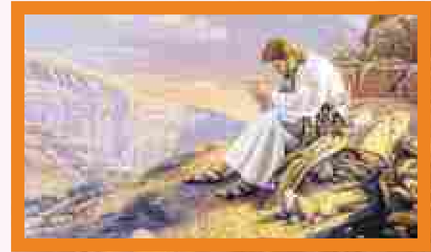
آن روز هما حرفم را باور نکرد، اما من که وکیل بودم و می دانستم با یک استعلام از دفاتر رسمی می توانم به

**بقیه در صفحه ۵۷**

**تمام دنیای پهناور را بگردید، دری بر روی آدم بی‌پول گشاده نخواهید یافت**

●هنری استانتون

# حفظ ارتباط با خدا



یکی از علما از کربلا و نجف برمی گشت، ولی در راه برگشت در اطراف کرمانشاه و همدان گرفتار دزدان شده و هر چه او و رفقایش داشتند، همه را سارقان غارت نمودند. آن عالم می گوید: «من کتابی داشتم که سال‌ها با زحمت و مشقّت زیادی آن را نوشته بودم و چون خیلی مورد علاقه‌ام بود، در سفر و حضر با من همراه بود، اتفاقاً کتاب یاد شده نیز به سرقت رفت، به ناچار به یکی از سارقان گفتم: من کتابی در میان اموالم داشتم که شما آن را به غارت برده‌اید و اگر ممکن است آن را به من برگردانید، زیرا به درد شما نمی خورد». آن شخص گفت: «ما بدون اجازه رئیس نمی توانیم کتاب شما را پس بدهیم و اصلاً حق نداریم دست به اموال بزنیم». گفتم: «رئیس شما کجاست؟» گفت: «پشت این کوه جایگاه اوست».

لذا من به همراهی آن دزد به نزد رئیسشان رفتیم، وقتی وارد شدیم، دیدم که رئیس دزدها نماز می خواند. موقعی که از نماز فارغ شد، آن دزد به رئیس خود گفت: «این عالم یک کتابی بین اموال دارد و آن را می خواهد و ما بدون اجازه شما نخواستیم بدهیم».

من به رئیس دزدها گفتم: «اگر شما رئیس راهزنان هستید، پس این نماز خواندن چرا؟ نماز کجا؟ دزدی کجا؟». گفت: «درست است که من رئیس راهزنان هستم، ولی چیزی که هست، انسان نباید رابطه خود را با خدا به کلّی قطع کند و از خدا تماماً روی گردان شود، بلکه باید یک راه آشتی را باقی گذارد. حالا که شما عالمید، به احترام شما اموال را برمی گردانیم».

و دستور داد همین کار را کردند و ما هم خوشحال با اموالمان به راهمان ادامه دادیم.

پس از مدّتی که به کربلا و نجف برگشتم، روزی در حرم امام حسین -علیه السّلام- همان مرد را دیدم که با حال خضوع و خشوع گریه و دعا می کرد. وقتی که مرا دید، شناخت و گفت: «مرا می شناسی؟»

گفتم: «آری!»

گفت: «چون نماز را ترک نکردم و رابطه‌ام با خدا ادامه داشت، خدا هم توفیق توبه داده و از دزدی دست برداشتم و هر چه از اموال مردم نزد من بود، به صاحبانشان برگرداندم و هر که را نمی شناختم، از طرف آن‌ها صدقه دادم و اکنون توفیق توبه و زیارت پیدا کرده‌ام.»

سمیه داوودبیگی beigi_somayeh@yahoo.com

# طبیعت

طبیعت زیباترین تابلوی نقاشی خداوند است که وقتی دریچه نگاهمان را به این تابلو خیره می کنیم، آرامشی تمام وجودرا فرا می گیرد. صدای آب، طراوت سبزه‌ها و درختان، جان را تازه می کند.

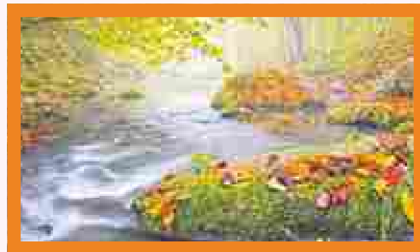
وقتی کنار چشمه پایم را درون آب سردش می گذارم، انگار خنکای بهشت را احساس می کنم آن قدرت الهی که از زمین می جوشد تماماً با ما حرف می زند. و به راستی چه کسی به جز خداوند بلندمرتبه می توانست خالق آن آب روان باشد.

و یا آنگاه که در جنگل، سرت را رو به آسمان بلند می کنی و درختان چنار به هم رسیده، به چشمانت سبزی دنیا را منتقل می کند. همه به یادمان می آورد که قدرتی نامتناهی وجود دارد که لحظه‌های ناب را برای طراوت زندگیمان قرار داده است.

و زندگی چه زیبا می شود وقتی در کنار تمام این تابلوهای نقاشی، وجودی به نام خدا را قرار دهی.

او بزرگتر از آن است که در ذهن کوچک ما بگنجد و اوست که دریای زیبایی‌ها و علم‌هاست.

در میان جاده‌های سرسبز، در آن وقت که رشته کوهی در مقابلت خودنمایی می کند در حرکت باشی و یا در کنار آبشاری در حال عکس گرفتن.



این را می توانی بفهمی سفر ما کوتاه است اما در این کوتاهی سفر، درس‌های بزرگ الهی در طبیعت نهفته است که جان آدمی را به تحیر وامی‌دارد و انسان را از غفلت‌های روزانه‌اش و همچنین از غم‌های دنیایی که جانمان را تسخیر می کند و نمی گذارد لحظه‌ای به بزرگی و عظمت خداوندی فکر کنیم و حکمت کارهایش را بفهمیم پشیمان می گرداند.

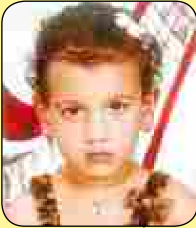
یا گاهی آن قدر غرق در خوشی می‌شویم که نمی‌دانیم سرچشمه تمام خوشی‌هایمان آن خداییست که خالق تمام شادی‌های دنیاست.

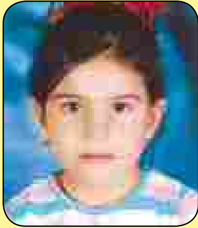
لحظه به لحظه سفر، هدیه خداوند است که نعمت بیشتر با هم بودن را به ما اعطاء می کند و به ما انسانیت و در کنار هم بودن را یاد می دهد.

سفر زندگی، خوشی‌ها و ناخوشی‌هایی دارد که باید در هر دو معتدل بود تا بتوان از این سفر لذت برد همچون لذت بردن از سفرهای دو سه روزی دنیا....

همیشه طبیعت زیبای زندگیتان را دریابید و به زیبایی‌ها به زیبایی بنگرید و کنار تمام سبز بودن زندگی عکس یادگاری بگیرید تا خاطره‌ای باشد در وقت خوشی و ناخوشی تا هیچ وقت کام زندگیتان تلخ نباشد.

# شکوفه‌های زندگی


آیسن کریمی


آمیتیس کریمی


آتنا فتحی


کیانا کریمی


محمدمهدی اسدی


فرتاش سعیدی


محمد منصوری


بیتا منصوری


فاطمه بابائی


حسین بابائی


آرتین غلامی


فاطمه آقاخانیان


نگین بحق


زهرا بحق

# ترازو

امیر پرندک

## روستاهای سیستان و بلوچستان بی آبند!

خبرگزاری مهر: کمبود آب آشامیدنی در مناطق روستایی سیستان و بلوچستان سال‌هاست که به خصوص در فصل تابستان به یکی از مشکلات لاینحل مردم این منطقه تبدیل شده است و به ظاهر پایانی ندارد.

حمل گالون‌های ۲۰ لیتری توسط چرخ‌های دستی و فرغون و یا گذاردن قابلمه‌های آهنی بزرگ بر روی سر بانوان و ایستادن در صف‌های طولانی در برابر تانکرهای آبرسانی داستانی همیشه تکراری و پایان ناپذیر در روستاهای سیستان و بلوچستان است.

بسیاری از جوانان و زنان در روستاهای این استان مسئولیت تأمین آب آشامیدنی خانواده را بر عهده دارند و چه بخواهند یا نخواهند سال‌ها است که خانواده ۴ تا ۸ نفره خود را با دریافت تنها ۱۵ لیتر آب در طی روز اداره کرده‌اند.

در حال حاضر مردم ساکن بیش از یک هزار روستا در سیستان و ۳ هزار روستا در منطقه بلوچستان عطش خود را از طریق چشمه‌ها و قنوات و همچنین رودخانه‌های محلی رفع می کنند اما متاسفانه طبیعت با وجود یک دهه خشکسالی همین آب‌های غیر بهداشتی و گل آلود را نیز از مردم روستایی دریغ می کند.

## احیای بخشداری میمه تحقق خواسته مردم

میمه یکی از قدیمی‌ترین نقاط شهری استان ایلام است. این منطقه در سال ۱۳۴۵ تا ۱۳۶۶ دارای بخشداری بود اما به دلایلی به دهستان تبدیل شد و امروز شاهد احیای این بخش هستیم.

ظرفیت‌های گردشگری و توریستی منطقه بسیار بالاست. جریان داشتن دو رودخانه «گوراب» و «میمه» زمینه را برای توسعه گردشگری و کشاورزی منطقه فراهم کرده است.

میمه دارای ظرفیت‌های تاریخی قابل توجهی هم هست. احیای بخشداری آن گامی در راه تحقق خواسته‌های مردم این دیار است.

**خبرنگار اطلاعات هفتگی**

## مشکلات تعاونی گل و گیاه دزفول

مدیرعامل اتحادیه تعاونی گل و گیاه دزفول گفت: چند سال است که از آغاز عملیات اجرایی پایانه صادراتی گل و گیاه دزفول می گذرد اما این پایانه هنوز به بهره‌برداری نرسیده است.

محسن قلاوند در گفتگو با ایسنای خوزستان، عنوان کرد: جلسات متعددی در سطح استان و شهرستان برای تکمیل پایانه صادراتی گل و گیاه دزفول برگزار شده اما تاکنون به نتیجه نرسیده است.

وی افزود: زیرساخت این پایانه ایجاد شده اما هنوز به مرحله سقف گذاری نرسیده است. گل کاران تا جایی که توان مالی داشتند سرمایه‌های خود را در احداث پایانه گل و گیاه هزینه کرده‌اند اما دیگر توان مالی تکمیل آن را ندارند.

مدیرعامل اتحادیه تعاونی گل و گیاه دزفول با اشاره به سطح زیر کشت انواع گل، امسال در اراضی این شهرستان، بیان کرد:

امسال بیش از ۵۰۰ هکتار زیر کشت انواع گل رفته که این میزان با سطح زیر کشت سال گذشته تفاوتی نداشته است.



قلاوند اظهار کرد: از جمله مشکلات فعلی گل کاران تأمین کودهای شیمیایی است. کمبود این نهاده در بازار، گل کاران را دچار مشکل کرده است.

## نبود جایگاه گاز در پارس آباد

شهرستان پارس آباد به عنوان شهری پرجمعیت هم اکنون به لحاظ جایگاه‌های سوخت بویژه جایگاه CNG با کمبود و مشکلاتی روبروست که باید رفع شود. مسئولان به این مهم چرا توجه نمی کنند.

**اسماعیل زاده**

## طاق قلعه اژدهاپیکر ترک خورد

طاق قلعه اژدها پیکر در شهرستان لار استان فارس ترک خورده و کارشناسان امر هشدار می‌دهند که اگر مرمتهای اضطراری برای این بخش انجام نشود احتمال ریزش نیز در آن وجود دارد. مسئولان توجه کنند.

**لارستانی**

## منطقه باستانی جوبجی را توجه کنید

منطقه باستانی جوبجی رامهرمز نیازمند حفاری و کاوش است. در عین حال مسئله مهم حفاظت از این منطقه تاریخی است. به همین خاطر باید حریم منطقه جوبجی مشخص شود. به همین خاطر نقشه تعیین حریم و گزارش گمانه‌زنی‌ها (نقب‌زنی، چاه زنی، دالان زیرزمینی) تحویل شورای تعیین حریم سازمان میراث فرهنگی کشور شده است. در صورت تصویب حریم جوبجی مشخص خواهد شد. انتظار می‌رود مسئولان میراث فرهنگی نسبت به حفظ این منطقه باستانی که به دوران اشکانی و ایلامی تعلق دارد بکوشند.

**محمد یوسفی خبرنگار اطلاعات هفتگی رامهرمز**

## گردشگری کرمان نیازمند ساماندهی

استان کرمان با تمدن کهن و جاذبه‌های گردشگری بی‌نظیرش نتوانسته تاکنون در جذب گردشگر و رونق صنعت توریسم موفق عمل کند. جاذبه‌های گردشگری فراوان در استان پهناور کرمان مثل مجموعه گنجعلیخان، گنبد جبلیه، مسجد جامع کرمان، مشتاقیه، باغ شاهزاده ماهان، آستانه شاهزاده حسین در جوپار، ارگ بم، روستای تاریخی میمند، مجموعه کنار صندل جیرفت، ارگ راین، بازار کرمان، کلوت‌های شهداد، منطقه گردشگری خبر، باغ موزه هرندی، باغ سنگی سیرجان و... هر یک پتانسیل‌های بسیار ارزشمندی هستند که ارزش تبدیل شدن به یک بازار بین‌المللی را دارند و اگر سرمایه گذاری مناسبی صورت بگیرد امکان توسعه و پیشرفت در این صنعت برای کرمان زیاد است. بنابراین به منظور دستیابی به اهداف توسعه صنعت گردشگری در استان، ساماندهی هتلها و اماکن بین راهی، تأمین راهنماهای متخصص، تهیه نقشه‌های اختصاصی، تبلیغ موثر از جاذبه‌های دیدنی استان و تأمین امنیت گردشگران در استان کرمان، می‌تواند در تبیین نقش واقعی این صنعت حایز اهمیت باشد امید است مسئولان مربوطه در این زمینه اقدامات لازم را به عمل بیاورند.

**مریم پارسا**

## آبدان نیازمند مجتمع فرهنگی

جمعی از اهالی شهر آبدان و حومه از توابع استان بوشهر متقاضی احداث و دایر شدن یک مجتمع فرهنگی هستند.

اکبر محمدی خواننده اطلاعات هفتگی در این باره می گوید: آبدان تنها شهر استان است که بیشتر نوجوانان و جوانان آن هنرمند هستند اما جایی برای آموزش و عرضه هنر خود ندارند.

وی اضافه می کند، تمام مراسم فرهنگی این شهر در فضای باز برگزار می‌شود. عابدی یکی از هنرمندان این شهر می گوید: بارها مسئولان قول مساعد داده‌اند اما خبری از ساخت یک مجتمع فرهنگی نیست.

هنرمندان این شهر از مسئولان فرهنگی استان انتظار اقدام مناسب دارند.

**رضا محمدی آبدان**

خودت باش شاید بدترین بندی‌ها باشد که به بعضی‌ها توان داد

● تام سامسون

# اکتشافات شانسی

مترجم: مریم نیک پور

***هفتاد و پنج سال پیش، دانشمندی جوان که در حال آزمایش بود، به طور کاملاً اتفاقی ماده‌ی جدید و خارق‌العاده‌ای کشف کرد: «تفلون»! مجله‌ی Focus در سالگرد کشف این ماده‌ی مهم و مفید، راز کشف شانسی چند ماده دیگر را برای شما فاش کرده است. این گزارش جالب باعث برانگیخته شدنِ ذهن خواننده‌ی خلاق می‌شود و ممکن است شما نیز تصادفاً بتوانید چیزی کشف، اختراع یا ابداع کنید. مثل همان کارگری که شب، خسته در خانه نشسته بود و برادر کوچکش با بطریِ شکسته‌ای بازی می‌کرد. او هر وقت بطری را روی شعله‌ی شمع می‌گرفت، نور آن بیشتر و زیباتر می‌شد. و آن کارگر «چراغ لامپا» را اختراع کرد و پولدار شد!***

## تفلون



برداشت کاملاً اشتباهی وجود دارد که خیلی‌ها فکر می‌کنند روکش‌های نچسب، یکی از فرآورده‌های جانبی سازمان «ناسا» در فضا بوده اما تفلون را نخستین بار دانشمندی به نام «روی پلانکت» کشف کرد. پلانکت مشغول ذخیره کردن گازهای CFC در سیلندر بود تا یخچال‌های جدیدی بسازد. او سیلندرها را از گاز «ترا فلئوروتیلن» پر کرد و سیلندرها را در یخ خشک گذاشت تا در دمای آزمایشگاه منفجر نشوند. پلانکت مدتی بعد برای بازدید از سیلندرها برگشت اما در کمال تعجب در سیلندرها پوسته‌های سفید رنگی دید که مانند موم بودند. این ماده‌ی جدید به شکلی باورنکردنی لیز بود به این معنی که چیزی به آن نمی‌چسبید. ضمناً در برابر گرما، آب، اسید و تقریباً هر چه که پلانکت روی آن ریخت، مقاوم بود. کشف این ماده‌ی جدید راه را برای یک مهندس فرانسوی به نام «مارک گرگویر» هموار کرد تا آن را روی آلومینیوم بکشد و نخستین تابه‌های نچسب را تولید کند. برند معروف تفلون از همان زمان متولد شد که استارتش فقط یک تصادف بود.

## مایکروویو

در جنگ جهانی دوم «پرِسی اسپنسر» مهندس ارشد شرکت «ریتون» بود و برای ارتش آمریکا تجهیزات رادار تهیه می‌کرد. در سال ۱۹۴۶، اسپنسر در آزمایشگاه مشغول تحقیق و آزمایش بود تا بتواند مگنتون‌های (تیوب‌های وکیوم در مرکز دستگاه‌های تابشی) قوی‌تری تولید کند. او مقابل یکی از نمونه‌های آزمایشی ایستاده بود که متوجه شد شکلاتی که در جیبش بود، آب شده. اسپنسر بسیار تعجب کرد زیرا دمای محیط اصلاً گرم نبود و خودش هم احساس گرما نمی‌کرد. تعجب و کنجکاوی بیشتر او باعث شد که اسپنسر چند عدد ذرت خشک در جیبش بگذارد. و شگفتی او وقتی بیشتر شد که ذرت‌ها یکی یکی پف کردند و ترکیدند. همین موضوع مقدمه‌ی



تحقیقات گسترده‌تر او و همکارانش در زمینه پخت غذا با استفاده از امواج شد و خیلی زود مایکروویوهای امروزی متولد شدند. این که اسپنسر از کنار آب شدن شکلات‌های جیبش به آسانی نگذشت، باعث شد شرکت ریتون اولین کارخانه تولید مایکروویو شود همچنین ناجی خانم‌های امروزی شود که پس از ساعت‌ها کار روزانه، خسته به خانه برمی‌گردند و در مدتی بسیار کوتاه غذایی می‌پزند که اگر قرار بود در قابلمه و روی اجاق گاز پخته شود، چند ساعت وقت می‌گرفت.

## رنگ مصنوعی



«ویلیام پرکلین» هجده ساله که به تحقیق و دانش‌اندوزی علاقه‌ی فراوانی داشت، در آزمایشگاهی در لندن مشغول به کار شد. او دستیار دانشمندی بود که می‌خواست کنین (گنه گنه) تولید کند که برای درمان مالاریا مفید است. در سال ۱۸۶۴، پس از تلاش‌های فراوان که نتیجه‌ای در بر نداشت، رسوبی به رنگ بنفش توجه پرکلین را به خود جلب کرد که ته یکی از ظرف‌های آزمایشگاهش جمع شده بود. پرکلین به جای این که آن رسوب بنفش رنگ و مقاوم را دور بیندازد، آن را آزمایش کرد و متوجه شد رنگ مصنوعی تولید کرده که از رنگ‌های طبیعی خیلی درخشان‌تر است. این کشف تصادفی جرقه‌ای شد برای راه‌اندازی صنعتی جدید و پررونق. صنعتی که از آن پس به رونق آزمایش‌های شیمیدان‌ها انجامید و سرمایه گذاران را تشویق کرد که به نتایج تحقیقات شیمیدان‌ها توجه کنند.

## پیس‌میکر (دستگاه تنظیم ضربان قلب)

برای خیلی از ما پیش آمده که سر و کارمان به جعبه ابزار افتاده باشد و ابزاری اشتباه انتخاب



کرده باشیم. این اشتباه ساده برای «ویلسون گریتباخ» منجر به اختراع نخستین دستگاه تنظیم ضربان قلب شد. گریتباخ سرگرم ساخت مداری بود که بتواند ضربان قلب تند را ثبت کند اما او به جای استفاده از یک رزیستور ده هزار مگا اهمی، از یک رزیستور یک مگا اهمی استفاده کرد. و نتیجه این شد که آن دستگاه باعث شد قلب ۱/۸ میلی‌ثانیه کار کند و یک ثانیه متوقف شود. دستگاه، این عمل را تکرار کرد. این ریتم، طبیعی‌ترین ضربان قلب است هنگام استراحت و بدین ترتیب نخستین دستگاه تنظیم ضربان قلب که قابل کار گذاشتن در قلب بود، به طور تصادفی کشف و ساخته شد. این دستگاه در سال ۱۹۶۰ در پیرمردی ۷۷ ساله کار گذاشته شد و او تا هجده ماه بعد زندگی کرد در حالی که بدون آن دستگاه، خیلی زودتر فوت می‌کرد. این اختراع تصادفی، تا امروز جان میلیون‌ها بیمار قلبی را نجات داده است.

## ساخارین



می‌گویند یکی از اولین و مهم‌ترین قوانین آزمایش‌های شیمی، شستن دست‌هاست. اما خوشبختانه «کنستانتین فالبرگ» که بسیار هم شیرینی دوست داشت، به این رسم و رسوم‌های بهداشتی هیچ علاقه‌ای نداشت، مگر این که مجبور شود بهداشت را رعایت کند. سال ۱۸۷۸ بود. کنستانتین تمام روز برای به دست آوردن مشتق‌های جدید قطران زغال‌سنگ در آزمایشگاهی در دانشگاه «جان‌هاپکینز» بالتیمور آمریکا کار کرده بود و

از خسـتگی تصمیـم گرفت به خانه برود و شـام را کنـار خانواده‌اش باشـد. هنگام شـام متوجه شـد انگشـت‌هایش بر خلاف همیشـه شـیرین است. او در مصاحبـه بـا مجله‌ی علمی مطـرح آن زمان «American Analyst» گفت: «شام را فراموش کـردم و بی‌اعتنا به فریادهای همسـرم، با عجله به آزمایشـگاه برگشـتم. محتویات تمـام ظرف‌ها و لوله‌های آزمایشـگاه را چشـیدم تا آن ماده شیرین را پیدا کردم.»

البتـه شـانس با کنسـتانتین فالبـرگ بود که هیچ‌کـدام از مواد و مایعـات آزمایش های آن روز سـمی نبودند و او توانست به طور اتفاقی ساخارین را کشف کند.



### پیامک

در سال ۱۹۸۷، بوروکرات‌هـای اروپایی مشـغول بررسـی و تدوین استانداردهایی فنی برای تلفن‌های همراه بودند. سـپس تلفن‌های سـیار کاملاً دیجیتال طراحی شدند که از انواع قبلی بسـیار کوچک‌تر و قابل حمل‌تر بودند. مسـؤولان خواستار سیستمی شدند که با آن بتوانند سراسر اروپا را پوشش بدهند. ضمناً توافق شده بود که مهندسان مخابرات این امکان را داشته باشند که بین خودشان پیـام کوتاه رد و بدل کنند تا بتوانند شـبکه موبایلی را مدیریت کنند. اما سیسـتم «سرویس پیام کوتاه» خیلی زود توسط مصرف کنندگان دیگر کشف شد و مورد استفاده قرار گرفت. یعنی کسانی که خودشان سیستم پیام کوتاه را کشف کرده بودند، نمی‌دانستند اگر بین مردم رایج شـود، چقـدر کاربر پیدا خواهد کرد. این سیستم به طور تصادفی به بیرون درز کرد و کارش به جایی کشیده که امروز تقریباً کسی نیست کـه بدون اس.ام.اس بتواند مسـائل خـود را رفع و رجوع کند. این سیسـتم، ارزان‌ترین، راحت‌ترین و سریع‌ترین سیستم ارتباطی همگانی است.

### سوپر چسب

در جنگ جهانی دوم، «هری کوور» شـیمیدان شرکت «کوداک»، سرپرست تیمی شد که مأموریت داشـت نوعی پلاسـتیک شـفاف برای وضوح دید اسـلحه‌ها تولید کند. در یکی از ایـن آزمایش‌های ناموفـق، هری به یـک مایع غلیظ و چسبناک دست یافت که به آسـانی به هر چیـزی که با آن تماس داشـت، می‌چسبید. کسانی که به ایـن ماده‌ی عجیب دسـت زده



بودند، برای پاک کردنش از دسـت یا لباس خود به دردسـر افتادند. کوور در آزمایش‌های بعدی خود، ماده‌ای به نام «سـیانو کریلیـت» تولید کرد و خیلی زود متوجه شـد این ماده یـک خاصیت غیر معمول دارد: اگر گرم شـود، فوراً پلیمریزه می‌شـود، البته محیط باید مرطوب باشـد. و این کشف سرانجام به سـاخت نوعی چسـب قوی منجر شد که برای فعال شدن به فشار و گرمای زیاد نیاز نداشت.



### اخترشناسی دریایی

می‌تـوان گفت که منشأ و کشف بزرگ نجـوم دریایی کاملاً اتفاقی بود. «کارل جنسـکی» مهندسـی بود که دربـاره‌ی پارازیت های خطوط تلفن تحقیق می‌کرد. او به سـیگنال‌های سرگردانی رسـید که مدام تغییر می‌کردند. سـپس فهمید این سـیگنال‌ها از اجـرام کیهانـی می‌آینـد و به همین سـادگی اخترشناسـی رادیویی کشف شد. سه دهه بعد، مهندسـان رادیو، «آرنو پنزیـاس» و «رابرت ویلسـون» روی وزوزهـای مداوم بدقلقـی تحقیق می‌کردند و آخرین پژواک «بیگ‌بنگ» یا نخسـتین انفجار کیهانی را کشف کردند که امروزه به آن «پرتو پس زمینه امواج کیهانی» می‌گویند.



### اشعه ایکس

در سال ۱۸۹۵، فیزیکدان معروف«ویلهلم رانتگـن» در آزمایشگاه دانشگاه «ورزبـرگ» در مـورد ویژگی‌های اشعه‌های کاتُدی تحقیق می‌کـرد. او ناگهان متوجه سـایه‌ای شـد که روی صفحه‌ی «پلاتینوسیانید باریم» بود.

اما این تعجب وقتی به شـک و کنجکاوی تبدیل شـد که او یک دست اسکلتی را هم روی صفحه دید. سپس یک برون‌تابی مرموز از هوا عبور کرد، از بدن او گذشت و موجب شد استخوان‌هایش روی صفحه کم نور سایه بیندازد.

اسـتفاده از اشـعه ایکـس خیلـی زود در آزمایشگاه‌های دیگر مورد استفاده قرار گرفت و به نتایج مشابه رسید و ظرف دو دهه در علم پزشکی برای تشخیص بیماری‌های مختلف جایگاه بسیار مهمی پیدا کرد. به دلیل ناشـناخته بودن ماهیت این اشعه، نام X را روی آن گذاشتند.

■

## پرسش و پاسخ

### چرا صدای دریا آرامش بخش است؟

تردیدی نیست که صدای دریا می‌تواند انسان را تسـکین دهد اما توضیح قابل قبولی برای توجیه این موضوع وجود ندارد. یکی از دلایلش این اسـت که دریا می‌تواند شـبیه طنین سفید به گوش برسد که ترکیبی اسـت از تمام رنگ‌ها. طنین سـفید به آرامش‌بخش بودن شهرت دارد شاید به این دلیل کـه صداهای مزاحـم را خاموش می‌کنـد یا حتی مقـدار زیادی از فعالیت مغـز را به خود اختصاص می‌دهد تا از هجوم افکار ناخواسـته و مزاحم بکاهد. اصوات تکـراری مثل امواجی که به طور موزون به سـاحل برخورد می‌کنند، می‌توانند آرامش‌بخش باشـند زیرا انسان می‌تواند خودش را با آن صدای مـوزون و تکراری وفق بدهد یا به آنها عادت کند. این نیز جالب است که برخی از صداهای تکراری آب می‌توانـد ما را عصبی کند مثل ریختن قطره‌قطره‌ی آب. شاید دلیلش این باشد که نمی‌توانیم جلو چکه کردن لوله‌ی آب را بگیریم. هنوز معلوم نیست چرا صدای تکراری قطره‌قطره‌ی آب عصبی کننده است ولی صدای تکراری امواج آرامش‌بخش است.

احتمال دیگر این اسـت کـه اصوات دریا برای ما با خاطرات خوش همراه اسـت. روانشناسان نیز معتقدنـد اجداد ما مراحل تکامـل خود را نزدیک دریاهـا و رودخانه‌ها گذرانده‌اند و چون برای بقای خود به آن نیاز داشـته‌اند، بسیار طبیعی است که از شـنیدن صدای دریا و رودخانه احسـاس آرامش کنند.

### چرا فراموش می‌کنیم؟ چطور می‌توانیم فراموش نکنیم؟

چشم‌های ما در هر ثانیه ۵ یا ۶ بار حرکتی سریع دارد و هر بار مقدار چشـمگیری اطلاعات می‌گیرد آنگاه سیسـتم دیداری مغز آن اطلاعات را نشـان می‌دهـد تا ما بدانیم به کدام‌شـان نیاز داریم و چه عکس‌العملی داشـته باشـیم. اگر ما مجبور باشیم چیزهایـی را که فقـط در یک دقیقـه می‌بینیم، به خاطر بسـپاریم، به معنی چندصد تصویر اسـت با جزئیات زیاد بنابراین مغز ما کاملاً درگیر می‌شود و نمی‌توانیم آنچه را که می‌بینیم، بفهمیم.

امـا آنچـه که اهمیت دارد، این نیسـت که چه مقدار اطلاعات ذخیره می‌کنیم. مشکل ما این است که آنها را چگونه به یاد بیاوریم. ممکن است ما علت برخی چیزها یا حوادث را به یاد داشـته باشـیم اما نتوانیم آنها را سریع به یاد بیاوریم زیرا به اطلاعات و تداعی‌هـای خاصـی نیاز داریم. گاه ممکن اسـت فراموشی ما عمدی باشد. مثلاً وقتی که نمی‌خواهیم به موضوع دردناک یا ناخوشایندی فکر کنیم و آن را بـه خاطـر بیاوریم. این نیز جالب اسـت: حافظه هرگز به طور کامل از بین نمی‌رود حتی اگر آلزایمر یا فراموشی‌های دیگری داشته باشیم.

با گریه به دنیامی آیی اما چنان زندگی کن که با خنده از دنیا بروی ●سرتگ

# راهکارهای تمرکز در یادگیری

مشاوره تحصیلی



آقـای علی نظیف
کارشناس مشاوره تحصیلی از پایه تا کنکور
چهارشنبه ها از ساعت ۹ تا ۱۱، مشاوره تلفنی با شماره ۲۹۹۹۳۲۳۸.
مشاوره حضوری با هماهنگی قبلی

**سـوال: دخترم امسال بعد از اعلام نتایج کنکور سراسری، با توجه به رتبه‌ای که کسب کرد، تصمیم گرفت برای کنکور ۹۳ شـروع بـه مطالعه کند، اما همچنان در گیر همان مشکل سال گذشته در مطالعه اسـت. عدم تمرکز در زمان مطالعه به وی آسـیب می‌زنـد و همـه تصور می‌کنند این امـر از اضطراب ناشی می‌شود اما ظاهرا او همیشه آرام است!**

**پاسـخ:** قرار گرفتن کنکور در سن ۱۷ و ۱۸ سالگی داوطلبان باعث ایجاد یک الگوی ذهنی اشتباه می‌شود، تصـور عام بر این اسـت از آنجا که اولین مسـئولیت جدی بر عهده داوطلبان قرار گرفته در نتیجه آنها باید در گیر اسـترس، اضطراب، پریشـانی یا عوامل روانی دیگر شـوند. اما نگاه درسـت به این مساله به ما نشان می‌دهـد که رعایت اصول ذیل، باعث افزایش تمرکز و به حداقل رسـاندن حواس پرتی در آنها می‌شـود و اغلب مشـکلات دانش آموزها از پیروی عادات غلط حاصل می‌شود.

۱. بلافاصله پس از تصمیم به مطالعه پشـت میز مطالعه خود بنشـینید، مطالعه را شـروع کنید. اتلاف زمان یک اشـتباه رایج محسـوب می‌شـود که باعث سر درگمی است.

۲. هیچگاه در مکان مطالعه خود، کار دیگری انجام ندهید. مکان خاصی برای مطالعه در نظر بگیرید و سعی کنید برای درس خواندن فقط از آن مکان بهره بگیرید.

۳. کنـد خوانی و وسـواس مطالعاتـی باعث عدم تمرکز حواس می‌شـود. تصور کنید در حین رانندگی اگر با سـرعت پایین حرکت کنید زمان دارید به تمام جزییـات اطراف توجه کنید. سـرعت بالا در مطالعه باعـث افزایـش تمرکز در شـما خواهد شـد؛ پس با بالاترین سرعت مطالعه کنید.

۴. علاقه نسبت به مطلب مورد مطالعه، به تمرکز شـما کمک خواهد کرد؛ پس سـعی کنید در زمانی که انـرژی کمی دارید با مطالعـه دروس مورد علاقه به خود تمرکز دهید.

۵. بلندخوانـی یک عادت بد و متأسـفانه رایج در بین داوطلبان است که باعث می‌شود ذهن شما در گیر تطبیق کلام و چشـمتان شـود و این عامل خود از علل کاهش تمرکز است.

۶. استراحت صحیح و به اندازه بسیار در یادگیری و تمرکز تاثیر گذار است. زمانهای مورد نیاز داوطلبین متفاوت اسـت اما افراط و تفریط در این امر نیز ممنوع است. اسـتراحت و فاصله بین یادگیـری نیز از جمله عوامل مؤثر بر افزایش تمرکز است.

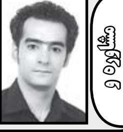
۷. تغذیه مناسـب، از دیگر اصـول برای افزایش تمرکز می‌باشـد، که در مبحث تغذیه به تفصیل راجع به آن صحبت شده است.

۸. محیـط مطالعه خـود را تمیز و مرتب و خالی از تصاویر و قاب و تابلو نگاه دارید و هوای اتاق خود را نیز مطبوع نگاه دارید.

۹. مطالعـه به صورت دراز کش، لَمیده و.... ممنوع اسـت، زیرا ضمن از بین بردن تمرکز داوطلب، باعث آسیب‌های جسمی و خواب آلودگی نیز می‌شود. ■

# چرا نمی‌توانم شاد باشم!

مشاوره و روان‌درمانی



آقای محمد پازوکی(روانشناس بالینی)
یکشنبه ها از ساعت۱۰ الی ۱۲ با شماره تلفن‌های: ۲۹۹۹۳۲۳۸ و ۲۲۲۲۶۲۵۰
و مشاوره حضوری باتعیین وقت قبلی
از طریق تماس با روابط عمومی مجله

**با سلام، من یک دختر ۳۰ ساله هستم و از زمانی که یادم هسـت آدم زیاد شـادی نبودم. البته این راهم بگویم من همیشـه از شـادی دیگران لذت می‌برم ولی خودم شـاد نیسـتم. آرزوی من این اسـت که مـن هم مانند افرادی باشـم که زندگی پرنشـاطی دارند. نمی‌دانم بلد نیستم این طوری باشم یا تربیت خانوادگی‌ام این گونه نبوده.**

⌘ والدین شما چه خلق و خویی داشتند؟

⌘ **پـدرم فرد منضبط و خشـکی بـود. کمتر یادم می‌آید که پدرم باما شـوخی کرده باشد. مادرم هم خانـه‌دار بود و زمانـی که ما بچه بودیم مادربزرگم در یـک تصادف فـوت کرد و از آن بـه بعد مادرم هیچ گاه نتوانست با این موضوع کنار بیاید. به نوعی همیشـه افسـرده بود. چند ماهی که اصلاً با ما حرف نمی‌زد. بعد از آن هم به روانپزشـک مراجعه کرد و دائم قرص اعصاب مصرف می‌کرد.**

⌘ آیا شـما احساس غمگینی می‌کنید یا از زندگی لذت نمی‌برید؟

⌘ **نه احساس غم ندارم، از زندگی هم لذت می‌برم. اما می‌خواهم بیشـتر از اینکه هست از زندگی لذت ببرم. می‌خواهم روحیه‌ام شـاد باشـد. با دوسـتانم بگویم و بخندم. هم خودم شـاد باشـم و هم دیگران را شاد کنم.**

⌘ نکتـه‌ی قابل تأمل این اسـت کـه پایه‌های زندگی شـاد در بطن خانواده بنا می‌شـود. از بین همه اعضای خانـواده مادران بیشـترین نقش را در شـکل گیری روحیه کودکانشان ایفا می‌کنند، مادران افسرده غالباً فرزندانـی را تربیت می‌کنند که روحیه‌ای غمگین (به مانند خودشان) داشته باشند.

حال اندکی بـه پژوهش‌هایی که درباره اثرات خنده و زندگی شاد انجام گرفته می‌پردازم و سپس چند روش برای شاد زیستن را برایتان معرفی می‌کنم.

پژوهش‌هـا بارها و بارها این ضرب المثل قدیمی را که می‌گوید (خنده بر هر درد بی‌درمان دواسـت)، اثبات کرده‌انـد. در تحقیقاتی که دانشـمندان انجام داده‌اند به این اصل رسـیدند که خندیدن ترشح آندروفین‌ها را در بـدن افزایش می‌دهـد. آندروفین‌ها مانند مواد شبه مورفینی اثر آرام‌بخشی دارند. خندیدن با صدای بلند از میزان ترشـح هورمون‌های استرس می‌کاهد و همین امر باعـث کاهش تاثیرات هورمون کورتیزول بر بدن می‌شود.

یکـی از صدها عوارض هورمـون کورتیزول تضعیف سیسـتم ایمنی بدن و در نهایت ابتلا به سرطان است. افرادی که شاد زندگی می‌کنند و همیشه لبخند به لب دارند طول عمر بیشتری دارند و خیلی کمتر به پزشک مراجعه می‌کنند.

جالب اسـت بدانیـد خنده روند بیمـاری را معکوس می‌کند. به اطرافیانتان دقت کنید، افراد شـاد کمتر از دیگران بیمار می‌شـوند و حتی اگر بیمار شـوند زودتر بهبود می‌یابند. به همین منظور چند روش شاد زیستن را گوشزد می‌کنم:

۱ـ در حـال زندگی کنید: شـنیده‌اید کـه می‌گویند: [طرف آدم باحالی است] یعنی او در زمان حال زندگی می‌کند. زندگی کردن در زمان گذشته باعث افسردگی و زندگی در آینده تولید اضطراب می‌کند.

۲ـ موسـیقی شـاد گوش کنید: با ریتم موسیقی همراه شوید و برای دقایقی در طول روز با آن زندگی کنید.

۳ـ ورزش کنیـد: پژوهش‌هـا نشـان داده‌اسـت که شـادترین افراد در بین کسـانی قرار دارند که ورزش صبحگاهی می‌کنند.

۴ـ به مکان‌های آرام و سـاکت بروید: از خصوصیات زندگی شـهری سر و صدا و استرس است. یافتن مکان آرام و سـاکت به حفظ آرامش و لذت بردن از زندگی کمک می‌کند.

۵ـ سـنت شکن باشید: به جای انجام کارهای تکراری به فعالیت‌های جدید بپردازید و به جای محتاط بودن ریسک پذیر باشید. مثلاً: یک بار مثل همیشه برای سفر شمال را انتخاب نکنید به جنوب بروید.

۶ـ ارتباطات گسـترده: سـعی کنیـد وارد گروه‌هایی بشوید که افراد با نشاط در آن فعالیت می‌کنند. مانند: گروه‌های کوهنورد، سـعی کنید دوسـتانتان را از بین افراد شـاد انتخاب کنید و با آنها به فعالیت مشـترک بپردازید. ■

# زندگی زناشویی و قبول مسئولیت‌ها

**علی سعیدی**

**خانه‌ای که اختلاف و دورویی حاکم باشد، موجوداتی را با انرژی‌های شر (منفی) جذب می‌کنند و همین انرژی‌ها در زندگی مادی و معنوی اعضای خانواده موجب مشکلاتی از قبیل بیماری، اختلافات خانوادگی، ضرر و... می‌شوند.**

زن و مرد خلقتاً با هم برابرند. «برابر» به معنای «یکسان» بودن نیست زیرا هر یک خصایص و صفات خاصی دارند.مثلاً مهربانی، رقت قلب و حساسیت معنوی، در وجود زن بارزتر است و در مقابل، مردان معمولاً با ثبات ترند و کمتر تحت تاثیر قرار می گیرند. البته هر یک نقاط ضعف خاص خود را دارند اما در عرصه‌ی معنویت، مرد و زن برای رسیدن به کمال از امکانات مساوی بر خوردارند و در کمال، تفاوت‌ها از بین می‌روند.

پیوند زن و مرد، شالوده‌ی زندگی مادی و معنویشان را پی می‌ریزد، اما این یک قانون کلی نیست. خیلی از افراد ازدواج نمی کنند، با این حال در مادیات و معنویات بسیار موفقند. تحمیل رهبانیت بر خود، صحیح نیست مگر آنکه کسی طبیعتاً فاقد میل جنسی باشد یا عوامل اجتماعی سد راهش شود، مثلاً امکان ازدواج دلخواهش را نداشته باشد یا تحمل زندگی مشترک برایش سخت باشد. مرد و زن مکمل یکدیگرند و اگر پیوند آن‌ها متناسب باشد، اثر بسیار مثبتی بر زندگی اجتماعی و معنویشان خواهد گذاشت. رسمیت دادن به زندگی زناشویی از طریق ازدواج به معنی تعهد در قبال انجام مسئولیت‌های زندگی مشترک است.

در هنگام انتخاب همسر، دخالت شعور و عقل و منطق، احتمال موفقیت زندگی مشترک را بیشتر می کند. اگر انگیزه‌ی مرد و زن صرفاً جاذبه‌های فیزیکی و جسمانی باشد و از روی هوی و هوس ازدواج کنند، به محض فرو نشستن این هیجانات نفسانی، غالباً اختلافات پدیدار می‌شود. بر عکس، پیوندی که به نیت ایجاد یک زندگی مشترک و مسئولانه سر بگیرد، از امکان موفقیت بیشتری برخوردار است. انتخاب همسر نباید صرفاً بر مبنای معیارهای ظاهری صورت گیرد، بلکه باید بیشتر بر پایه‌ی معیارهای عقلانی از قبیل هم سنخی روانی، فکری و اجتماعی باشد.

اگر اعضای یک خانواده با هم یکدل و صادق باشند، نظر خدا بر آن‌ها قرار می گیرد و حمایتشان می کند. این نظر غالباً به صورت یک انرژی خیر (مثبت) پدیدار می‌شود که در بعضی سنت‌ها به آن «فرشته‌ی خانه» می گویند. در مقابل، در خانه‌ای که اختلاف و دورویی حاکم باشد، موجوداتی را با انرژی‌های شر (منفی) جذب می کنند و همین انرژی‌ها در زندگی مادی و معنوی اعضای خانواده موجب مشکلاتی از قبیل بیماری، اختلافات خانوادگی، ضرر و... می‌شوند.



**علاوه بر مطالب گفته شده، موفقیت در زندگی مشترک مستلزم رعایت نکات زیر نیز می‌باشد:**

۱) هر یک از طرفین، حقوق و شخصیت دیگری را محترم بشمارد.

۲) هر کدام باید چنین در نظر بگیرند که نیمی از آن‌ها به دیگری تعلق دارد؛ هیچکدام در گذشت کردن به خاطر دیگری تردید نکند و سعی شان این باشد که خوشایند همسرش قرار گیرد.

۳) در صورت بروز اختلاف، هر یک در رفع آن پیش قدم شوند؛هیچکدام نباید به دیگری فخر بی جا بفروشد.

۴) بهتر است تصمیمات زندگیشان، بسته به صلاحیت هر یک، مشترکاً اتخاذ شود.

۵) کارها و فشار خانواده منصفانه بین طرفین تقسیم شود.

۶) زن و شوهر به روانشناسی جنس مخالف وارد باشند و در تمام سطوح زندگی، طبیعت یکدیگر را از نظر دور ندارند، که این یکی از اساسی‌ترین عوامل در تفاهم بین زن و شوهر است.

۷) با یکدیگر تبادل نظر داشته و کاری کنند که این حالت برای آن‌ها به طبیعت ثانوی تبدیل شود.

وقتی میان زوج، فراتر از کشش‌های جسمانی، احساس دوستی واقعی و اعتماد بر قرار شود، می‌توان گفت که آن پیوند، موفق است. روابط زن و مرد مکمل یکدیگر است و پیوند آن‌ها نیروی عظیمی ایجاد می کند. از این رو وقتی زن و شوهر همدل باشند، پیوندشان تکیه گاهی می‌شود برای زندگی اجتماعی شان و به آن‌ها اعتماد به نفس و قدرت می‌دهد.

باید خاطر نشان ساخت که قابلیت‌های روحی- روانی کودک غالباً به ماهیت رابطه‌ی والدین بستگی دارد. کودکی که در محیط مساعد حاصل از همدلی والدین به دنیا آید، با کسی که نطفه‌اش در اثر رابطه‌ای زودگذر یا در اثر اجبار بسته شود تفاوت دارد. افکار والدین در لحظه‌ی انعقاد نطفه، بر آینده فرزند اثر می گذارد. انرژی فکر در آن لحظه، اثراتش را بر جنین منتقل می کند. از این رو بهتر است که در لحظه‌ی انعقاد نطفه، افکار مثبت داشت.

محیط خانوادگی در شکل دادن به شخصیت روحی- روانی کودک و آینده‌ی مادی و معنوی او تاثیر بسزایی دارد. تعلیمات معنوی از راه روان به روح وارد می‌شوند و پایه‌ی شخصیت روانی هر کس در دوران کودکی و در خانواده شکل می گیرد. اینجاست که به نقش رابطه بین همسران به عنوان والدین می‌توان پی برد. زندگی مشترک زن و مرد، یکی از پایه‌های اجتماع است. این پیوند بذر نهال زندگی مادی و معنوی را به وجود می آورد. دانه اگر تلخ باشد ثمرات درخت نیز تلخ و زیانبار خواهد بود، حال آنکه اگر این پیوند مبتنی بر اخلاق و اصول الهی باشد و هر دو آن را رعایت کنند، درخت ثمراتی از هر جهت شیرین و مفید به بار خواهد آورد.

●مثل عربی

با ترشرویی به میان مردم رفتن، تنها از بیماران ساخته است

مشاوره حقوقی



آقای اکبر خوبکردار
وکیل دادگستری
شنبه ها از ساعت ۱۴/۳۰ الی ۱۵/۳۰ با شماره تلفن: ۲۹۹۹۳۲۳۸

مشاوره کودک و خانواده



خانم سیده شادیه جلالی
کارشناس ارشد روانشناسی
دوشنبه ها از ساعت۱۰ الی ۱۱ با شماره تلفن: ۲۹۹۹۳۲۳۸

مشاوره حقوقی



خانم الهام السادات طباطبایی
وکیل پایه یک دادگستری
کارشناس ارشد حقوق خصوصی
شنبه ها از ساعت ۱۳ الی ۱۴ با شماره تلفن: ۲۹۹۹۳۲۳۸

مشاوره حقوقی



آقای سعید مجیدی نژاد
وکیل پایه یک دادگستری و کارشناس ارشد حقوق خصوصی
چهارشنبه ها از ساعت ۱۴/۳۰ الی ۱۶ با شماره تلفن: ۲۹۹۹۳۲۳۸

تهیه: مجید شادمان نژاد
تنظیم و نگارش: سیده فریبا زواره ای (یمانی)
تلفن: ۲۹۹۹۳۳۸۲

چاپ و انتشار این سلسله گزارشها به منزله صحت و یا تأیید موارد مطرح شده در آن نیست.

با تشکر از همکاری قوه قضاییه، ریاست محترم ندامتگاههای اوین، رجایی شهر، قزل حصار و ورامین، ریاست محترم حفاظت و اطلاعات ندامتگاههای فوق الذکر، روابط عمومی سازمان زندانها، روابط عمومی دادگستری کل استان تهران و تمامی عزیزانی که در تهیه این گزارش ها یاریمان می دهند.

# کمک خرجی زندگی کارم را به زندان کشاند

تمام تلاشم را کردم که قبل از ساعت ۹ وارد زندان شوم! و از آنجا که همه چیز از قبل هماهنگ شده بود، خوشبختانه این امکان به وجود آمد و ساعت هشت و سی دقیقه وارد زندان شدم، اما... اما انگار همیشه باید یک مشکلی باشد تا برنامه‌های آدم درست پیش نرود. آن روز دقیقاً همین اتفاق برای من افتاد، چرا که به خاطر مسائل داخلی زندان، مسوولان جلسه داشتند و تا کارهای آنها انجام شود و مسوول مربوطه مددجوها را به دفتر مددکاری بیاورد، حدود یک ساعت و نیم طول کشید و بالاخره ساعت ۱۰ اولین مددجو برای مصاحبه اعلام آمادگی کرد!

مرد میانسالی که موهای جوگندمی کم‌پشتی داشت با قد و قامتی بلند، درشت هیکل و شاید کمی فربه، پیراهن توسی رنگ و رو رفته‌ای به تن داشت. فقط کافی بود سلام و علیک کند تا بفهمی آذری زبان است.

لهجه شیرینی داشت و از آنجا که خیلی خوب نمی‌توانست فارسی صحبت کند، چندین مرتبه عذرخواهی کرد. اگر چه به نظر من اصلاً عذرخواهی لازم نبود. او آنقدر شیرین صحبت می کرد و لهجه‌اش آنقدر دلنشین بود که ناراحتی تلف شدن یک ساعت و نیم از وقت طلایی‌ام را از بین برد، اگر چه شنیدن سرگذشت دردناکش، شیرینی لهجه‌اش را برایم، تلخ کرد.

او بلافاصله بعد از صحبت‌های من، رشته کلام را به دست گرفت و گفت:

ـ بچه آذربایجانم. ۵۲ سال قبل در یکی از روستاهای کوچک یک شهرستان کوچک به دنیا آمدم. پدر و مادرم کشاورز بودند. یعنی همه آنجا کشاورزند. البته نه آن کشاورزی که شما فکر کنید زمین بزرگ و محصول زیاد و شرایط مالی خوب، نه... کشاورزهای فقیر... بی‌سوادی هم ارثی است. پدرم بی‌سواد بود، پدرش هم بی‌سواد بود، من هم بی‌سوادم و اگر به تهران نیامده بودم الان بچه‌هایم هم بی‌سواد بودند. روستای ما خیلی کوچک است. شاید چند ده خانوار ساکن دارد به همین خاطر مدرسه و معلم ندارد. چند آبادی آن طرف‌تر، روستایی هست که از بقیه بزرگتر است و آنها معلم و مدرسه دارند. اما حقیقت رفت و آمد به آن هم در آن منطقه کوهستانی، آن هم در زمستان واقعاً غیرممکن است برای همین اهالی جرأت نمی کنند بچه‌هایشان را برای درس خواندن به آن آبادی بفرستند. ماشین و وسیله هم که در کار نیست بنابراین بی‌سوادی از نسلی به نسل دیگر می‌رسد!

اما... در عوض بچه‌ها، همه بچه‌ها همین که خودشان را می‌شناختند، می‌شدند کارگر خانه! هر کاری که دستهای کوچک آنها توان انجامش را داشت، جز وظایف آنها می‌شد. کمی که بزرگتر هم شدیم و تشخیص دادند می‌توانیم گلیم خودمان را از آب بیرون بکشیم، ما را فرستادند کارگری. حالا چه داخل روستا چه بیرون از روستا. آن شرایط برای من خاص بود. چون اگر چه من سومین بچه خانواده بودم اما پسر بزرگ بودم دو برادر و یک خواهر دیگرم بعد از من به دنیا آمدند و خلاصه من نسبت به آن دو برادر دیگرم که کوچکتر از من بودند، وظیفه سنگین‌تری داشتم. شاید نوجوان بودم که رفتم شهر و تا زمان سربازی‌ام همانجا کارگری کردم. هر چه را هم که درمی‌آوردم می‌فرستادم برای پدرم. یک ریال هم برای خودم نگه نمی‌داشتم. به سن سربازی که رسیدم رفتم خدمت. آموزشی‌ام را در عجب‌شیر گذراندم و برای خدمت به تهران اعزام شدم. ۱۸ ماه تمام را در دانشگاه افسری گذراندم و بعد هم که خدمتم تمام شد دوباره برگشتم روستای خودمان. همان سال یا سال بعد، دقیقاً نمی‌دانم، اما بالاخره همان دوره‌ها بود که خانواده‌ام گفتند باید ازدواج کنی. خب این رسم است دیگر در روستا باید زود زن بگیری و صاحب خانه و زندگی شوی. مجرد یا به قول قدیمی‌ها عذب ماندن معنی ندارد.

خلاصه خانواده‌ام برایم آستین بالا زدند و رفتند خواستگاری و بعد از آن که همه چیز به خیر و خوشی انجام شد، ما ازدواج کردیم و رفتیم سر خانه و زندگی‌مان و این شد اول بدبختی ما! اگر می‌دانستم آخر و عاقبت زندگی‌ام این می‌شود به خدا قسم هیچ وقت زن نمی گرفتم و خودم را در به در این شهر بی‌در و پیکر نمی کردم. ازدواج که کردم مجبور شدم بیایم تهران. چون در روستا نمی‌توانستیم زندگی کنیم. یعنی کار نبود که بخواهیم زندگی کنیم. دست زنم را گرفتم و آمدیم تهران پولی هم نداشتیم که داخل شهر خانه بگیریم. رفتیم حومه تهران. شرق تهران. جایی که خیلی هم خوشنام نبود. اما ارزان بود. خانه‌ای اجاره کردیم. خودم رفتم کارگری و زنم هم خانه‌داری می‌کرد. چند سال از ازدواجمان گذشت و صاحب اولاد نشدیم. افتادیم دنبال دوا و درمان. این طرف و آن طرف مدتی هم اینجوری گذشت و بالاخره دکترها گفتند که ایراد از خانمم هست و او نمی‌تواند بچه‌دار شود. این خبر برای هر دو ما دردناک بود، اما خب جنگ خدا که نمی‌شود رفت. شانزده سال ما با هم زندگی کردیم. زیر یک سقف. بعد شانزده سال خودش گفت جدا شویم. گفت راضی نمی‌شود تا آخر عمر به پای او بسوزم. می‌گفت نمی‌خواهد من بدبخت شوم. وقتی دیدم به خاطر بچه‌دار نشدنش احساس گناه می‌کند. از هم جدا شدیم. نمی‌خواستم به خاطر زندگی با من عذاب بکشد.



نمی‌دانم او چه کرد، اما من دوباره ازدواج کردم. زن دومم برایم چهار تا بچه آورد. بچه بزرگم الان ۱۴ سال دارد، دومی سیزده ساله. دو تا هم هفت و هشت ساله دارم. سه تا پسر هستند و یکی هم دختر. راضی‌ام. از همه چیز زندگی‌ام راضی بودم. چه آن زمان که بچه نداشتم، چه وقتی خداوند چهار بچه به ما داد. کارگری می‌کردم و خرج زندگی‌ام را درمی‌آوردم. هر چه را هم درمی‌آوردم خرج می‌کردیم. پس‌اندازی در کار نبود. با قناعت و صرفه‌جویی‌های زنم بود که توانستیم خانه بخریم. در همان منطقه خودمان. آنجا چون خوشنام نیست، خانه‌هایش هم ارزان قیمت است. برای همین ما توانستیم آنجا خانه بخریم. به هر حال از وقتی بچه‌ها آمدند زندگی ما سر و سامان گرفت. اما خب مشکلاتی هم بود. به هر حال من یک نفر بودم و باید خرج پنج نفر دیگر را درمی‌آوردم. معلوم است که کم و کسر می‌آوردیم بچه‌ها که بزرگ می‌شوند، مشکلاتشان هم بزرگتر می‌شود. هزینه‌هایشان بیشتر می‌شود و خلاصه وضعیت آدم تغییر می‌کند.

این بود که تصمیم گرفتیم، یک طبقه به خانه اضافه کنیم، گفتیم اجاره می‌دهیم و پول کرایه خانه می‌شود کمک خرج زندگی‌مان اما برای ساختن خانه به پول احتیاج داشتیم. پس‌انداز هم که نداشتیم. همسرم پیشنهاد داد یکی از اتاقها را خالی کنیم و اجاره بدهیم و با پول آن خانه را بسازیم. دیدم بد نمی‌گوید گفتم گران هم نمی‌گوییم به همان اندازه که پول لازم داریم از مستأجر می‌گیریم و به او هم می‌گوییم قصد ساخت و ساز داریم تا بعداً مشکل درست نشود. خلاصه اتاق را خالی کردیم و بعد هم رفتیم بنگاه محل و سپردیم که یک مستأجر برای خانه پیدا کند. کمی بعد بنگاه محل، زن و شوهری را به ما معرفی کرد و گفت آنها شرایط ما را قبول کرده‌اند. البته نه من و نه بنگاه محل آنها را نمی‌شناختند. آنها آمدند و خانه را دیدند و پسندیدند و ما اجاره‌نامه را نوشتیم. یک ماه بعد از آنکه آنها اسباب آوردند، خانم ایشان فارغ شد و به این ترتیب اولین بچه آنها در خانه ما متولد شد.

چند وقتی از آمدن آنها می‌گذشت، من خیلی آنها را نمی‌دیدم چون دائم سر کار بودم. حتی ما وقتی می‌خواستیم کار خانه را شروع کنیم آنها حدود یک ماهی رفتند و خانه نبودند. اما با این وجود و با اینکه مدت زیادی نبود که آنها منزل ما سکونت داشتند، کم و بیش و دور و نزدیک از همسایه‌های حرفهای نامربوط می‌شنیدیم!

همه به من معترض بودند که آنها آدمهای خوبی نیستند. می‌گفتند مشکل اخلاقی دارند. البته من به شخصه چیزی از آنها ندیده بودم. اما خب همسایه‌ها اینطوری می‌گفتند. من تنها چیزی را که از آنها دیدم دعواهای زیادشان بود. آنها اغلب با هم بگومگو می‌کردند و صدای دعوا و مشاجره‌شان همیشه به گوش می‌رسید. خوب یادم هست یک بار که خیلی شدید دعوایشان شد من با منزل خواهر خانم ایشان که همان نزدیک ما خانه داشتند تماس گرفتم و خواستم بیایند و دعوای این زن و شوهر را فیصله دهند، اما خواهر خانم ایشان گفت که این مساله تازه‌ای نیست و آنها هر روز از این دعواها دارند!

اما خب مساله‌ای که همسایه‌ها می‌گفتند چیز تازه‌ای بود. تا آن زمان من یا همسرم متوجه این مساله نشده بودیم. بالاخره کار به آنجا رسید که مجبور شدیم آنها را جواب کنیم... اما در همین فاصله و دقیقاً زمانی که هنوز آنها جایی پیدا نکرده بودند، اتفاق وحشتناکی افتاد. من سر کار بودم که از اداره آگاهی لواسانات با من تماس گرفتند و گفتند خودم را به آنجا برسانم! من که تا آن روز حتی پایم به کلانتری کشیده نشده بود با اضطراب رفتم اداره آگاهی و جویای ماجرا شدم. آنجا به من اطلاع دادند که آقایی که منزل من مستاجر بود به قتل رسیده! و اولین مظنون پرونده من هستم! گفتم چرا من؟ ما حتی یک بار هم با هم بگومگو نکردیم چه رسد که ماجرایی پیش بیاید و من او را بکشم! گفتند که خواهر و داماد مقتول ادعا کرده‌اند چند روزی بود یک ماشین کرم رنگ مقابل در منزل ما می‌ایستاد و من با آنها صحبت می‌کردم، همانها احتمالاً باعث قتل آن بنده خدا شده‌اند و به این ترتیب من در این ماجرا دست داشته‌ام!

یک هفته من تحت بازپرسی فنی قرار داشتم که بگویم آن ماشین مال چه کسی بوده؟ بعد از یک هفته، خواهر و داماد مقتول آمدند و گفتند نه! ماشین کرم نبود و سفید بود. بعد از آن باز هم من بیست روز تحت بازجویی بودم و چون هیچ مدرکی علیه من پیدا نشد، بالاخره تبرئه شدم. با صدور حکم برائت من برگشتم سر خانه و زندگی‌ام. یک سال و نیم از این ماجرا گذشت. در این مدت آن مستاجر من از آنجا رفت و ما هم داشتیم زندگی‌مان را می‌کردیم. تا اینکه دوباره برای من احضاریه آمد، این بار از اداره آگاهی تهران. صبح رفتم و گفتند این بار همسر مقتول علیه من در اداره آگاهی تهران شکایت کرده و مدعی شده که من به او تعرض کرده و همسرش را به قتل رسانده‌ام!

یک هفته هر روز من هشت صبح می‌رفتم اداره آگاهی و تا چهار بعد از ظهر آنجا بودم و بعد برمی‌گشتم خانه. بالاخره بعد از یک هفته مرا نگه داشتند و دوباره بازپرسی‌ها شروع شد. ۲۸ روز در اداره آگاهی بازداشت بودم. در این مدت بارها و بارها مورد بازپرسی قرار گرفتم. من هر بار مجبور بودم هزاران مرتبه قسم بخورم که قتل آن بنده خدا کار من نیست. اصلاً مدرکی علیه من وجود نداشت. پرونده‌ای علیه من تشکیل شده بود که نه اثر انگشتی در آن وجود داشت، نه گزارش پزشکی قانون، نه شهود، نه مدرک خاصی. هیچ چیز... هیچ چیز... فقط همه چیز در حد اتهام بود، اما همین اتهام مرا در بازداشتگاه نگه داشت چون نمی‌توانستم از خودم رد اتهام کنم. به زبان خودم سعی کردم از خودم دفاع کنم. اینکه در تاریخی که این زن ادعا می‌کند شوهرش کشته شده، من جایی مهمانی بودم. حتی خواستم همسرم و صاحب خانه را برای شهادت دادن بیاورند، تا آنها بگویند من در آن زمان کجا بودم. گفتم اگر من مشکلی برای این خانم ایجاد کرده بودم چرا به شوهرش نگفت، چرا به همسر من نگفت چرا از من شکایت نکرد. خلاصه هر چه را به ذهنم می‌رسید گفتم اما باز هم متهم پرونده بودم. به پرونده قبلی‌ام استناد کردم گفتم آنجا همه شهادت داده‌اند که من چه جور آدمی هستم، همسایه‌ها همه شهادت دادند که مستأجر من آدم مشکل‌داری بوده اما خب نتوانستم از خودم دفاع کنم. کسی را هم نداشتم که از من دفاع کند. یکی از برادرهایم سالهاست با من قهر است، یکی از برادرهایم ۸ـ۷ تا بچه دارد و درگیر زندگی خودش است. همه آنها شهرستان زندگی می‌کنند و روستایی هستند. آنها فقط یک چیزی در این مورد شنیده‌اند و می‌گویند من آبرویشان را برده‌ام. زنم هم که نه سواد دارد و نه بلد است فارسی حرف بزند، خلاصه از بدبختی و بی‌کسی افتادم زندان. بعد هم دو نفر رفتند سراغ زنم که بیست میلیون تومان به ما بده ما شوهرت را آزاد می‌کنیم او هم وکالت از من گرفت و خانه را فروخت و پول را به آنها داد آنها پول را گرفتند و رفتند! حتی جایی را هم که به عنوان دفتر به زنم آدرس داده بودند، تخلیه کردند. خلاصه اینجوری سرش را کلاه گذاشتند. بیچاره پیگیر شد حتی شکایت هم کردیم اما خب دستمان به هیچ جا نرسید.

به هر حال بعد از گذشت ماهها و اینطرف و آن طرف و دادگاه برایم حکم قصاص صادر شد. اعتراض هم کردم. اما هنوز برایم جواب نیامده. نمی‌دانم بالاخره حکمم می‌شکند یا تأیید می‌شود. الان هم مدتی است که نه ملاقاتی دارم و نه خبری از زن و بچه‌ام. می‌دانم بعد از آن کلاهبرداری مستأجر و دربه‌در به خدا من نمی‌دانم اصلاً این بلا چطور بر سر من نازل شد. بی‌خود و بی‌جهت افتادم زندان به خاطر گناه نکرده تاوان پس می‌دهم. اما خودم خوب می‌دانم نه خون کسی پامال می‌شود و نه کسی ناحق سرش بالای دار می‌رود فقط امیدوارم آن روز، روزی که بالاخره حقیقت روشن می‌شود برای من زودتر از راه برسد. ■

**در پرانتز:**

**(حتما شما هم بعد از شنیدن صحبت‌های این مرد ناراحت و غمگین شده‌اید. او حتی به درستی نمی‌توانست مقصودش را بیان کند و گاه برای بیان یک مساله من باید چند مرتبه سوال می‌کردم که منظورش از گفتن آن جمله چه بوده وقتی او ماجرایش را برایم تعریف می‌کرد، بارها و بارها بغض کرد و بعد از چند مرتبه بغض کردن بالاخره اشک‌هایش سرازیر شد. سادگی و آن اشکهایی که بی‌محابا از چشمانش فرو می‌ریخت، نشان می‌داد که او دل‌رحم‌تر از این باید باشد که بتواند مرتکب قتل شود. اما چرا علی‌رغم تمام چیزهایی که مدعی است نتوانسته بی‌گناهی خود را ثابت کند! معمایی است که شاید در دادگاه تجدیدنظر او، حل شود.)**

# بچه دیگری

کیانا نصرت‌زاده

می آیند... همه می آیند... به فرامرز گفتم، یازده این بازی من هستم. گفت: بدبینی.... گفتم، واقعیت است... حرفم را جدی نگرفت... هیچ کس حرفم را جدی نگرفت. تا بالاخره سر و کله ملیحه خانم پیدا شد... گفت می‌خواهم الهام را با خودم ببرم. گفتم، به چه جرائتی این حرف را می‌زنی؟!...

بله راست می‌گفت. هر چه من می گفتم بی‌فایده بود. عرفاً و شرعاً و قانوناً ملیحه مادر الهام بود! مطمئن بودم هیچ دادگاهی جز دادگاه خداوند حق را به من نمی‌داد...

یازده سال نگران چنین روزی بودم و بالاخره هم اتفاق افتاد... وقتی الهام شش ماه داشت. ملیحه و سعید تصمیم گرفتند از هم جدا شوند. نه سعید حاضر بود بچه را بزرگ کند و نه ملیحه....

جنگ و دعواهایشان بالا گرفت. من و فرامرز هم ده، دوازده سالی از ازدواجمان گذشته بود و بچه‌دار نشده بودیم. به فرامرز گفتم: ما الهام را بزرگ کنیم.

او هم قبول کرد... به ملیحه گفتم، گفت فقط برای چند سال که او درسش تمام شود و به ایران برگردد. فرامرز گفت، قبول کن او دیگه برنمی گرده...

با عشق الهام را بزرگ کردم و تر و خشکش کردم. اما هر وقت شیرین‌زبانی‌هایش قند در دلم آب می‌کرد ناگهان چیزی مثل زردآب دهانم را تلخ می‌کرد و به این فکر می‌کردم که اگر ملیحه بیاید و...

سعید هم در خارج از کشور ازدواج کرده بود و سرش به زن و بچه‌های جدیدش گرم بود. الهام شور تازه‌ای به زندگی ما داده بود... فرامرز که در واقع عموی الهام می‌شد در حق این بچه پدری می‌کرد... زندگیمان بدون الهام معنی نداشت. وقتی می‌خواست مدرسه برود، اصرار داشتم در بهترین مدرسه شهر درس بخواند. همه چیز باید برای الهام بهترین می‌بود. وقتی مرا صدا می‌زد و می‌گفت: «مامان»، انگار دنیا را بهم داده بودند و قیمت نداشت...

خدا خدا می‌کردم ملیحه هم مثل سعید ازدواج کند و دیگه به الهام فکر نکند... چند سال اول خیالم راحت بود. ملیحه داشت درس می‌خواند... وقتی درسش تمام شد منتظرش بودم. ولی نیامد... گفتند کار خوبی بهش پیشنهاد داده‌اند و می‌خواهد همان جا بماند... فرامرز خوشحال بود ولی من می‌دانستم جاذبه کار خوب، زندگی خوب، همه و همه خیلی زود تمام می‌شود و می آید سراغ الهام...



**یازده سال طول کشید تا بالاخره او آمد... ملیحه با کیفی پر از کادو آمد خانه‌مان و گفت: از محبت و زحماتی که برای بچه‌ام کشیدید ممنون...**

گفتم، فرامرز خیالت راحت نباشد او بالاخره می آید...

یازده سال طول کشید تا بالاخره او آمد... ملیحه با کیفی پر از کادو آمد خانه‌مان و گفت: از محبت و زحماتی که برای بچه‌ام کشیدید ممنون...

دلم هری ریخت. کاش هیچ وقت برای سپاسگذاری نمی‌آمد... ملیحه سعی کرد قبل از اینکه با خود الهام صحبت کند نظر ما را بداند... فرامرز سرش را پایین انداخت. ملیحه گفت: حق پدری و مادری شما بیشتر از من و سعید است.

از او پرسیدم: الهام را می‌خواهی با خودت ببری؟!

گفت: اگر شما قبول کنید...

بغض گلویم را افشرد. از روز اول هم قرار نبود الهام برای همیشه پیش ما بماند. ولی انگار بعد از یازده سال دیگه باور کرده بودم الهام برای همیشه مال من است. در همه این سالها بهش واقعیت را گفته بودم.. اینکه مادر واقعی‌اش نیستم و هر آن ممکن است مادرش بیاید دنبالش و... فرامرز طاقت حرف زدن نداشت. اما من چون بارها و بارها این روز را جلوی چشمم مجسم کرده بودم محکم ایستاده بودم و سعی می کردم واقع بینانه موضوع را بپذیرم...

به ملیحه گفتم: ما خیلی بهش عادت کردیم ولی طبق قرارمان هر وقت تو آمادگی داشته باشی، بچه مال توست. فرامرز شوکه شد. انتظار امتناع مرا داشت. با خنده معناداری گفتم: شیون‌ها و گریه‌هایم را لابه‌لای خنده‌ها و شوق و اشتیاقم کردم و حالا دیگر حرفی برای گفتن نمانده. ملیحه برایم توضیح داد که همه این سال‌ها منتظر بود تا شرایط را برای زندگی الهام جفت و جور کند. اصرار داشته که بچه را در رفاه کامل بزرگ کند، همان طور که می‌دانست من و فرامرز الهام را در آسایش و آرامش کامل بزرگ کردیم. گفت خانه‌ای خریده و اتاق الهام را آماده کردم اما باز هم همه چیز منوط به خواست ماست...

من هم بهش اطمینان دادم که الهام را جوری بزرگ کرده‌ام که برای چنین روزی آماده باشد. ملیحه و فرامرز هر دو شوکه بودند وقتی فهمیدند همه این سالها حرف‌هایم را برای الهام زده‌ام و او را برای چنین روزی کاملا آماده کردم...

بعد الهام را صدا زدیم. بهش گفتم، وقت رفتن است. مادر آمده....

الهام با بغض و گریه به من نگاه کرد. سعی کردم محکم بایستم و به او اطمینان بدهم که مرا برای همیشه دارد و او در قلب ماست حتی اگر دور باشد...

خلاصه ملیحه، الهام را برد... حالا سالی یکی دو بار به دیدن ما می‌آید... هنوز مرا مامان صدا می‌زند. هر شب پای کامپیوتر با هم صحبت می کنیم. از جزئیات زندگی‌اش می‌گوید و ملیحه مدام به من یادآوری می‌کند که دخترش را چه خوب بزرگ کردم... حالا الهام هجده ساله شده. سال آینده به دانشگاه می‌رود. حس می‌کنم دخترم برای ادامه تحصیل به خارج رفته... خانه‌مان پر است از عکس‌های الهام... بعد از این سال‌ها هنوز الهام با ما در تماس است و ما مثل یک پدر و مادر دلسوز، مراقب زندگی‌اش هستیم...

■

آن که پیروی خرد است دل به هوس نمی‌سپارد
● حکیم بزرگمهر



یادی از استاد شطرنج ایران

# نوابی شطرنج ایران را زنده کرد



داود غرانوش

عبدالحسین نوابی متولد سال ۱۲۹۹ تهران است. او را پدر شطرنج ایران می‌دانند. او خود در این باره می‌گوید در منزل ما شطرنج همه چیز بود. بنده پس از تحصیلات در دبستان و سپس اتمام دبیرستان ـ که در این دوره هم از شطرنج‌بازان مطرح آموزشگاه‌های تهران و کشور بودم ـ شطرنج را در سطح بالاتری دنبال کردم. به خصوص در سال ۱۳۱۶ که در رشته فیزیک وارد دانشگاه تهران شدم و افتخار شاگرد پروفسور مرحوم حسابی را یافتم و...

ایرانیان عزیز بدانند که کشورشان تمدن بسیار مهمی در جهان کنونی دارد و باید ما به ایرانی بودن خودمان ببالیم و تعصب خاصی به میهن پهناور خود داشته باشیم. در تحصیلات چندساله خود ثابت کردم که تولد شطرنج جایی نیست جز ایران که از آنجا به هند و اروپا تسری پیدا کرده است. بنده این موضوع را به ماکس ریوه و کامپومانس رؤسای سابق فدراسیون جهانی شطرنج بارها تفهیم کرده بودم. البته در آن زمان‌ها شطرنج را با قواعد دیگری بازی می‌کردند و ما نیز شطرنج را با قواعد دیگری بازی می‌کردیم. در منزل ما شطرنج وجود داشت و همه اهل خانواده چون به آن علاقه وافر داشتند، به آن می‌پرداختند و اگر روزی و یا ساعاتی به بازی شطرنج نمی‌پرداختند، آن روز سرحال و شاداب نبودند.

نخستین دوره مسابقات بین‌المللی که ما شرکت کردیم در همان سال ۱۳۳۵ در مسکو بود. اعضای تیم ملی شطرنج ایران در این المپیاد هم عبارت بودند از: یوسف صفوت، خشایار مصطفوی، (بنده)، عباس لطفی، جمال‌الدین عصار و میخائیل نظریان.

در المپیاد جهانی ۱۹۵۶ مسکو، تیم ایران نتوانست مقامی را کسب کند. اما صفوت در آن دوره بازی‌های تماشایی و خوبی را به نمایش گذاشت. شاگردی بنده نزد استاد حسابی، بسیار برایم خوش یمن بود. چون در همان ابتدای ورود به دانشگاه متوجه علاقه و استعداد خود در رشته ریاضی شده و سپس به خاطر همین علاقه خاص، تغییر رشته دادم و در مدت ۴ سال تحصیل و شاگردی استادان مهم و معروف آن روزگار ـ بخصوص مرحوم حسابی ـ موفق به اخذ لیسانس ریاضی شدم و این در سال ۱۳۲۰ بود. می‌توانم با افتخار این را بگویم که در مدت تحصیل در رشته ریاضی، شاگردی مرحوم پروفسور هشترودی و سپس حسابی را داشتم و همین شاگردی و علاقه خاص من به این استادان عزیز بود که به توصیه این عزیزان پس از اتمام رشته ریاضی وارد رشته معماری شدم و تا سال ۱۳۲۷ ضمن تدریس در رشته ریاضی دانشجوی رشته معماری هم بودم.

**از استاد نوابی چندین جلد کتاب شطرنجی نظیر استاد بزرگ (ترجمه) و سیر شطرنج ایران در جهان به یادگار مانده است.**

فدراسیون شطرنج در اواخر دهه بیست ـ ۱۳۲۹ ـ تاسیس شد و در سال ۱۳۳۱ نیز به عضویت فدراسیون جهانی درآمد. اما تا سال‌ها فعالیت چندانی نداشتیم. اگر هم فعالیتی بود در تهران بود همچنین نخستین دوره رسمی قهرمانی تهران از طرف فدراسیون شطرنج، در سال ۱۳۳۴ بود که عباس لطفی نفر اول شد و سال بعدش نیز مرحوم یوسف صفوت قهرمان شد و... در زمان ریاست استاد نوابی بر فدراسیون شطرنج ایران، صاحب سه استاد بین‌المللی شد. این‌ها خسرو هرندی، مهرشاد شریف و کامران شیرازی بودند. استاد نوابی، فدراسیون شطرنج را خانه دوم خود می‌دانست، اما در سال‌های اخیر به علت بیماری و بستری بودن در منزل قادر نبود به فدراسیون برود.



ـ مسابقات قهرمانی کشور. عبدالحسین نوابی داور مسابقات با علامت ضربدر مشخص است. پرنیانی، راستی، سالور، صفوت، حمصیان ابراهیمی و زندی فر قهرمانان آن سالهای شطرنج ایران در عکس مشخصند



گفت و گو با پیشکسوت پینگ پنگ ایران:

# اکبر شیرازی: پینگ پنگ ایران باید جهانی شود

**پیشکسوت این شماره از قهرمانان پینگ پنگ ایران در سال‌های دور و همدوره امیر احتشام‌زاده و بزرگ‌زاده و... است که سال‌ها قهرمان ایران و حریفی قدر برای آنان بوده است.**

## متولد تهران

سال ۱۳۰۸ در محله عین‌الدوله تهران متولد شدم. البته نام و فامیل کامل من اکبر حاج کریم شیراز است که به شیرازی معروف هستم. من از نسل نخستین پینگ پنگ بازان ایران هستم که در دهه ۱۳۲۰ راکت پینگ پنگ به دست گرفتم. پس از ازدواج با همسرم صاحب دو فرزند شدیم. خاطرم هست که سال ۱۳۲۰ ـ وقتی پدرم مأمور به خدمت در اراک بود، بنده کلاس سوم و چهارم دبستان بودم و وقتی به محل کار پدرم می‌رفتم در آنجا بود که برای نخستین بار با توپ و راکت و میز پینگ پنگ آشنا شدم، آن هم در کمپ آمریکایی‌ها و انگلیسی‌ها و روس‌ها که آنجا را اشغال کرده بودند و ما از امکانات ورزشی آن‌ها استفاده می‌کردیم. البته چون اشغالگران به ما توپ و راکت نمی‌دادند، تکه‌های لاستیک کهنه را با نخ می‌بستیم و از آن‌ها به عنوان توپ استفاده می‌کردیم. آن موقع‌ها یک راکت آمریکایی ۳ تومان قیمت داشت.

## فقط سه باشگاه!

بعدها سه باشگاه در تهران به نام‌های زیبا، ناباو آبتین تاسیس شد که ما می‌رفتیم در آنجاها تمرین می‌کردیم. من در دبیرستان مروی با هوشنگ بزرگ‌زاده ـ که از جمله ستاره‌های پینگ پنگ ایران بود ـ همبازی شدم. او خیلی ریزه و میزه بود. نخستین دوره مسابقات آموزشگاه‌های تهران خصوصاً در رده پینگ پنگ در سال ۱۳۲۷ انجام شد که در رده انفرادی بزرگ‌زاده اول و من دوم شدم. سال‌های بعدی عضو تیم‌های تهرانی بودم و بارها در این رقابت‌ها حضور داشته و با احتشام‌زاده و بزرگ‌زاده و... رقابتی جانانه داشتم. اما حضورم در تیم ملی پینگ پنگ ایران به سال‌های بازگشتم از آلمان برمی‌گردد. بخصوص در مسابقات جهانی سال ۱۹۵۷ آلمان (۱۳۳۶) عضو تیم ملی ایران بودم.



سال ۱۳۳۹ ـ تیم پینگ پنگ باشگاه شعاع تهران. از راست: اکبر شیرازی، رضا تهرانی و هوشنگ بزرگ‌زاده

## مربی تیم ملی ایران شدم

پس از اتمام بازی پینگ پنگ، چندین دوره کلاس داوری و مربی گری را طی کردم که بعدها داور مسابقات باشگاهی ایران و آسیا و حتی سرمربی تیم ملی ایران هم شدم. دو بار همراه تیم ایران به عنوان مربی در مسابقات جهانی کلکته هند و جهانی بیرمنگام انگلیس حضور داشتم. چندین سال نیز رئیس کمیته داوران و مسابقات باشگاهی ایران بود. هم اکنون پینگ پنگ ایران پس از سال‌ها شکوفایی دوران گذشته به اوج خود رسیده و قهرمانان ارزنده‌ای چون برادران عالمیان در پهنه پینگ پنگ ایران، آسیا و جهان حضور دارند.

# شرط های عجیب یک عروس برای آغاز زندگی

کورش کاشانی

به همه چیز فکر کرده بودم، جز به اینکه ناهید این لیست عریض و طویل را به عنوان شرط و شروط ازدواج جلویم بگذارد! شوکه شدم. نمی‌دانم چرا فکر می کردم ناهید با کمال میل، با این وصلت موافقت می کند. شاید این تصوراتی بود که مادرم در ذهن من گذاشته بود! پیرزن بیچاره فکر می کرد همه دخترها از خدا می خواهند که با پسر مهندس او ازدواج کنند... نمی‌دانست دوره و زمانه عوض شده و چیزی که الان ریخته و زیاد است، مهندس و تحصیل کرده و دانشگاه رفته است...

در خانواده ما کمتر دخترها و پسرها به دانشگاه می‌رفتند. دخترها مدرسه را تمام نکرده شوهر می کردند و پسرها اهل کار بودند و پول در آوردن... همه پسردایی‌ها و پسرعموهایم همین راه را رفته بودند. ولی من با پافشاری‌های مادرم خوب درس می‌خواندم و به دانشگاه رفتم. همه عمرم تنها آرزویم خوشحال کردن مادرم بود. او هیچ کس را جز من و خواهرم نداشت و همه جوانی‌اش را به پای ما ریخت... خواهرم دبیر شد و من مهندس...

بعد از چند سال که در کارم حسابی خبره شدم و توانستم در آمد خوبی را برای خودم دست و پا کنم، مادرم اصرار کرد که حتماً ازدواج کنم. گفتم، چشم... خودت یک دختر را برایم پیدا کن...

مادر آنقدر خوشحال بود که دلش می‌خواست بهترین دختر دنیا را برایم انتخاب کند. اوایل می‌رفت سراغ دخترهای پولدار و خوشگل.. بعد از چند نوبت که به خواستگاری رفتیم متوجه شد این جور دخترها نه به درد من می‌خورند و نه عروس خوبی برای او می‌شوند. برای همین رویه‌اش را عوض کرد و دنبال دخترهای تحصیل کرده‌ای گشت که از جنس خود ما باشند... بالاخره بعد از کلی این طرف و آن طرف رفتن مادر به این فکر افتاد که ناهید بهترین انتخاب است... یک نسبت فامیلی دور داشتیم و ناهید تنها دختر خانواده بود که درس خوانده بود و به دانشگاه رفته بود... خودم هم احساس می کردم ناهید انتخاب خوبی است... برای همین به مادر گفتم، این بهترین شانس برای من است...

مادر هم که می‌دید، من هم به این وصلت راضی هستم، دست به کار شد و قرار خواستگاری را گذاشت... شک نداشت که پدر و مادر ناهید و خود ناهید با کمال میل به این وصلت رضایت می‌دهند. چرا که در فامیل همه مرا به درست کاری و سخت کوشی می‌شناختند. حدس مادر تا حدی درست از آب در آمد ولی نه کاملاً!!! پدر و مادر ناهید بسیار خوشحال بودند و هیچ شرط و شروطی برای من نگذاشتند. ولی خود ناهید کلی شرط و شروط داشت. در اولین دیداری که داشتیم لیست عریض و طویلی را از کیفش در آورد و تند تند خواند... می‌خواست به او اجازه بدهم بعد از ازدواج کار کند... خب من حرفی نداشتم. بعد گفت خانه‌ای در نزدیکی منزل مادرش اجاره کنم. گفتم این هم شدنی است. بعد از من خواست که روی پول و در آمدش حساب باز نکنم... بهم برخورد. انگار من چشم داشتی به پول او داشتم... اما شرط و شروطهای بعدی عجیب و غریب به نظر می‌رسید. اینکه وزنم را پایین بیاورم... سیگارم را ترک کنم... از فوتبال نگاه کردن و استادیوم رفتن صرف نظر کنم. قید دوستانم را بزنم... سلیقه لباس



# توهمی به نام حضور همسر

راشین مختاری

بالاخره حکم طلاق صادر شد. بعد از سیزده سال!!! از آخرین باری که جواد را دیدم سیزده سال می‌گذرد... خودش یک عمر است! عمری که تلف شد. البته من که نمی‌خواستم دوباره ازدواج کنم! در این سیزده سال من درس خواندم، دانشگاه رفتم، کار کردم و کلی دوست خوب پیدا کردم. فکر نمی کنم هیچ کدام از این کارها را جواد کرده باشد. او سیزده سال، انتظار کشید، غربت، تنهایی، بی‌پولی و در انتها شد یک کارگر ساده که فقط می‌تواند نان بخور و نمیر دربیاورد!

وقتی آمد خواستگاری‌ام، صاحب یک مغازه کوچک اسباب بازی فروشی بود... دستش به دهانش می‌رسید. پدرم گفت: پسر خوبی است. نان حلال درمی‌آورد. آن روزها من فقط ۱۹ سال داشتم و جواد ۲۷ ساله بود. به همین سادگی قبول کردم زنش شوم. در دوران نامزدیمان صحبت خارج رفتن و زندگی کردن در آنجا رامطرح کرد. بهش گفتم اهل خارج نیستم. گفت: یک سفر که بروی نظرت عوض می‌شود...

وقتی عروسی کردیم اصرار داشت برای ماه عسل به ترکیه برویم. گفتم نه... آخه ما زندگی آن چنانی نداشتیم که این جور خرج‌ها را بکنیم. ولی او اصرار کرد و یک سفر یک هفته‌ای رفتیم... فکر می کرد من حتماً شیفته آنجا می‌شوم که نشدم.

وقتی برگشتیم کلی قرض داشتیم و هر روز از این که به این سفر رفتیم بیشتر پشیمان می‌شدم...

جواد مدام به فکر پس‌انداز بود. دلش نمی‌خواست حتی یک کاسه بشقاب به زندگیمان اضافه کنیم. می‌گفت اول خانه بخریم بعد این چیزها را می‌خریم... من هم حرفش را باور کردم. آنقدر قناعت کردم که باورتان نمی‌شود... بهش گفتم حداقل بچه‌دار شویم، گفت نه... هنوز هر دوی ما جوان هستیم و وقت برای بچه‌دار شدن همیشه هست...

این ماجراها گذشت، بعد از دو سال، یک شب درد شدیدی در ناحیه شکمم حس کردم. وقتی رفتیم دکتر، متوجه شدم مشکلاتی در بدن من هست که هرگز نمی‌توانم بچه‌دار شوم... غصه دنیا ریخت توی دلم ولی برخلاف تصور من، جواد اصلاً ناراحت نشد و بهم امید داد که هیچ کاری نشد ندارد و می‌رویم خارج و معالجه می کنیم... تازه خیلی هم اهل بچه نبود...

نزدیک به پنج سال از ازدواجمان گذشت که موضوع خارج رفتن برای جواد جدی و جدی‌تر می‌شد. به من گفت می‌خواهد مغازه را بفروشد و پولش را سرمایه کند و به خارج ببرد. گفتم، نه. و او باز اصرار کرد. آنقدر اصرار که در انتها بهش گفتم: پس خودت تنها برو. هر وقت زندگی‌ات سر و سامان گرفت من را با خودت ببر... قبول کرد. همه وسایل

خانه را فروختیم و من با یک چمدان به خانه پدرم برگشتم. جواد هم به کمک یک قاچاقچی به اروپا رفت... هفته‌ها از او خبر نداشتیم تا اینکه بالاخره تلفن کرد و گفت با مشقت‌های زیادی، بالاخره به آلمان رسیده!

امید داشت ظرف چند ماه کارش درست شود؛ ولی درست دو سال طول کشید و هیچ خبری نشد. بهش گفتم: برگرد... قبول نکرد. گفتم، پس من از تو جدا می‌شوم... حرفم را جدی نگرفت. چند ماه بعد رفتم تقاضای طلاق کردم. به محض اینکه احضاریه رفت دم در خانه پدرش، بهم تلفن کرد و گفت فقط چند ماه به او فرصت بدهم...

قبول کردم. به اصرار او به کلاس زبان آلمانی می‌رفتم... از قضا به این زبان علاقمند شدم و به اصرار معلمم در کنکور شرکت کردم. ناامیدانه وارد دانشگاه شدم. منتظر بودم هر آن جواد تلفن کند و بگوید کارش درست شده و وقت آن رسیده که من هم بروم... خلاصه چهار سال گذشت. هنوز وضعیت خود جواد مشخص نشده بود. در دادگاه اول با پناهندگی‌اش موافقت نکرده بودند. منتظر دادگاه بعدی و بعدی و بعدی شد. من هم سرم را به درس و مشقم گرم کرده بودم. به عنوان شاگرد ممتاز فارغ‌التحصیل شدم و به ماه نکشید که به عنوان مترجم در یک شرکت اتریشی استخدام

پوشیدنم را عوض کنم و... و... و...
شوکه شده بودم. حس می کردم ناهید از هیچ چیز من خوشش نمی آید...
به مادرم گفتم: ناهید مرا نپسندیده...
مادرم عصبانی شد و کلی غرغر کرد و تلفن را برداشت و با مادر ناهید صحبت کرد... زن بیچاره کلی قسم خورد که ناهید هم از پسر شما خوشش آمده، فقط چند تا شرط دارد. آن هم شرط هایی است که اگر با هر کس بخواهد ازدواج کند همین شرط ها را برای او می گذارد.
مادرم آرام شد و لحنش عوض شد و از من خواست، ملایم تر با ناهید صحبت کنم و تا آنجایی که می شود شرط و شروطش را قبول کنم.
قرار شد چند جلسه ای با ناهید بیرون بروم و صحبت هایمان را بکنیم... از قضا هر چه بیشتر با او آشنا می شدم حس می کردم این دختر چقدر به درد من می خورد. از نظر فرهنگی خیلی شبیه بودیم. او هم مثل من معنای احترام به بزرگترها را عمیقاً درک می کرد و می فهمید مادرم چه جایگاهی برای من دارد. اما گرفتار دوگانگی بدی شده بودم. از یک طرف به او علاقمند شده بودم و از طرف دیگر نمی توانستم با لیست بلد بالای شرط هایش کنار بیایم...
سر گیجه بدی گرفته بودم. کلی این دست و آن دست کردم و دست آخر قبول کردم زیر آن شرط ها را امضا کنم...

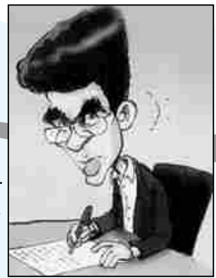


مراسم عروسی ساده ای برگزار شد. همه چیز خوب به نظر می رسید جز حال من که تا می خواستم احساس خوشبختی کنم، یادم به آن لیست می افتاد و حالم گرفته می شد...
ماههای اول ناهید سفت و سخت مراقب بود که کوچکترین شرطش نادیده گرفته نشود. مجبور بودم یواشکی سیگار بکشم، با کلی ترس فوتبال را از طریق رادیو پیگیری کنم و هزار گرفتاری دیگر اما به سال نکشید که ناهید باردار شد. از آن بارداری هایی که مدام حالش بد می شد و خودش تصمیم گرفت دیگه سر کار نرود...
من هم کم کم از موقعیت استفاده کردم و یکی یکی شرط ها را زیر پا گذاشتم. بچه که آمد آنقدر سرش گرم شد که یادش رفت من نباید فوتبال نگاه کنم یا اینکه سیگار نکشم!!
خلاصه حالا یازده سال از ازدواج ما می گذرد و ناهید همیشه با آه و ناله می گوید که من هیچ کدام از آن شرط ها را اجرا نکردم... حق با اوست ولی واقعیت این است که همین بگومگوها شیرینی زندگیمان شده و به طنز از آن یاد می کنیم... ■



شدم. حقوقم را به دلار می دادند و درست آن موقع جواد وضع مالی اش حسابی خراب بود و بلاتکلیفی داشت دیوانه اش می کرد. اما هنوز راضی به برگشتن نبود. بهش گفتم ماهیانه مقداری از حقوقم را برایش می فرستم. او هم خوشحال شد. حس می کردم هنوز ما زن و شوهر هستیم و باید به داد همدیگر برسیم.
چند سال هم به همین وضع گذشت تا بالاخره بعد از هفت سال، دادگاه به نفع او رای داد و او در آلمان ماندنی شد. وقتی خبر را با خوشحالی به من داد، من اصلاً احساس خوبی نداشتم. امیدم به بازگشت او بود ولی حالا می دیدم انگار ماندنی شده!! گفت چند سالی باید صبر کنم تا پاسپورت آلمانی اش آماده شود... در یک رستوران کار نیمه وقت پیدا کرده بود و انگار دنیا را به او داده بودند. در حالی که من در ایران کار آبرومند و پردرآمدی داشتم. روز به روز در زبان آلمانی قوی تر می شدم. دوستان جدیدی پیدا کرده بودم. گهگداری با تورهای داخلی به شهرهای مختلف سفر می کردم و... و خلاصه همه چیز برایم راضی کننده بود...
بعد از هشت سال، جواد از من خواست مثل خودش به وسیله یک قاچاقچی وارد آلمان شوم. گفتم: هرگز...
و مشاجره های ما به قطع رابطه مان منجر شد. دوباره تقاضای طلاق کردم. یک سال طول کشید تا بالاخره دادگاه به نفع من رای داد. اما وکیل جواد از راه رسید و اعتراض کرد و کار به تعویق افتاد حرف هایی زد که باور کردنی نبود. مثلاً اینکه من در این مدت نفقه گرفته ام و یا اینکه حاضر نشده ام همراه همسرم به خارج بروم و... و... و...
جواد ملتمسانه از من می خواست که صبر کنم... می گفت همین روزها پاسپورتش می آید و در اولین فرصت یک بلیت هواپیما می گیرد و برمی گردد...
درست وقتی دادگاه می خواست رای نهایی را به نفع من بدهد، ناگهان جواد تلفن کرد که بلیت گرفته و دارد به ایران می آید...
باور کردنی نبود ولی در من امیدی را تازه و زنده کرد... تاریخ بلیتش را هم به من گفت که ناگهان از او خبری نشد... دیگه به هیچ تلفنی جواب نمی داد. هر چه پرس و جو کردم فهمیدم در آلمان هم کسی از او خبر ندارد. دلواپسی همه جانم را گرفته بود... بعد از چند هفته خبردار شدم تصادف کرده و در بیمارستان است و تحت عمل جراحی قرار گرفته...
مشکل جدی در راه رفتن پیدا کرده بود. گفت حداقل شش ماه درمانش ادامه دارد و... با دکترش تلفنی صحبت کردم و گفت با فیزیوتراپی و درمان های بعدی شاید بتواند دوباره راه بیفتد...
دیگه امیدم را از دست دادم... تلفن هایم به جواد کم و کمتر شد. می دانستم دیگه حالش خوب شده... کار به جایی رسید که دیگر من هم از او نمی خواستم به ایران برگردد. بعد از این همه سال برایم شده بود یک غریبه...
بالاخره بعد از این همه سال حس کردم باید دفتر این ماجرا را قانونی و شرعی ببندم. به دادگاه آمدم و به سادگی حکم طلاق صادر شد... حالا که به سیزده سال گذشته فکر می کنم به خودم می خندم که چطور این همه سال حضور جواد به عنوان همسر را مثل یک توهم در ذهنم زنده نگه داشته بودم!! ■

مرد آزاده پیوسته می کوشد که در گفتار آهسته و در کردار خود تند و سریع باشد ● کنفوسیوس



## اطلاعات مفتکی

از: رضا رفیع
www.kamitaghesmatijedi.persianblog.ir

# پرتی‌های حواس

ای بابا... یادم رفت می‌خواستم راجع به چی بنویسم! این حواسپرتی هم گاهی بدجوری خفت آدم را می‌گیرد. نه این که خیال کنید در جایی مدیری، مسؤولی، چیزی هستیم که دچار حواسپرتی می‌شویم و بعضی وقت‌ها حواسمان از انجام کارهایی که قولش را داده‌ایم، پرت می‌شود. خیر؛ یک آدم معمولی هم می‌تواند دچار پرتی حواس بشود. چنان الآن ما شدیم. یادمان نمی‌آید می‌خواستیم راجع به چه موضوعی بنویسیم.

ـ خب مرد حسابی، چرا در راستای همین «حواس‌پرتی» نمی‌نویسی؟... یادم رفت این مطلب را کی گفت، ولی هر که گفت، درست گفت. دمش گرم!

گویا روانشناسان عالم بر این باورند که اگر منشأ پرتی حواس، سالمندی نباشد؛ یحتمل عواملی حاشیه‌ای دست‌اندر کارند که می‌توان آنها را کشف و شناسایی و سپس خنثی کرد. فراموش کردم که سایر روانشناسان دیگر چی گفتند، اما می‌گویند که گاهی یکسری اقدامات پیش پا افتاده‌ای می‌توان انجام داد که به نظر خیلی مهم نمی‌آیند، اما می‌توانند از میزان حواس پرتی آدم بکاهند و بر حواس جمعی او بیفزایند. حواس پرتی که باشد، طرف وسط سخنرانی‌اش هم ممکن است بخواهد دو سه شعری بخواند؛ اما یک دفعه فراموش کند و هرچه زور بزند، چیزی یادش نیاید، که البته بهترین کار در این جور موارد ناجور، اعتراف به صدق است. طرف بدون هیچ خجالت یا تکبری، خیلی راحت بگوید که ببخشید، یادم رفت.

**از فراموشی‌های نگارنده:**

«شبی یاد دارم که چشمم نخفت»
و یادم دگر نیست سعدی چه گفت!

**بسته پیشنهادی:** تا یادم نرفته، با استفاده از پاره‌ای شنیده‌ها و دیده‌ها و خوانده‌ها، انجام یکسری اقدامات پیشگیرانه در جهت کم کردن حواسپرتی لاکردار را پیشنهاد می‌کنم:

**۱ـ ثبت و ضبط:** تمامی کارهایی را که در طول یک شبانه روز می‌خواهید انجام دهید، در یک دفترچه یا در گوشی موبایل خود یادداشت نمایید. مثلاً: دریافت یارانه تیرماه، رفتن دنبال ضامن برای گرفتن وام بانکی، پس دادن پول دستی همکار اداره، زنگ زدن به مخابرات و سؤال راجع به زیاد بودن وجه قبض، خرید گوشت به قدر آبگوشت فردا و...... یکسری از این یادداشت‌های معمولی. فقط حواستان باشد که دفترچه یادداشت را به همرا ببرید و تلفن همراه را هم در منزل جا نگذارید.

**۲ـ تمرکز عمیق:** روی کارهایتان تمرکز داشته باشید. مثلاً اگر می‌خواهید تلویزیون را خاموش کنید، دقت کنید که کنترل آن را کجا می‌گذارید که بعداً داخل یخچال، دنبالش نگردید. باید تمرکز خودتان را در کنترل بگیرید. کنترل از دست برود، باید از روی کاناپه بلند شوید بروید تلویزیون را از نزدیک روشن کنید. واقعاً کار سختی است.

**۳ـ چیدمان مثل آدم:** محیط زندگی و اتاق‌های آن را شبیه کمد «آقای وی‌پی» نکنید. (ایشان یکی از شخصیت‌های کارتونی بامزه دهه شصت بود. دانشمندی با یک کمد مثل بازار شام؛ به گونه‌ای که تا درش را باز می‌کرد که تخته‌سه بعدی‌اش را بردارد؛ جمیع محتویات داخل کمد، یکهو می‌ریخت بیرون!) انبار منزلتان طوری شلوغ و به هم ریخته نباشد که شتر با بارش گم شود. می‌دانید پول چاپ آگهی مفقودی یک شتر چقدر برایتان آب می‌خورد؟

**۴ـ شاد بودن زیاد:** از افکار یأس آلود و کسل کننده و منفی بافی‌های توهم زا جدا بپرهیزید. به جای آن همواره روحیه شادی و نشاط را در خودتان تقویت کنید و همچنین فکر کنید که هیچکس از شما خوشبخت‌تر نیست. اگر هم هست، حواسش نیست.

**۵ـ.........** اقدامات دیگری هم هست که همین الآن یادم رفت! حواسم پرت شد به این پیامک بانک که تاریخ بازپرداخت اقساط وام دریافتی مسکن را چند روز جلوتر گوشزد می‌کند که اگر جریمه خورد، گله‌ای نباشد. خوشبختانه مسؤولان در این قبیل موارد خیلی حواسشان جمع است.

# دزدان پیشرفت کرده!

گذشت آن زمان عهد بوق تا همین چند صباح پیش برخی آدمهای کارنادرست اقدام به دزدیدن آفتابه می‌کردند. الآن نسل هرچه آفتابه دزد، علناً برافتاده است. علت آن هم فقط این نیست که آفتابه کمتر ساخته می‌شود و کم کم دارد از مد می‌افتد؛ بلکه به خاطر پیشرفت اقشار دزد هم هست. مختص مملکت ما هم نیست، در همه جای دنیا این واقعه ناگوار به موازات ترقی گوارا در تکنولوژی اتفاق افتاده است. منتهی به این نوع ترقی، اصطلاحاً ترقی معکوس می‌گویند.

**با مشارکت ایرج میرزا:**

دزدی به جای خر، ز اتوبوس کرده‌ای؟
«خاکم به سر، ترقی معکوس کرده‌ای»!

اگر زمانی، شیطان لعین، با چهار تا دانه گندم و دو سه عدد سیب ناقابل، آدم و نسل آدم را گول می‌زد و سرش کلاه می‌گذاشت، الآن اما همین شیطان مورد نظر، کلی در راستای فریبکاری‌اش پیشرفت حاصل کرده است. از وسایلی استفاده می‌کند که خود انسان برای پیشرفت در زندگی خودش درست کرده است. نه تنها مجهز به ماهواره و اینترنت و موبایل و بلوتوث و امثال این مظاهر تکنولوژی ارتباطی و الکترونیکی شده، که از فرط عجله، به شبکه شتاب هم وصل شده و اگر بخواهد، پیامک هم برای گول زدن بندگان ساده خدا می‌فرستد. بی دلیل و مدرک هم حرف نمی‌زنیم. اخلاق ما این است که هرچه عرض می‌کنیم، اسنادش هم موجود است. عموماً هم یک دلیلی در آستین داریم.

**ارائه سند:** «بانک مرکزی در اطلاعیه‌ای هشدار داد که ارسال پیامک‌هایی تحت عنوان» شما در قرعه کشی برنده جایزه شده‌اید»، شیوه جدید سودجویان برای کلاهبرداری است.» ـ به نقل از جراید

عرض نکردیم شیطان هم در کار خودش پیشرفت کرده!.... فلذاست که باید بیش از پیش مواظب خود و اطراف خود باشیم که ناغافل سرمان کلاه نرود. برود، رفته است. در عصر حاضر ممکن است چنان به نرمی و با نرم افزار، کلاه نامریی را روی سر آدم بگذارند که طرف شاخ در بیاورد. عین همین مورد که بانک مرکزی، افشا کرده است.

در این روش، ظاهراً افراد کلاهبردار، پس از برقراری اولین تماس با فرد مورد نظر، با شماره تلفن‌هایی که در پیامک‌های ارسالی مشخص شده است، با به کارگیری ترفندهایی اقدام به گرفتن شماره کارت بانکی یا شماره حساب طرف به همراه رمزهای اول و دوم کارت وی می‌کنند. در ادامه این پیشرفت نیز تا بدانجا پیش می‌روند که مبالغ هنگفتی را از حساب بانکی فرد برداشت می‌کنند. بیچاره‌ها به چه مکافاتی اقدام به دزدی می‌کنند که محتاج خلق خدا نشوند!

**بسته پیشنهادی:** حالا که دزدهای نامرد هم در کار زشت خود پیشرفت کرده‌اند؛ یعنی که از پیشرفت‌های خوب بشریت استفاده نامطلوب علیه خود بشریت می‌کنند؛ چنان که ممکن است حقوق بشرش را از حسابش کش بروند؛ لهذا بد نیست که با رعایت نکات پیشرفته تری، بیشتر مراقب اموال خود باشیم. به عنوان نمونه، چند تا نکته عرض می‌کنیم:

**۱ـ زنگ زدن:** اگر پیامکی برای شما آمد که خیال کردید شما برنده قرعه کشی بانک شده‌اید؛ اگر از ما می‌شنوید، باور نکنید. چرا که من و شما از این شانس‌ها نداریم. چنانچه ذره‌ای شک دارید، زنگ بزنید به شعبه بانکی که در آنجا حساب دارید، بپرسید. بلند نشوید به پیشنهاد ارسال کننده پیامک، بروید دم دستگاه خودپرداز به طمع رفع اشکال در انتقال پول جایزه به حساب گرامی شما!

**۲ـ ردیابی تلفنی:** مخابرات به لطف خدا به قدر کافی برای شناسایی ارسال کنندگان پیامک یا تماس گیرندگان تلفنی، پیشرفت حاصل کرده است؛ چنان که ظرف سه سوت می‌تواند با سیستم‌های پیشرفته‌تر از GPS کذایی، بفهمد که شما در خانه خودتان هستید یا فرضاً در منزل عمه تان. خب یک مقدار بر میزان همین پیشرفت‌های خود بیفزاید و خط تلفنی ارسال کنندگان این پیامک‌های فریب کارانه را ردیابی و شناسایی نماید. ببینید خود دزدها چه جوری پشه را در هوا نعل می‌کنند. ما به همین شیوه، مثبتش را اعمال نماییم. یعنی آنها را روی هوا بزنیم.

**۳ـ شتاب نزدگی:** درست است که حساب‌های ما به شبکه شتاب متصل است، اما این دلیل آن نمی‌شود که خودمان هم به سیستم شتاب وصل شویم. هر کس به شما پیامک زد که برنده جایزه شدید، تشریف بیاورید سر کوچه، پولتان را تحویل بگیرید؛ هرگز شتاب نکنید. با چهار تا آدم عاقل مثل خودتان مشورت کنید. این طوری از هول حلیم، داخل دیگ نمی‌افتید. افتادگی، همه جا خوب نیست!

سهراب صفادار



**نمایش وزن؛ لندن-انگلستان:** این وزغ آفریقایی آرام روی کفه ترازو نشسته است تا کار وزن کردنش تمام شود. برنامه سالانه توزین حیوانات باغ وحش لندن علاوه بر اهمیتی که دارد طرفداران زیادی نیز دارد، چرا که مردم نیز اجازه دارند از این برنامه دیدن کنند و حیوانات مختلف باغ وحش را یک جا تماشا کنند.



**دور از خانه؛ مرز سوریه-اردن:** جلال ۷ ساله و قاسم ۱۰ ساله به همراه خواهرشان جزو ۱ میلیون کودک سوریه هستند که بعد از ترک وطنشان که در شرایط جنگ قرار دارد، در کمپ‌های موقت زندگی می‌کنند. مدت ۶ هفته است که از آغاز انتقال کودکان به بیرون از سوریه می‌گذرد اما اکنون با رسیدن جمعیت آنها به ۱ میلیون کودک مشکلات نگهداری و تامین مکان استراحت و غذای آنها به مشکل خورده است. جدا از اینکه دوری از خانواده نیز کودکان را بی‌قرار کرده است.



**پناهندگان؛ آشا-هند:** یکی از دامپزشکان داوطلب کمک به پرندگان در حال معاینه این جوجه پرنده‌های کوچک است. بدنبال قطع غیرقانونی درختان جنگل‌ها، پوشش گیاهی و محل سکونت گونه‌های بسیاری از پرندگان هند تخریب شده است. این تیم توانستند به تنهایی ۴۰۰ جوجه پرنده را از محل خطر دور کنند.



**مسابقه در نمایشگاه؛ کلون-آلمان:** در بزرگترین نمایشگاه بازی‌های کامپیوتری که در آلمان برگزار شد، علاوه بر امکانات معرفی و نمایش نرم‌افزارها و بازی‌های جدید، سیستم‌های کامپیوتر متعددی در اختیار علاقمندان قرار گرفته بود که می‌توانستند بازی مورد نظر خود را روی سیستم اجرا و آن را امتحان کنند. این امکان جدید به شدت مورد استقبال و تقدیر قرار گرفت و همانطور که در تصویر می‌بینید بسیاری را هم سرگرم کرد!



**شهر گل آلود؛ لاگوانا-فیلیپین:** کودکان فیلیپینی در خیابان‌های گل آلود شهر منتظر رسیدن و دریافت کمک‌های غذایی و دارویی هستند. سیل اخیر که مناطق جنوب فیلیپین را در بر گرفت، تقریبا تمامی مغازه‌ها و زمین‌های کشاورزی را از بین برد. هم اکنون مردم این منطقه فقط به کمک‌های ارسالی از سایر شهرها و کشورها متکی هستند.




**در میان شلوغی؛ مکزیک:** ماموران پلیس مکزیک که برای مقابله با ناآرامی عده‌ای اخلالگر در اطراف فرودگاه بین‌المللی بنیتو خوارز مستقر شده بودند، با مهربانی و استقبال عجیبی روبرو شدند که در تمامی رسانه‌ها منعکس شد. چرا که در این میان یک فروشنده دوره‌گرد، مستقیم به سمت آنها آمد و تمامی محصولات نوشابه و آب میوه‌های خنکش را در میان ماموران پخش کرد که ساعت‌ها ایستاده بودند و بدون درخواست هیچ پولی از آنجا دور شد.

# فرار به سوی خورشید

***«فرار به سوی خورشید» یکی دیگر از داستان‌های به ظاهر غریب و شگفتی‌آفرین است که «محمد آزادی» به پشتوانه قدرت قریحه، وسعت تجربه و جهان‌نگری عینی و ذهنی‌اش بر قلم رانده است. از این نویسنده مجرب که دنیای داستانی‌اش بر پایه هستی‌شناسی خاص او شکل گرفته و گسترش یافته است، تاکنون چند داستان درخشان و ماندگار در اطلاعات هفتگی خوانده‌ایم.«محمد آزادی» اگر به ارزش «ساختار» در داستان نویسی بیشتر توجه کند و اهمیت بدهد، می‌تواند گام‌هایی بلندتر و سنجیده‌تر در قلمرو داستان بردارد و به عنوان یک نویسنده شاخص، موقعیت هنری خود را تثبیت کند.***

محمد آزادی ـ تهران

گربه‌های دهلی دنبال گنجشک‌های پکن کرده بودند. کلاغ‌های مناره‌های میلان بستنی می‌خوردند و بـه ناتوانی و ذلت گربه‌ها در گرفتن گنجشک‌ها می‌خندیدند. «میشل فوکویاما»[1] در قطار سریع‌السیر تاریخ و تمدن نشسته بود و با لبخندی پیروزمندانه برای «هایدگر»[2] دست تکان می‌داد... پیرمردی لندوک لباس‌های آغشته به مواد ضدعفونی‌کننده مرا با قیچی، بر تنم تکه‌تکه کرد. حرکت قیچی را احساس می‌کردم. انگار ماری یخی روی بدنم می‌خزید. وقتی تکه‌پاره‌های لباسم را از تنم بیرون آورد، با وسواس و آرامش، به کندی مرا شست. بعد ماده‌ای خوشبوکننده را که از گیاه «هوم»[3] تهیه کرده بود به سر تاپای من مالید و با حوصله لباسی یکپارچه سفید بر من پوشاند و سرش را به سوی در نیمه باز گرداند و گفت:

ـ چهار نفر از خویشاوندان نزدیک بیایند تو!

یکی از چهار نفری که بیرون در ایستاده بودند و من در طول عمرم هرگز ندیده بودمشان داخل شد و گفت:

ـ برادرانش هستیم!

برادر دیگرم که از همه بزرگتر بود یک اسکناس درشت در جیب گود و گشاد پیرمرد فرو کرد. پیرمرد سری به علامت تشکر تکان داد و با دست اشاره کرد که مرا بیرون ببرند و خودش بی‌درنگ به سراغ نفر بعدی رفت. برادرانم من را گذاشتند توی یک تابوت و آن را به آرامی از زمین بلند کردند. وقتی مرا به دوش گرفتند کمی تعادلشان به هم خورد اما خیلی زود تابوت مرا روی شانه‌هایشان محکم کردند و با خواندن آوازی شاد از کوچه‌های سنگی و خیس «واراناسی» گذشتند و در کرانه رود «گنگا»[4] به زمین گذاشتند مردی پابرهنه که سری گرد و تراشیده داشت دستی به شکم سیاه و چربش کشید و گفت:

ـ او را نمی‌سوزانیم!

یکی از برادران غمگین و عصبانی‌ام گفت:

ـ پول مراسم را یکجا پرداخته‌ایم آقای پاروش!

آقای «پاروش» با گوشه لنگی که دور کمر و پاهایش بسته بود عرق صورتش را پاک کرد و گفت:

ـ پنج گروه را نمی‌سوزانیم: بچه‌ها ـ زنان باردار ـ مار گزیده‌ها ـ بابای مقدس و...

پنجمی را توی گوش برادرم گفت که من نفهمیدم اما نمی‌دانم چه طور شد که یکباره از فاصله دور شنیدم دکتر از دستیارش پرسید:

ـ وضعیت بیمار؟

دستیارش گفت:

ـ چهل درجه تب؛ فشار خون بیست روی ده، ضربان قلب غیرطبیعی؛ سطح هوشیاری روی دو... فکر نمی‌کنم زنده بماند!

دکتر به تندی چند دستور درمانی داد و گفت:

ـ تزریق بتامتازون، هم عضلانی هم با سرم، پاشویه و تزریق سرم غیرقندی...

دیدم مردی که لباس نظامی خاکی رنگی به تن داشت با پوشه‌ای قرمز رنگ در دست، بدون اجازه آمد توی اتاق و نگاهی به من کرد و به دکتر گفت:

ـ لطفاً جهت تنظیم گزارش همکاری کنید آقای دکتر!

دکتر مقررات بیمارستانی را به او یادآور شد و گفت:

ـ متاسفم جناب سروان تا مشخص شدن وضعیت بیمار نمی‌توانیم پاسخگوی شما باشیم... اقدامات درمانی را تازه شروع کرده‌ایم...

در این لحظه صاحب پانسیونی که من در آن اتاق اجاره کرده بودم با دو همراه دیگر توی اتاق آمدند. سروان که او را می‌شناخت با لبخند گفت:

ـ سلام آقای «هاراندا» بیمار را شما به بیمارستان آورده‌اید؟

«هاراندا» نگاهی سرسری به من کرد که در لابلای سیم‌ها و شلنگ‌ها و ماسک اکسیژن مرده و زنده بودنم مشخص نبود. بعد سرش را جنباند و گفت:

ـ بله جناب سروان، مسافر ایرانی ما بود!

یکی از دو نفر که همراه آقای «هاراندا» آمده بودند ابتدا پاسپورت و بعد کوله پشتی مرا به سروان داد. آقای «هاراندا» دو اسکناس درشت و پهن توی جیب فریخ سروان فرو کرد و گفت:

ـ یک گردشگر ایرانی بود که بد موقعی از سال را برای دیدن هند انتخاب کرده بود! هوا برای ما هم غیرقابل تحمل است؛ می‌فهمی که؟

سروان مشخصات مرا از روی پاسپورتم در ورقه‌ای نوشت و کوله پشتی‌ام را باز کرد و تمام خرت و پرت‌های داخل آن را صورت‌برداری کرد، حتی نخ‌دندان و ناخنگیر را؛ اما وقتی پاسپورت آمریکایی‌ام را که لابلای وسایلم بود پیدا کرد، یکباره لحن و رنگ صورتش تغییر کرد و پول‌ها را به «هاراندا» برگرداند و گفت:

ـ انسان که بود! می‌خواهم از اتاقش بازدید کنم، همین حالا!

سروان با خشم و ترس از اتاق بیرون رفت و آقای «هاراندا» و دو نفر از همراهانش پشت سر او بیمارستان را ترک کردند. دکتر گوشی را برداشت و با بخش اورژانس تماس گرفت و گفت:

ـ بیمار اتاق سیزده را فوری منتقل کنید به یک بیمارستان پیشرفته و خصوصی!

با این فرمان دکتر و دستیارش هم از اتاق خارج شدند. در هوا شناور شدم... حالا در اتاق‌ها و راهروهای بزرگ آدم‌های عجیب و غریبی در رفت و آمد بودند. عده‌ای از «یقه سفیدها» را دیدم که برای «یقه آبی‌ها» چای می‌ریختند. صدای زن پرستاری را شنیدم که کنار گوشم، آهسته و شمرده گفت:

ـ من می‌میرم برای پسرهای زشت و بی‌پول و بی‌پارتی!!

هنگامی که گفتگوی آقایان «هگل»[۵] و «نیچه»[۶] تمام شد، زیرسیگاری چینی‌شان مملو از ته‌سیگار شده بود. با رفتن آن‌ها ناگهان همه جا تاریک شد. «آقا جلال» با سیگارش داخل شد. مرا که از ترس تاریکی مثل بچه‌ها می‌لرزیدم نوازش کرد و گفت:

ـ«جلال» هستم، دست مرا بگیر! نترس!

گفتم:

ـ فکر می‌کردم شما بهتر از من می‌بینی؟

جلال پکی به سیگارش زد که دود و نور قرمز رنگی را روی صورتش پخش کرد و حرفی نزد. من که بر ترسم چیره شده بودم در زیر روشنایی سیگارش در انتهای میزی دراز نشستم و هرچه می گفتم «صدام» و «معمر قذافی» در برگه‌ای یادداشت می‌کردند، در حالی که صحبت‌های من همزمان و زنده از رادیو تلویزیون و کانال‌های متعدد ماهواره‌ای پخش می‌شد! همانطور که با لحن آتشینی صحبت می‌کردم یکی از زنان خدمتکار یک کاسه «آش کاچی» با لبخندی ملیح و عشوه‌ای ایرانی کش جلویم گذاشت. کاسه را برداشتم و داخل آن را نگاه کردم. دستهایم را که سوخته بود ها کردم و گفتم:

ـ کاچی بهتر از هیچی!

خبرنگاران و تصویربرداران دوربین‌هایشان را روی دهان من و کاسه آش کاچی زوم کردند. با اولین قاشق لب و زبان و حلقم آتش گرفت. آقای «پاروش» کنار رودخانه گفت:

ـ پولتان را پس می‌دهیم.

بعد دو تکه سنگ بزرگ روی سینه‌ام گذاشت و طناب پیچ کرد و گفت:

ـ باید در «کنگا» غرق شود. این مرد از نظر من پاک است و سزاوار سوختن نیست. فقط کمی خاکستر روی او می‌پاشیم تا مزه آتش را چشیده باشد!

یکی از برادرانم گفت:

ـ به‌به، خوشا به سعادتش! کسی را که مستوجب آتش بود، به پاشیدن خاکسترش قناعت کردند!!

یکی دیگر از برادرانم که تاکنون ساکت مانده بود، با خوشحالی و افتخار گفت:

ـ طبق وصیت خودش قلب، ریه، کبد و کلیه‌هایش را اهدا کرده‌ایم. چه بهتر که باقیمانده‌اش نصیب ماهیان و جانوران رود «کنگا» بشود. صورت «پاروش» سیاه شد و با خشم و حسادت سنگ‌ها را باز کرد و مرا در تلی از هیزم سرخ و قهوه‌ای گذاشت که سیصد و شصت کیلو بود. هیزم‌ها با اولین کبریت گر گرفت و در کسری از ثانیه درجه حرارت آن به دویست، سیصد درجه رسید. مثل کوره می‌سوختم. انگار یک میلیون مورچه سرخ جنگلی روی بدنم راه می‌رفتند و گازم می‌گرفتند. «شیوا»[۷] و «میترا»[۸] دور جنازه‌ام می‌رقصیدند. دخترهای آفریقایی بالا و پایین می‌پریدند و کف می‌زدند «مولانا» و «فارابی» و حافظ رباب و دف و چنگ می‌زدند. با آخرین توانم خواندم:

مهل که روز وفاتم به خاک بسپارند
مرا به میکده بر در خم شراب انداز

مردی ریشو و یک چشم گفت:

ـ رقصی چنین میانه میدانم آرزوست!

مولانا توی دهنش کوبید و گفت:

ـ بوی کباب شنیده‌ای، اما خر داغ می‌کنند!

با وجودی که مثل کباب از تمام بدنم روغن می‌چکید اما بوی کباب نمی‌شنیدیم. علاوه بر من چند جنازه دیگر هم در کرانه رود می‌سوختند اما از آن‌ها هم بویی به مشام نمی‌رسید. به نظرم آمد چون مردم شهر «واراناسی» گوشت نمی‌خورند طوری آدم را می‌سوزانند که بوی سوختن بلند نشود.

از شدت درد و گرما احساس می‌کردم تمساح‌های گرسنه و وحشی بدنم را تکه‌پاره می‌کنند و می‌خورند، اما کمی آن‌طرف‌تر عده‌ای با چهره‌های دودگرفته مشغول خوردن جوجه کباب بودند آنقدر حرصم گرفته بود که با خشم و نفرت از روی آتش برخاستم و به آن‌ها نزدیک شدم و پرسیدم:

ـ پس چرا شماها نمی‌سوزید؟ مگر شما انسان نیستید؟

یکی از آن‌ها ران بلدرچینی را با ولع به نیش کشید و با پرسش پاسخم را داد و پرسید:

ـ مثل اینکه غریبه‌ای و بچه این محل نیستی؟

گفتم:

ـ نه در دانشگاه «میشیگان»[۹] موزیک ملل می‌خوانم و برای جمع‌آوری آهنگ‌های شرقی به اینجا آمده‌ام اما با پاسپورت ایرانی به سراسر دنیا سفر می‌کنم. همگی آن‌ها از روی شکم سیری قهقه‌ای سر دادند و هر یک در آن تنوره آتش یک بطری نوشابه تگری که از آن قطره‌هایی چربگون می‌چکید، یک نفس سر کشیدند اما یکی از آن‌ها که خشم و پریشان حالی مرا دید، دلش به حالم سوخت و دستم را گرفت و کنار خودش نشاند و گفت:

ـ ببین نازنین، اینجا جهنم هندی‌هاست، هر وقت هیزم باشد، کبریت نداریم؛ هر وقت کبریت داریم هیزم نداریم! امروز هم که همه چیز مهیاست مأمور آتش سر کار نیامده، اگر شما هم می‌خواهی راحت و آسوده و بی‌خیال باشی همین جا پیش ما بمان!

با نفرت گفتم: «نه!» و به عقب پریدم...

دکتری که از دکتر بیمارستان قبلی قدبلندتر و خوش قیافه‌تر بود، پس از گذشت چند دقیقه‌ای سراسیمه بالای سرم حاضر شد و از پرستاران که مثل فرشته نجات دورم می‌چرخیدند، پرسید:

ـ لطفاً وضعیت بیمار؟

سرپرستار گفت:

ـ unstable (بی ثبات و غیر قابل پیش‌بینی) تب سی و نه درجه؛ فشار خون نوزده روی ده؛ ضربان قلب نامنظم، سطح هوشیاری روی دو critical condition (در شرایط وخیم)

چشم‌هایم را نمی‌دانم بسته بودم یا نه... کجا بودم؟

یکی از برادرانم گفت:

ـ خسته نباشید آقای «پاروش»!

آقای «پاروش» با بیلچه خاکسترم را در کیسه‌ای ریخت و عمداً زمان را کش داد تا وقتی که برادرم یک اسکناس دیگر به او داد و کیسه را تحویل گرفت.

آقای «پاروش» گفت:

ـ آنکه دائم هوس سوختن ما می‌کرد
کاش می‌آمد و از دور تماشا می‌کرد!

از دور دیدم خانم «کیت وینسلت»[۱۰] و «آنجلینا جولی»[۱۱] شلیته زنان خطه شمال را پوشیده بودند و در کشتزارهای ویتنام بمب‌های خوشه‌ای می‌چیدند. «کارل مارکس»[۱۲] که هفت سال در تبت مانده بود، آنقدر مظلوم و بی‌آزار شده بود که مارهای معابد شرقی روی سرش آشیانه گذاشته بودند و موش‌ها ناخن‌های دست و پایش را می‌جویدند. یک گردشگر چینی گفت:

ـ تف! این هم از مردان آهنین بی چکش و داس!

جبران خلیل جبران با فوت ریز گردهای عربی را از روی کتاب «بوف کور» «صادق هدایت» پف می‌کرد! سهراب سپهری را که از هجوم حقیقت به خاک افتاده بود از روی زمین بلند کردم. سهراب گفت:

ـ من خود بودا هستم... پسر جان! تنها و وسیع و سر به زیر باش...

یک نفر که با پارچه‌های سیاه سر و صورتش را پوشانده بود گندمزارهای زابل را آتش زد اما یک نفر دیگر که با پارچه‌های سفید سر و صورتش را پوشانده بود با قاشق چایخوری «چرچیل»[۱۳] آب رودخانه هیرمند را برمی‌داشت و روی آتش می‌ریخت. من خسته و درمانده زیر یک درخت بلند و خشکیده نشسته بودم و چهار شیر نر محاصره‌ام کرده بودند. کشاورزی که خودش با گندمزارش آتش گرفته بود، پرسید:

ـ پس شما چه کاره‌اید؟ چرا آتش نشانی را خبر نمی‌کنید؟

گفتم:

ـ من شاعر و نویسنده‌ام و موزیک ملل می‌خوانم...

«برنارد شاو»[۱۴] با آرنج به پهلوی عبید زاکانی زد و شکلک خنده در آورد و گفت:

ـ آقا شاعر و نویسنده است، مثلاً!

گفتم:

ـ من ماکسیم گورکی دربار نیستم!

همشهری خودم «هوشنگ گلشیری» که در باغ «گوته»[۱۵] آلمان حافظ خوانی می‌کرد، گفت: «از ما که نیستی! برو دنبال یک کار حسابی!»

در دشتی باز به جایی رسیدم که «نلسون ماندلا» با مادر خدابیامرزم میان رود نیل آواز می‌خواند. من و «حسین پناهی» در مرداب گاوخونی دنبال سنجاقک‌های «نیچه» می‌دویدیم... طنابی قرمز رنگ وسط دریای خزر کشیده شده بود و یک مرد غول‌پیکر روسی با سطل آب را از سهم ایران برمی‌داشت و به آن طرف طناب می‌ریخت!!! مرزبان‌ها (گیلانی‌ها و آذری‌ها) به او می‌خندیدند و مسخره‌اش می‌کردند.... پرستار بیمارستان که زیبایی‌اش آدم را آتش می‌زد، از کنارم بلند شده بود. پنجره اتاق را باز کرد. دانه‌های درشت باران‌های غریب با باد تندی به صورتم خورد...

بقیه در صفحه ۳۳

اشکهای دیگران را مبدل به نگاههای پر از شادی نمودن بهترین خوشبختی هاست •بودا



۹۵

سیروس گنجوی

# رمزها و رازها

# راز آتش بی‌دلیل!

### نفس جهنمی!

در سال ۱۹۲۷ میلادی، «چارلز دز» معاون رییس جمهوری وقت آمریکا، هنگام بازدید از «ممفیس» در ایالت «تنسی» با یک تعمیرکار سیاهپوست روبرو شد که اعمال شگفت‌انگیزی انجام می‌داد. از آن جمله، دستمالی را مقابل دهانش می‌گرفت و فقط با دمیدن در آن، دستمال را به آتش می‌کشید!

در اینجا بد نیست به داستان مرد دیگری اشاره کنیم که به نوبه خود شنیدنی است: یک جراح نامدار انگلیسی به نام «استفن پاور» طی نامه‌ای که برای نشریه انجمن پزشکی بریتانیا فرستاد به شرح ماجرای واقعی شگفت‌انگیز راهبی پرداخت که از دهانش آتش بیرون می‌فرستاد. این شخص، هر بار که خم می‌شد تا شمع‌های کلیسا را با فوت خاموش کند، نفس او آتش می‌گرفت!

دکتر «پاور» این پدیده را از لحاظ علمی برای همکاران خود ـ که از تماشای هنرنمایی این کشیش انگلیسی شگفت زده شده بودند ـ تشریح کرد و گفت که این کشیش، نه تنها قدرت‌های فراسویی ندارد، بلکه صرفاً یک بیمار است، و علت این امر را تشکیل گازهای قابل اشتعال در معده بیمار دانست که معمولاً بر اثر نوعی زخم روده تولید می‌شود، و علاج آن هم عمل جراحی است.

دکتر «پاور» راست می‌گفت، پس از انجام یک عمل جراحی بر روی این کشیش انگلیسی نوشت: «عمل جراحی سبب شد که این کشیش، وظایف خود را به گونه‌ای شایسته انجام دهد و از گوشه و کنایه هم کیشان کلیسایی خود که می‌پنداشتند آتش جهنم در وجود این مرد خدا لانه کرده است رهایی یابد!»

### بحران در روستای اسرارآمیز!

در سال ۱۹۹۰ میلادی، بحران عجیبی سراسر روستای کوهستانی «سن گوتاردو» واقع در شمال ایتالیا را فرا گرفت. روزنامه‌های معتبر آن زمان، حوادث شگفت‌انگیز این روستا را که جمعیت ۵۰۰ نفری آن دچار ترس و وحشت شده بودند به تفصیل منتشر ساختند.

دردسر، از روز ۱۴ فوریه ۱۹۹۰ آغاز شد. در آن روز، یکی از اهالی به نام «آلدو گالگارتو» متوجه شد که جعبه فیوز برق خانه‌اش که در خارج از خانه قرار داشت شروع به سوختن کرد. بی‌درنگ به اداره برق اطلاع داد. مأموران برق، هیچ عیب و ایرادی پیدا نکردند. از این رو، جعبه فیوز را عوض کردند. اما هنوز از آن خانه خارج نشده بودند که بار دیگر، جعبه فیوز جدید آتش گرفت!

در خلال دو روز، حوادث عجیب دیگری، در خانه‌های نزدیک به آنجا که در کوچه تنگ و باریک محله «ویا کالورا» قرار داشتند اتفاق افتاد. تلویزیونها به خودی خود روشن و خاموش شدند، چراغ درجه آب و بنزین در اتومبیلهایی که درشان قفل بود خود به خود روشن شدند و مبل خانه‌ای، بدون دلیل خاصی آتش گرفت! یک جفت کفش اسکی سوخت و یک سایبان پلاستیکی به آتش کشیده شد. مأموران اداره برق، با دستگاههای پیشرفته‌ای باز گشتند، اما همین که قدم به خانه‌ای گذاشتند، تمامی سوئیچ‌های پلاستیکی دستگاهها بر اثر حرارت ذوب شدند!

در شروع این آتش‌سوزی مرموز، «لوچیادوناتلو» یکی از شهردارهای آن ناحیه بر این گمان بود که مردم آن روستا، دچار یک هیستری دسته‌جمعی شده‌اند، اما به زودی تغییر عقیده داد، زیرا خود با حوادث عجیبی روبرو شد که دیگر انکار را جایز ندانست و گفت:

ـ موتور اتومبیل من ـ با آن که همه درهایش قفل بود به خودی خود به کار افتاد، سپس در برابر چشمان من، در سمت راست اتومبیل آتش گرفت!

او افزود:

ـ امروز، هنگامی که با یک ریش تراش برقی سرگرم اصلاح صورتم بودم ناگهان تکان و ضربه احساس کردم و متعاقب آن، ریش تراش توی دستم آتش گرفت!

آقای «دوناتلو» به اتفاق شهردار دیگری که نامش «جان کاریوزویین» بود با هم از محله «ویا کالورا» ـ که این حوادث غیرطبیعی در آنجا اتفاق می‌افتاد ـ دیدن کردند تا با سخنان خود، مردم را دعوت به آرامش کرده به آنان اعتماد به نفس ببخشند. اما همین که سرگرم سخنرانی بودند ناگهان اتومبیلی که با آن آمده بودند و در گوشه‌ای پارک شده بود به خودی خود آتش گرفت! آقای «زویین» درباره این حادثه عجیب چنین گفت:

ـ من و همکارم، ابتدا دیدیم که چراغهای پلاستیکی عقب ماشین به آرامی در برابر چشمان ما ذوب شدند. دود زیادی برخاست و سپس اتومبیل دچار حریق شد. به راستی باور کردنش برایم دشوار بود!

رویداد بعدی، مربوط به خانه «برتیلاموران» بود که دود غلیظی فضای آن خانه را فرا گرفت. صندلی چرخداری که پدر افلیجش روی آن می‌نشست و در زیر پله‌ها نگهداری می‌شد ناگهان آتش گرفت و نابود شد!

این پدیده اسرارآمیز و ناشناخته سبب شد که دهها نفر از اهالی آن روستا از سردرد، بیماری، دردهای دستگاه گوارش، تورم و آماس پوست رنج ببرند. هیچ دارویی هم بر این دردهای بی‌درمان اثر نداشت! جانوران دست‌آموز، از اشتها افتاده بودند و در میان حیوانات، بزها و مرغ‌ها، به ویژه هنگام خواب، بیش از همه بی‌قراری می‌کردند.

مأموران پلیس، آتش‌نشانی و اداره برق منطقه، قادر نبودند این حوادث مرموز را توجیه کنند.

واکنش عمومی مردم این روستا، کم کم از بهت و حیرت، به ترس و وحشت بدل شد. آنها این رویدادهای شگفت‌انگیز را به گردن شیطان، بشقابهای پرنده، ساکنان کره مریخ یا مسایل ماوراءالطبیعه می‌انداختند، اما هیچ کس به درستی نمی‌دانست واقعیت چیست!

برخی بر این باور بودند که الکتریسیته اضافی تولید شده به وسیله ژنراتورهای قوی برق در یک

پایگاه ارتباطی آمریکا ـ که در آن نزدیکی قرار داشت ـ سبب این حوادث می‌شود. اما کارشناسان، این موضوع را رد کردند.

تنها دلیلی که مردم آن جا، روستای خود را ترک نکردند آن بود که می‌ترسیدند در غیاب آنها، خانه و کاشانه‌شان آتش بگیرد و دار و ندار و هستی خود را از دست بدهند. بیشتر خانواده‌ها هنگام خواب، به نوبت کشیک می‌دادند تا اگر شعله آتشی پیدا شد از گسترش آن پیشگیری کنند!

## خانواده آتشین!

یکی دیگر از این آتش‌سوزی‌های مرموز در آفریقای جنوبی اتفاق افتاد. خانواده «ون رینان» که دارای هشت فرزند بودند ناگزیر شدند از خانه دوم خود نیز مهاجرت کنند، زیرا این خانواده می‌گفتند که در خلال تقریباً سه ماه، بیش و کم با یکصد مورد آتش‌سوزی روبرو شده‌اند! فرش‌ها، اسباب بازی‌ها، پرده‌ها و تختخواب‌هایشان ناگهان و بدون دلیل خاصی به آتش کشیده شده بود و این اذیت و آزارهای آتشین، آنها را به وحشت انداخته بود.

خانم «ون رینان» گفت: دو کتاب انجیل در خانه داشتیم که بر روی جلد و صفحاتش آثار سوختگی پدیدار شد و روز به روز این آثار سوختگی بیشتر شد تا آن که یک روز، هر دو کتاب مقدس، همزمان آتش گرفتند!

این موضوع، آنها را به وحشت انداخت و متقاعد شدند که فضای خانه‌شان تحت نفوذ یک نیروی اهریمنی قرار دارد. از این رو، آن خانه را ترک گفتند. عالیجناب «جاکوبوس ونزیل» کشیش کلیسای «متدیست» آفریقا که خودش دست کم یک دوجین از این آتش‌های ناشناخته را ـ که معلوم نبود از کجا نازل می‌شد ـ در خانه خود تجربه کرده بود، سخنان این خانواده را باور داشت. مقامات خانه‌سازی در محل، و مأموران پلیس نیز با موارد مشابهی روبرو شده بودند و به چشم خود، دود کردن و آتش گرفتن بی‌دلیل اشیاء را دیده بودند!

پزشکی قانونی، پس از بررسی این رویدادها، آزمایش‌های متعددی بر روی اقلام گوناگون انجام داد و سرانجام به این نتیجه رسید که هیچ ماده شیمیایی‌ای در این پدیده شگفت‌انگیز نقش نداشته است. به این ترتیب، واقعیت همچنان در پرده اسرار باقی می‌ماند!

## انسان‌هایی که به خودی خود آتش گرفتند!

در زمستان سال ۱۹۸۵، رویداد شگفت‌انگیزی در ایالت کالیفرنیا رخ داد که نه تنها باور کردنش دشوار بود، بلکه هیچ کارشناسی نتوانست توضیح قانع کننده‌ای درباره این حادثه به دست دهد. در آن روز، مردی برای دیدن دوست هفتاد ساله‌اش «هربرت شین» به خانه او رفت، ولی با منظره دردناک و در عین حال اسرارآمیزی روبرو شد. دوست سالخورده‌اش، در حالی که از ناحیه سینه، پشت و کفل به شدت سوخته بود کف آشپزخانه افتاده بود. آن مرد، بی‌درنگ دوست خود را به بیمارستان رساند، اما تلاش پزشکان به جایی نرسید و «هربرت» پیر، نیم ساعت بعد در بیمارستان درگذشت.

هنگام وقوع حادثه، «هربرت» در خانه تنها بود. هر چند جای جای بدنش سوخته بود، اما اثری از آتش‌سوزی در هیچ کجای خانه و حیاط دیده نمی‌شد. همین موضوع، افرادی را که مأمور تحقیق درباره این حادثه شده بودند، سخت بهت‌زده ساخت. هیچ نشانه‌ای از آتش یافت نشد، با این حال «هربرت» سالخورده قربانی شعله‌های سوزانی شده بود که از یک منبع ناشناخته و نامرئی، جسم او را به آتش کشیده بود!

مدارک موجود نشان می‌دهد که در دسامبر ۱۹۵۶ نیز حادثه مشابه دیگری در «هاوایی» اتفاق افتاده بود. پرستار جوانی که مراقبت از یک مرد ۷۸ ساله و افلیج به نام «یانگ سیک کیم» را بر عهده داشت، همین که وارد اتاق او شد، دید که شعله‌های آبی رنگی، کالبد این مرد نگونبخت را در بر گرفته‌اند و هنگامی که ماموران آتش نشانی به محل حادثه رسیدند، این مرد افلیج و صندلی چرخدار او، به تلی خاکستر تبدیل شده بود. عجیب اینکه پرده‌ها و لباس‌هایی که در آن نزدیکی قرار داشت، صحیح و سالم و دست نخورده باقی مانده بود و هیچ اثری از آتش در آنها به چشم نمی‌خورد! معلوم نبود این مرد، بی آن که حرارت لازم برای سوختن یک انسان در اطرافش فراهم گردد، چگونه طعمه آتش شده بود و بدنش با آن شدت سوخته بود!

در سال ۱۹۶۶، یک حادثه باورنکردنی دیگر در ایالت کالیفرنیا اتفاق افتاد. خانم «دوریی لی جاکوبز» هنگامی که در یک «کاروان» نشسته بود ناگهان آتش گرفت و سوخت. هر چند بیش از ۹۵ درصد گوشت بدن او سوخته بود، ولی داخل کاروان ـ به جز بخش کوچکی از آن ـ اثری از آتش‌سوزی دیده نمی‌شد. مأموران آتش نشانی نتوانستند هیچ توضیحی درباره این حادثه بدهند، زیرا فقط کالبد این زن بود که طعمه آتش شده بود، نه اتاقک کاروان!

راستی چه نیروی وحشتناکی سبب می‌شود که پاره‌ای از انسانها به خودی خود آتش بگیرند؟ این شعله‌های ناگهانی آتش از کجا زبانه می‌کشد؟ و بدن انسان، چگونه ممکن است در معرض یک چنین خطری قرار گیرد؟ معمولاً شنیده‌ایم و خوانده‌ایم که کهنه پاره‌های چرب و روغنی و یا دسته‌ای روزنامه که در گوشه انبار یا زیرزمین روی هم انباشته شده باشند ممکن است دستخوش حریق شوند و این از لحاظ واکنش‌های شیمیایی مانند اکسیداسیون و غیره قابل توجیه می‌باشد. اما اینکه بشر، خود شخصاً گرفتار چنین سرنوشت دردناکی شود و مانند کهنه پاره‌ها، به خودی خود آتش بگیرد، به راستی وحشتناک است. عجیب اینکه در بیشتر مواقع، قربانیان این گونه حوادث را زنها یا سالخوردگان تشکیل می‌دهند!

*ادامه دارد*

# مسابقه بزرگ داستان‌نویسی

بقیه از صفحه ۳۱

سر ما بدنم را به مور مور انداخته بود. پرستار خودش را «ایندیرا آفتاب» معرفی کرد و با لبخند گرم و ملایم، گفت:

ـ صبح به خیر، آقا! وقتی شما را در آن وضعیت به بیمارستان ما آوردند فکر نمی‌کردیم زنده بمانی!

از او به خاطر زحماتش تشکر کردم. تلفن اتاق زنگ خورد. پرستار گوشی را برداشت و گفت:

ـ بله، حالشان خوب است. می‌توانید تشریف بیاورید، ولی لطفاً زیاد مزاحمشان نشوید!

لحظاتی بعد آقای «هاراندا» به تنهایی با یک دسته گل و سه عدد قوطی دراز کمپوت «آناناس» به دیدنم آمد و گفت:

ـ تبریک می‌گویم! بدن محکم و مقاومی دارید. پلیس علت گرمازدگی شما را خرابی دستگاه تهویه هوای اتاقتان گزارش کرده و من می‌دانم صد در صد مقصر هستم اما حالا که به خیر گذشت! رضایت بدهید تا هم برخورد دیپلماتیک به وجود نیاید، هم یک عمر مدیون شما باشم. خرج و مخارج بیمارستان را پرداخته‌ام... بدون کوچکترین درنگی برگه رضایت‌نامه را امضا کردم. «هاراندا» چندین بار دولا و راست شد و از اتاق بیرون دوید...

خانم «ایندیرا آفتاب» گفت:

ـ فصل نامناسبی را برای دیدار از هند انتخاب کرده‌اید؛ در اوج گرما و باران‌های سیل‌آسای گرم! امیدوارم تجربه دردناک و خاطره بدی برایتان نبوده باشد. مایلم نظرتان را درباره شهر واراناسی و مردمش بدانم...

گفتم:

ـ هند کشور آفتاب و رنگ و آرامش و معنویت مقدس است، اما نمی‌دانم چرا تنها چیزی که در هند، به ویژه در شهر واراناسی مقدس نیست انسان است؟!

«ایندیرا آفتاب» که از سلامتی کامل من مطمئن شده بود، با خنده روحیه‌بخشی گفت:

ـ فیلسوف هم که هستی! از هذیان‌هایی که می‌گفتی چیزهایی دستگیرم شد! می‌دانی؟ همین هذیان‌ها باعث نجاتت شد...

## پانویس:

۱ـ نظریه‌پرداز ژاپنی فرهنگ و تمدن
۲ـ فیلسوف آلمانی
۳ـ نوعی گیاه عطرآگین
۴ـ نام رودخانه‌ای مقدس در هند
۵ـ فیلسوف آلمانی
۶ـ فیلسوف آلمانی و نویسنده «ابر مرد»
۷ و ۸ـ نام‌های دوبت
۹ـ دانشگاه بزرگی در آمریکا
۱۰ و ۱۱ـ نام‌های دو هنرپیشه زن
۱۲ـ جامعه‌شناس و فیلسوف آلمانی
۱۳ـ نخست وزیر انگلستان در دوران جنگ دوم جهانی
۱۴ـ نویسنده و نمایشنامه‌نویس طنزپرداز انگلیسی
۱۵ـ شاعر آلمانی

برای اداره کردن خویش، از سر، استفاده کن؛ برای اداره کردن دیگران، از قلب

● دالایی لاما

سهراب صفادار



## ماهی پرنده

ماهی پرنده نامی است که شاید شما هم شنیده باشید و ماهی هایی را در ذهنتان می آورد که مسافتی اندک را با بال های کوچک کناری روی آب طی می کنند وبیشتر شبیه به جهش بزرگ است تا یک پرواز روی آب. اما شاید ندانید که ماهی های پرنده انواع بسیار گوناگون و مختلف داشته و اخیرا نیز نوع جدیدی از آنها مشاهده شده است. این ماهی ها که در کنار بدنشان دو بال جمع شده قرار دارد پس از جهش به بیرون آب آنها را باز کرده و مسافتی قابل توجه را نسبت به اندازه شان در هواطی می کنند و انواعی از آنها نیز شناخته شد که تا ۵۰ متر روی آب پرواز می کردند. حتی برخی موارد خاص در مورد آنها دیده شد که قابلیت پرواز تا ۲۰۰ متر را داشتند. اما اخیرا گونه تازه ای از آنها یافت شده است که بال های بزرگتری داشته و علاوه بر بال های کناری، در کنار دم خود نیز دو بال کوچک دیگر داشته و قدرت پرواز و حتی مانور بیشتری را برایشان فراهم می کند. این ماهی که به ماهی پرنده ۴ بال معروف شده است می تواند تا ۴۰۰ متر را روی آب پرواز کند و در میان راه نیز با کمک بال های پشتی مسیرش را تغییر دهد. در تصویر می توانید هر ۴ بال باز شده ی این گونه را به وضوح مشاهده کنید.

## قصر شکلاتی



به مناسبت جشنواره شکلات و خوارکی ها در ساحل برایتون، یک تیم با ساخت یک قصر شکلاتی توانستند مرکز توجه این جشنواره باشند. این قصر که ۳ متر ارتفاع دارد در یک کارگاه ساخته و سپس به این ساحل منتقل شد. اما نکته جالب این است که تماما از تکه های شکلات و اسمارتیز رنگارنگ تشکیل شده است که به هم چسبیده اند و منظره ای از کارتون ها به واقعیت تبدیل کرده اند. سازندگان آن از ۲۵۰ کیلوگرم یخ و ۲۰ کیلوشکر برای چسباندن و کنار هم نگه داشتن این همه شکلات استفاده کرده اند. حدود ۹۰ هزار تکه شکلات و اسمارتیز و تلاش ۵ نفر برای مدت ۱۰۰ ساعت برای ساخت این خانه رنگارنگ صرف شده است و توانست عنوان برترین تیم شرکت کننده را به سازندگانش اهدا کند. در پایان جشنواره این قصر را به آرامی و با جدا کردن شکلات ها از هم تخریب کردند و شکلات ها را بین افراد شرکت کننده و بازدیدکنندگان تقسیم کردند.

## نقاشی مشترک

«میکا آنجلا هندریکس» سال هاست که به نقاشی رنگ روغن و مداد رنگی مشغول است اما آثار جدید او رنگ و بویی کاملا متفاوت دارد و همه را مدیون شیطنت های دختر کوچکش است که هر بار با دیدن دفتر طراحی جدید مادرش اصرار به کشیدن نقاشی در آنها می کرده است. او هر بار که اقدام به شروع طراحی شخصیت می کرد دخترش اصرار می کرد تا اجازه دهد کار او را تمام کند و بقیه نقاشی را او بکشد. همین باعث شد که میکا از نتیجه کار شگفت زده شود. او در این باره می گوید: «او با تصورات و خیالات کودکانه خود بدن های انسان ها را به اشکال مختلف گیاهان و حیوانات می کشید و ترکیبشان نمی توانست از این زیباتر باشد، من هیچ گاه تصور هم نمی کردم یک زن دایناسوری نقاشی کنم!.» حاصل این همکاری جالب، گونه ای از نقاشی های پرتره سورئال شده است که در مجموعه جدید او به نمایش گذاشته شده است و مورد توجه بسیاری از هنرمندان قرار گرفته است و تعدادی از آنها را در ادامه مشاهده می کنید.







# مزرعه های عمودی





زمین، چیزی است که سنگاپوری ها در اختیار ندارند. یک کشور جزیره ای با تنها ۷۱۰ کیلومتر مربع مساحت محل سکونت ۵ میلیون نفر است و افق سنگاپور مملو از آسمان خراش هاست. در این شلوغی که ۹۳ درصد مواد غذایی توسط واردات تامین می شوند، هر راهکاری برای تامین آنها با تولید داخلی یک معجزه خواهد بود. این کاری است که «جک انجی» در سال های اخیر توانسته است روی موضوع کشاورزی انجام دهد. او با ایده ساخت قفسه های بلندی به ارتفاع حدود ۱۰ متر که در آنها بتوان گیاهان و سبزیجات را در گلخانه ها پرورش داد انقلابی در سنگاپور ایجاد کرد. این قفسه ها مکانیزه بوده و گیاهان را جابجا می کنند و می چرخانند تا تمامی قسمت های گیاه بتواند نور را جذب کند. انرژی لازم برای هر کدام از ردیف های گیاهان در این ستون ها نیز برابر یک لامپ ۶۰ وات است. تمام این سیستم در حال حاضر شامل ۱۲۰ قفسه است که ۳۰۰ عدد دیگر بزودی به آن اضافه خواهد شد و در برنامه چند ساله در مجموع ۲۰۰۰ قفسه به مجموعه افزوده می شود. تولیدات این گلخانه به حدی است که می تواند با تکمیل مراحل نهایی تا ۹۰ درصد از واردات سبزیجات و میوه جات را بکاهد و تنها ۱۰ درصد از مواد مصرفی توسط واردات تامین شود.

# فاجعه برای چینی ها



بار دیگر یک فاجعه زیست محیطی دیگر آب های چین را در بر گرفت. کمی قبل تر در همین تابستان بود که ۱۶ هزار لاشه خوک شناور در رودخانه شانگهای پیدا شد و پس از آن نیز ۱۰۰۰ اردک در رودخانه سیچوان پیدا شدند. چند روز قبل صحنه وحشتناکی آب های رودخانه ووهان فورا در بر گرفت. بیش از ۱۰۰ هزار کیلوگرم ماهی مرده بر روی سطح آب رودخانه شناور شده اند و علاوه بر منظره و بوی بدی که ایجاد کرده اند، حکایت از ادامه تاثیر آلودگی نشت مواد شیمیایی به آب های اطراف چین دارند که چندی قبل در یکی از کارخانه های تولید مواد رنگی و کودهای شیمیایی اتفاق افتاد. بررسی ماهی های مرده نشان داد که آنها نیز به همان مواد سمی آلوده شده اند و به مردم هشدار دادند که تحت هیچ شرایطی از این ماهیان استفاده نکنند. چین مدت هاست با آثار این آلودگی در گیر است و همانطور که دیده می شود هنوز با مشکلات جدی روبرو است. طبق گفته مسئولین ماهیان آلوده هستند اما آب مشکلی ندارد، اما به هر حال مردم را در استفاده از آب این رودخانه دچار تردید کرده است. این اتفاق بیش از همه روی زندگی هزاران نفری که در حاشیه این رودخانه زندگی می کنند و با ماهیگیری امرار معاش می کنند تاثیر خواهد گذاشت. مقدار آلودگی به حدی است که حتی هنوز برنامه کاملی برای جمع آوری ماهیان آلوده مشخص نشده است.

# کوتاهترین پرواز

کوتاهترین پرواز رسمی و تجاری جهان بین دو نقطه از جزایر اورکنی در شمال اسکاتلند انجام می شود که تنها ۲/۷ کیلومتر از هم فاصله دارند. این پرواز که توسط هواپیمایی لوگانیر انجام می شود بطور رسمی ۲ دقیقه است، اما در شرایط جوی مساعد براحتی می تواند در تنها ۴۷ ثانیه انجام شود. قیمت بلیط های این پرواز ۳۰ دلار به ازای هر نفر می باشد و هیچ گونه سرویسی را حین پرواز شامل نمی شود. البته هواپیماهای این پرواز همگی مجهز و کاملا مدرن بوده و اقدامات امنیتی و ایمنی آن تفاوتی با سایر پروازها ندارد. مقصد این پرواز جزیره پاپاوستری است که تنها ۷۰ نفر جمعیت دارد و ۶۰ حوزه کشاورزی در آن قرار دارد که محصولات مختلفی در آنها کشت می شود. این خط پرواز اولین بار در سال ۱۹۶۰ ایجاد شد و فقط مختص امور تجاری بوده است. اما از سال ۲۰۱۱ شرکت هواپیمایی لوگانیر یک پرواز اختصاصی برای توریست ها را نیز ارائه کرده است که علاقمندان می توانند از این جزیره بکر و خلوت دیدن کنند. البته بدلیل رعایت آرامش ساکنین و نیز کوچک بودن جزیره این پروازها تنها در روزهای خاصی از هفته در تابستان و نیز تعداد مسافر کم صورت می گیرد.






عاشق هر که هستید، با وفاداری به او عشق بورزید

● بازبازادی آنجلیس

کریم ملکی

## برادر بدبین حادثه‌ساز شد

**خواهری توسط برادر بدبین خود به قتل رسید. چندی پیش مأموران پلیس آگاهی کازرون با پیدا شدن جسد زن جوانی در یکی از جاده‌های حاشیه شهر، خود را برابر جنایتی مبهم دیدند.**

بدین ترتیب با بررسی‌ها میدانی دریافتند که جسد متعلق به زن جوانی است که در جای دیگری با ضربات چاقو از پای درآمده است و جسد را به این منطقه آورده‌اند. از سوی دیگر کارآگاهان احتمال دادند این زن از سوی آشنایی به قتل رسیده است. پس از تحقیقات مقدماتی جسد به پزشکی قانونی منتقل شد و تیمی از مأموران تجسس برای افشای راز این جنایت را آغاز کردند. همزمان با این جنایت خانواده زن جوانی به نام «نیلوفر» با مراجعه به پلیس از گم شدن مرموز دخترشان خبر دادند و خیلی زود مشخص شد جسد زن ناشناس همان نیلوفر است.

در این محله تجسس‌های پلیسی نشان داد، نیلوفر چند ماه پیش به خاطر اختلافاتی که با همسرش داشت از وی جدا شد. از سوی دیگر نیلوفر به خاطر رفتارش رابطه خوبی با خانواده‌اش نداشت و با یکی از برادرانش چند بار درگیر شده بود. همین سرنخ کافی بود تا تحقیقات روی خانواده نیلوفر متمرکز شود که بعد مشخص شد یکی از برادرانش او را کشته است.

بدین ترتیب برادری که با او چند بار درگیر شده بود دستگیر و در بازجویی به قتل خواهرش اعتراف کرد. او گفت: روز درگیری یک لحظه عصبانی شدم و او را با چاقو به قتل رساندم بعد هم جسدش را در حاشیه جاده رها کردم. این برادر بدبین که از مرگ خواهرش ناراحت بود در صحنه بازسازی قتل، اشک‌ریزان از التماس‌های خواهرش پرده برداشت.

## این زن ۴۹ سکه تقلبی را آب کرد

**زن شیاد ۴۹ سکه طلای غیربانکی را به جواهرفروشی در تهران فروخت و به کلاهبرداری ماهرانه‌ای دست زد.**



چندی پیش یکی از جواهرفروش‌ها در خیابان گلبرگ تهران پرده از کلاهبرداری‌های طلایی زن ۴۰ ساله‌ای برداشت که ۴۹ سکه ربع بهار آزادی خارج از سیستم بانکی را به آنان فروخته بود. بدین ترتیب تیمی از پایگاه چهارم پلیس آگاهی مأمور شدند تا این زن را ردیابی کنند. مرد جواهرفروش در این باره گفت: من در مغازه نبودم که زن جوان نزد شاگردم آمده و با چرب‌زبانی توانست ۴۹ سکه ربع بهار آزادی به وی بفروشد وقتی به مغازه رفتم و سکه‌ها را دیدم متوجه شدم که آنها خارج از سیستم بانکی ضرب شده‌اند و سرمان کلاه رفته است کارآگاهان در این شاخه تحقیقی، پی بردند این سکه‌های ربع بهار آزادی از جنس طلا بوده و حتی عیار آن‌ها نیز ۱۸ می‌باشد اما با توجه به اینکه ضرب آنها خارج از سیستم بانک مرکزی انجام شده ارزش واقعی آنها از قیمت سکه‌های ضرب شده از سوی بانک کمتر بوده و زن کلاهبردار سکه‌ها را به همان قیمت سکه‌های بانک مرکزی فروخته و پول زیادی به جیب زده است.

تیم پلیس در بازبینی دوربین مدار بسته طلافروشی توانست چهره زن کلاهبردار را به دست آورد.

بنابراین گزارش؛ با توجه به بن‌بست تحقیقاتی، بازپرس پرونده خواستار انتشار عکس زن کلاهبردار شده تا کسانی که وی را می‌شناسند و اطلاعاتی از مخفیگاهش دارند با شماره ۲۱۸۶۶۳۴۹۰ تماس بگیرند.

## یک مادر نوزادش را به محض تولد کشت

**ماموران پلیس پنسیلوانیا زن ۲۶ ساله‌ای را به اتهام قتل نوزادش در کلوپ شبانه دستگیر کرد.**

به گزارش پلیس پنسیلوانیا، این زن جوان که «آماندا کاترینا» نام دارد. متهم شده دختر تازه به دنیا آمده‌اش را دقایقی پس از تولد به چاه دستشویی کلوپ شبانه انداخته و بسیار خونسرد سر میزش برگشته است.

او هنگامی که پشت میز نشسته بود چند مشتری با دیدن لباس خون‌آلودش به او ظنین شدند و پس از بررسی دقیق و پنهانی با مأموران تماس گرفتند.

مأموران پلیس پس از حضور در کلوپ شبانه این مادر بی‌رحم را دستگیر کردند و وی با اعتراف به قتل نوزادش گفت؛ من علاقه‌ای به بچه ندارم و نمی‌خواستم از او نگهداری کنم. پلیس در اظهارات مادر قاتل گفت؛ در صورت تأیید اتهامات این مادر وی با مجازات مرگ روبه‌رو خواهد شد.



به گفته شاهدان کلوپ «آماندا» پس از خروج از دستشویی به جمع دوستان بازگشته و لحظاتی بعد به آن‌ها گفته که قصد کشیدن سیگار را دارد.

البته گزارشات کالبدشکافی حاکی است نوزاد پس از تولد براثر خفگی جان باخته است. مدیر کلوپ شبانه گفت؛ این حادثه بسیاری از کارکنان و شرکت‌کنندگان کلوپ را وحشت‌زده کرده است.

## حرف غیرمنتظره عروس و داماد را به دادگاه کشاند

**عروس و داماد جوانی پس از سه ساعت از دواج از هم جدا شدند. این زوج سه ساعت پس از ازدواج تصمیم گرفتند برای طلاق توافقی پای در دادگاه بگذارند.**

تازه عروس در حالی که سعی می‌کرد غم بزرگی که روی چهره‌اش نشسته بود را مخفی کند رو به روی قاضی دادگاه گفت: ۶ ماه پیش با سعید در دانشگاه آشنا شدم او پسر مؤدب و مهربانی بود و یک روز وقتی به سمت خانه می‌رفتم وی سد راهم شد و گفت به من علاقه دارد و می‌خواهد همراه خانواده‌اش برای خواستگاری به خانه ما بیاید. یک هفته بعد آنها به خانه‌مان آمدند و ما با ۱۴ سکه طلا به عنوان مهریه عقد کردیم. اما در این مدت آشنایی همیشه حس می‌کردم سعید غم بزرگی در سینه دارد و سعی می‌کند آن را از من مخفی کند. سعید در یک شرکت بزرگ استخدام شد و با کمک پدرش توانست عروسی مفصلی برگزار کند. وقتی ما به خانه خودمان آمدیم او از من خواست منطقی به حرفهایش گوش کنم و ابتدا تصور کردم در مورد آینده قصد دارد حرف بزند اما او موضوعی را مطرح کرد که هیچ وقت انتظارش را نداشتم سعید گفت، هیچ علاقه‌ای به من ندارد و فقط برای ازدواج با دختردایی‌اش مرا قربانی کرده آن شب وقتی متوجه علاقه شدید سعید به دختردایی‌اش شدم تصمیم به جدایی گرفتم هم اکنون مهریه‌ام را می‌بخشم تا به صورت توافقی جدا شویم. مرد جوان هم در دفاع از خود گفت: من عاشق دختردایی خود بودم اما وی یک بار در زندگی‌اش شکست خورده بود و تنها راه من برای ازدواج با وی شکست در یک زندگی مشترک بود، من نیز برای این کار مجبور شدم ازدواج کنم. قاضی شعبه ۲۶۰ مجتمع قضایی شهید باهنر پس از شنیدن صحبت‌های این زوج جلسه دادگاه را تجدید کرد تا آنها درباره تصمیم‌شان بیشتر فکر کنند.

# خوراکی‌های مهم برای زیباتر شدن

حمیده اخوان

شما می‌توانید با اجرای ۶ روش ساده پوستی زیبا و شاداب داشته باشید:

*مواد لازم: عسل، آب خیار، ماست معمولی، هلو، زرده تخم مرغ، موز، روغن بادام، آب لیمو*

*طرز تهیه:*

۱) روش اول

ـ مرحله اول: ابتدا خیار را در مخلوط کن بریزید و سپس آن را صاف کنید تا یک فنجان آب خیار بدست آید.

ـ مرحله دوم: یک فنجان عسل را با نصف فنجان ماست به آب خیار اضافه کرده و بخوبی هم بزنید. سپس این ماسک را برای ۱۵ دقیقه روی پوست صورت یا گردن قرار دهید. این ماسک خاصیت پاک کنندگی دارد.

۲) روش دوم

ـ مرحله اول: یک عدد هلو بزرگ را شسته و پس از این که پوست آن را گرفتید درون مخلوط کن بریزید.

ـ مرحله دوم: سه قاشق غذاخوری عسل را با دو قاشق غذاخوری ماست به آن اضافه کنید.

ـ مرحله سوم: مخلوط تهیه شده را برای ۱۰ دقیقه روی پوست قرار دهید و سپس آن را با آب گرم بشویید.

نکته: توجه داشته باشید که ماسک در اطراف چشم به هیچ وجه قرار نگیرد.

۳) روش سوم

ـ مرحله اول: سفیده تخم مرغ را بخوبی زده و سپس یک قاشق غذاخوری ماست و یک قاشق غذاخوری عسل به آن اضافه کنید و آن را کاملاً هم بزنید.

ـ مرحله دوم: مخلوط تهیه شده را در دمای اتاق برای ۳۰ دقیقه قرار دهید.

ـ مرحله سوم: مخلوط یکدست را برای ۲۰ دقیقه روی پوست صورت و گردن قرار دهید.

این ماسک شفاف کننده را پس از زمان گفته شده با آب گرم بشویید.

۴) روش چهارم

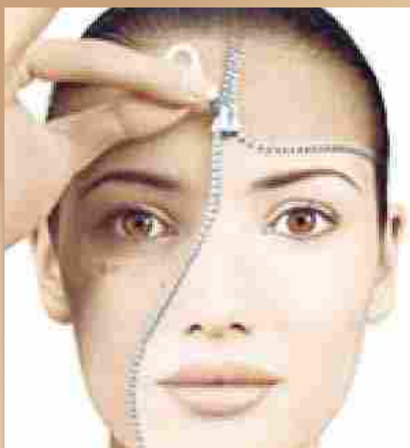
ـ مرحله اول: موز را پوست گرفته و سپس نصف آن را با نوک چنگال بخوبی له کنید.

ـ مرحله دوم: سپس دو قاشق غذاخوری ماست و یک قاشق غذاخوری عسل را با آن بخوبی هم بزنید تا یکدست شود.

ـ مرحله سوم: این مخلوط را روی پوست برای ۱۵ تا ۲۰ دقیقه قرار دهید و سپس با آب سرد بشویید.

۵) روش پنجم

ـ مرحله اول: یک زرده تخم مرغ را با یک قاشق غذا خوری عسل و یک قاشق غذاخوری ماست و نصف قاشق غذاخوری روغن بادام بخوبی هم بزنید.



ـ مرحله دوم: سپس ماسک را روی پوست قرار داده و پس از ۲۰ دقیقه پوست را با آب گرم بشویید.

۶) روش ششم

ـ مرحله اول: دو قاشق غذاخوری ماست را با دو قاشق غذاخوری عسل و سه قاشق غذاخوری آب خیار بخوبی مخلوط کنید.

ـ مرحله دوم: سپس ماست را روی پوست قرار داده و پوست را با آن برای دو دقیقه ماساژ دهید و سپس با آب گرم بشویید.

# ۴ راه ساده برای رهایی از یکنواختی

*درست‌ترین عملکرد انسان زندگی کردن است، نه وجود داشتن. خیلی وقت‌ها اجازه می‌دهیم زندگی هر طور که دوست دارد بگذرد، هرچه که برایمان پیش می‌آورد را می‌پذیریم و امروزمان تفاوتی با دیروزمان ندارد. اگر دوست دارید از یکنواختی همیشگی نجات پیدا کنید، ۴ پیشنهاد ساده می‌تواند به شما کمک کند تا زندگی را با همه وجود تجربه کنید و از آن لذت ببرید.*



حرف‌های منفی دیگران را نادیده بگیرید

اگر به دیگران اجازه دهید بیشتر از این که بازدهی به زندگیتان بدهند، از آن کسر کنند، تعادل زندگیتان بر هم خورده و بدون این که بفهمید اسیر منفی بافی خواهید شد. نظرات بی‌فایده و آزاردهنده دیگران را نادیده بگیرید. هیچ کس حق قضاوت کردن در مورد شما را ندارد. شما می‌توانید حرف‌های مسموم آن‌ها را رد کنید تا به قلب و فکرتان آسیب نرسانند.

همان کسی باشید که واقعاً هستید

اگر آن‌قدر خوش‌شانس باشید که چیزی داشته باشید که شما را از دیگران متمایز کند، به هیچ وجه آن را تغییر ندهید. خاص بودن باارزش است. در این دنیای دیوانه که سعی دارد شما را مثل بقیه کند، جرأت این را پیدا کنید که خودِ فوق‌العاده‌تان باشید و اگر به خاطر متفاوت بودن بقیه به شما خندیدند، شما هم به خاطر یکسان بودن به آن‌ها بخندید. تنها ایستادن جرأت زیادی می‌خواهد اما ارزشش را دارد. این که خودتان باشید بسیار ارزشمند است!

به ندای درونی‌تان گوش دهید

زندگی یا سفری پرمخاطره است یا هیچ چیز نیست. هیچوقت نمی‌توانیم با ادامه کارهایی که همیشه می‌کنیم، به چیزی تبدیل شویم که می‌خواهیم. تصمیم بگیرید که به ندای درونی‌تان گوش دهید نه نقطه‌نظرات بقیه آدم‌ها. همان کاری را بکنید که ته قلبتان مطمئن هستید درست است.

به استقبال تغییر بروید

از هرچه زندگی برایتان پیش می‌آورد لذت ببرید. سخت‌ترین قسمت رشد کردن این است که چیزهایی که به آن عادت کرده‌اید را کنار بگذارید و با چیزهایی جلو روید که برایتان جدید است. بعضی‌وقت‌ها باید دست از نگران بودن، تعجب کردن، شک کردن بردارید و ایمان داشته باشید که همه چیز خوب پیش خواهد رفت. به سردرگمی‌هایتان بخندید، هوشیارانه در زمان حال زندگی کنید و از هرچه که زندگی برایتان پیش می‌آورد لذت ببرید.

از: ویدا پیرعلی‌زاده

مسرت حقیقی در اثر ازدواج منطقی بدست می آید

●لوئی پاستور

# شاهنشاهی خسروپرویز ساسانی

**تاریخ تاراج را تا آنجا گفتم که بهرام چوبین قیام کرد از سویی دایی خسروپرویز به قصر هرمز رفت و شـاه را کشـت. بهرام چوبین به بهانه‌ی این که کشـور بی تاج و تخت است، نیابت سلطنت را به دست گرفت.**
**خسروپرویز به روم گریخت. قیصر دخترش را به او داد و پیمان بست او را به تاج و تختش برسـاند. هفتادهزار سرباز به فرماندهی پسرش بناتوش به او داد. پرویز به آذربایجان رفت تا با بهرام بجنگد. بهرام بسـی دلاور بود و پسر قیصر روم به صد نفر از سـربازانش که به هزار مرد معروف بودند، فرمود بروند و بهرام چوبین را تکه‌تکه کنند...**

## شکست بهرام و گریزش

صـد تن از جنگجویان رومی بـه میدان رفتند و به سـوی بهرام چوبین تاختند. بهرام و یارانش شمشـیر کشـیدند و جنگی عجیب آغاز شـد. بهرام فرموده بود چند مرد اطرافش باشـند تا کسـی از پشت به او حمله نکند سپس پای در رکاب کرد و تاختن گرفت. مورخان نوشته‌اند ضربه‌ی شمشیرش چنان مهیب و سنگین بود که اگر بر فرق کسی فرود می‌آمد، او را دو نیم می‌کرد. بهـرام و یارانـش آن صـد نفر را به خـاک انداختند و چون شـب شـد، به پرویز پیام داد چرا سربازان خود را بیهوده به کشـتن بدهیم؟ این جنگ من و توست. فردا خَفتـان بپوش و به آوردگاه بیـا تا با هم بجنگیم. پرویز پذیرفت و چون بامداد شـد، جامه‌ی رزم پوشـید و بر اسب نشست. بسـطام و بندوی که دایی‌هایش بودند، عرض کردند ای شهریارِ جوان رسم نیست پادشاهان به آوردگاه بروند. خسروفرمود: «اگر نروم، پیش مردم پارس خوار می‌شوم.» پس به اسب مهمیز زد و به میدان تاخت. از آن سـوی بهرام چوبین نیز جنگ‌افزار پوشید و آمد. نخست پرویز گفت: «چرا با من که پادشاه ایرانم سـتیزه‌جویی می‌کنی؟» بهرام گفت: «تو شایسـته‌ی پادشـاهی نیسـتی زیرا به روم که دشمن ایران است، پناه برده‌ای. یا تسلیم شو یا تو را خواهم کشت.» خسرو شمشـیر از نیام کشـید و فرمود: «تو رعیت ما بوده‌ای و چنان جایگاهی نداری که برای ایران و پادشاهی این مرز و بوم نظر بدهی.» سـپس به سـوی بهرام تاخت. بهرام از جای نجنبید همین که پرویز نزدیک شـد، شمشـیر کشید و به شمشیر پرویز ضربه زد و آن را دو نیم کرد. پرویز به سوی لشکرگاه خودش گریخت. بهرام تیز تک دنبالـش دوید و از او پیش افتاد و روبه‌رویش ایسـتاد. پرویز زوبینی به سوی او انداخت. زوبین به اسب بهرام خورد. پرویز به سوی کوه تاخت. بهرام نیز پیاده دنبالش دوید. پرویز از کوه بالا رفت و میانه‌ی کوه از نفس افتاد. بهرام شـتاب گرفت و چـون پرویز را در تیررس دید، تیـر از ترکش کشـید تا در کمان بگـذارد. پرویز روی در آسـمان کرد و از ایزدش خواست یاریش کند. پس تـوان گرفت و تا بهرام تیر در کمان بگذارد، بالا رفت و ناپدید شد. از مورخان اسلامی نقل است: «مُغان گویند فرشـته‌ای آمد و دست بهرام را گرفت و بالا برد. و این غلط است».

بهرام چندی در کوه دنبال پرویز گشت و نیافت و به لشـکرگاه خود برگشت. از آن سوی پرویز نیز فرود آمد و به سپاهیان خود پیوست. آن روز از لشکر پارس و روم بسی کشته شدند. چون شب شد، بندوی به پرویز گفت: «سـپاه بهرام، سـپاه توست. بهرام رعیت است. باید به سـپاهیان بهرام زنهار بدهی تا سوی تو بیایند.» پرویز سخن او را ستود و فرمود فردا برود و به سپاهیان بهرام بگوید هر که به پرویز بپیوندد، امان دارد. بندوی چنین کرد. بهرام بانگ او را شـنید و نیزه برداشت و بر اسـب جهید. بندوی گریخت و به لشـکرگاه برگشت. چون شـب شـد، چهار هزار مرد با بهرام ماندند و بقیه به لشـکرگاه پرویز پیوستند. مردانشاه به بهرام گفت: باید برویم. بهرام فرمود بار کردند و به سوی خراسان گریخت. پرویز سـه هزار پهلوان به فرماندهی یکی از سرهنگان رومی دنبال بهرام چوبین فرستاد و خودش به سوی مداین رفت.

آن سرهنگ که لِئامار کوس نام داشت، روز سوم به سپاه بهرام رسید و پس از پاسی اسیر شد و سربازانش گریختند. بهرام چوبین فرمود آن سـرهنگ را نزدش بردند. لئامار کوس به پای بهرام افتاد و عرض کرد: مرا نکش! تا در رکابت باشـم. بهرام او را رها کرد و گفت: «من سربازی دلیر می‌خواهم. تو به کارم نمی‌آیی. پیش پرویز باز گرد که به کارش خواهی آمد!»

بهرام چوبین و مردانش رفتند تا به روستایی رسید. با چند تن از یاران خاص خود به خانه‌ی پیرزالی مستمند رفت. بهرام به پیرزال گفت: ای کی‌باند (کدبانو) از کار جهان چه می‌دانی؟ پیرزال گفت: چنین شـنیده‌ام که بهرام از سـپاهی که پرویز آورده، گریخته است. بهرام پرسید: مردمان چه می‌گویند؟ گفت: می‌گویند بهرام چوبین خطا کرد که با پرویز زرین سـتیز کرد. بهرام را با پادشـاهی چکار؟ بهرام رعیت است و باید به پرویز چاکری می‌کرد تا خوش می‌زیسـت و ناچار نمی‌شـد بگریزد و بیابانگرد شود.

## داستان جامه‌ی چلیپایی پرویز

روز دیگر بهرام به ری رفت و از آنجا به خراسـان رسـید و چون به دامغان نزدیک شـد، میان قومس و جرجـان به جایی فرود آمد که مردمان کوهیار در آن بودند. شاه آنها پیری بود به نام کارن (قارن) که آن شاهی را از نوشیروان گرفته بود. بهرام پیکی سوی او روان کرد که می‌خواهم از مُلک تو بگذرم. آیا دسـتوری هست؟ کارن پاسـخ داد: «دستور نیسـت و باید باز گردی.» و دوازده هزار مرد جنگی به پسرش داد و گفت برود و راه بهـرام را ببندند. بهرام پیغام داد: راهم را باز کن تا بروم و تو را نیازارم. کارن پاسـخ داد: «به تو راه نمی‌دهم زیرا با شاهنشـاه سـتیز کرده‌ای و ایزد از تو ناخشنود است. تـو کمتر از چهار هـزار مرد داری و من دوازده هزار تن برابرت نهاده‌ام. باز گرد تا گردنت را ر هر و خاک نکنم.» بهرام گفت: پس بگرد تا بگردیم!

جنگ آغاز شد. کارن نمی‌دانست بهرام چوبین چه آهنین است! از دور می‌دید که او و سربازانش دلیرانه می‌تازند و سـربازان او را چند چند به خاک می‌کشند. در آن گیر و دار پسر کارن کشته شد و بیشتر مردانش از اسب در خون افتادند. بهرام به کوهیار تاخت و کارن را به بند کشـید. کارن گفت: «مرا رها کن زیرا مردی پیـرم و از جنگ دوری می‌کنم. این جنگ را پسـرم بر گردن من گذاشـت که خودش هم تاوان داد و کشـته شـد.» بهرام مشـتی خاک بر سـر او ریخت و از آنجا رفت و از جیحون گذشـت و به خاقان پناه برد. خاقان او را پذیرفت و کاخی به او داد. هفته‌ی پیش برای شما تعریـف کردم که پرویز نیرنگـی در کار کرد و بهرام چوبین را در ترکستان کشتند.

پس از آسـودگی پرویز از بهـرام چوبین، نامه‌ای به قیصر روم نوشـت و او را و بناتوش را و سـربازانش را سـتود. قیصر روم شاد شـد و جامه‌ی خاص خود را که زربفت بود و نقش چلیپا (صلیب) داشـت به پسـر خودش بناتوش داد و گفت: «برای پرویز ببر و بگو این جامه‌ی دوسـتی من و اوسـت و باید آن را در جشن‌ها بپوشد.» چون بناتوش جامه‌ی پدرش را به پرویز داد، پرویـز فرمود: «بر این جامه نقش چلیپا هسـت و اگر آن را بپوشـم، مردم من خواهند گفت پرویز به کیش رومیـان گرویده و از مـن روی می‌گردانند.» بناتوش گفـت: «واگـر این جامه را نپوشـی، روم و قیصر ش از تـو روی می‌گردانند.» پرویز از موبد موبدان پرسـید: «چه کنم؟» موبـد موبدان گفت: مردمان می‌دانند تو زرتشـتی هستی و اگر این جامه را بپوشی، رومیان شاد خواهند شد پس باکی نیست، بپوش!

پرویز جامه را پوشید و به بزم نشست و پیوسته میان میهمانان می‌گشـت و خود را بـه مردمان نمود. چندی نگذشت که شنید همه می‌گویند: «وای بر ما! پرویز ترسا شده و از کیش نیاکانش دست شسته!» بندوی نزد پرویز آمد و گفت: سـخنان مردمان را شـنیده‌ای؟ زود کارد برگیر و این چلیپا از جامه باز گیر!» پرویز کارد برداشت. بناتوش آن را دید و نزدیک آمد و گفت: «چه می‌کنی؟» و کارد از او گرفـت. بنـدوی به بناتوش گفت: «پرویز به کیش شـما نگرویده و این چلیپا در چشـم او هیچ ارزشی ندارد.» بناتوش گفت: «در چشـم مـن ارزش دارد.» و گریبان بندوی را گرفت. بندوی با او درآویخت و گرچه

● مهربت مدار گوزه

پیر بود، بسیار بند(فن) می‌دانست و بناتوش جوان را سرنگون کرد و کارد بر گلویش گذاشت. بستهم(بسطام) آمد و بندوی را گرفت و بناتوش برخاست و به پرویز گفت: «این بود پاداش من؟» و از بزم بیرون شد. همه‌ی رومیان نیز با او رفتند.

روز دیگر بناتوش به پرویز نوشت که بندوی را به من بسپار تا دستش را بِبُرّم.» پرویز از این سخن بناتوش تافته شد و نزد زن خود مریم که خواهر بناتوش بود، رفت و گفت: «دیشب برادرت جشن پادشاهی را بر من تباه کرد و امروز نیز چنین می گوید.» مریم گفت: «ای شاهنشاه گیتی فروز! من برادم را خوب می‌شناسم. بندوی را پیش او بفرست و بگو ای بندوی! اگر می‌خواهی بکش اگر می‌خواهی ببخش! و به بندوی نیز بگو از او پوزش بخواهد. برادرم بندوی را خواهد بخشید.» پرویز او را استود و به بندوی فرمود برود و چنین کند! بندوی رفت و پیش بینی مریم درست شد و بناتوش بندوی را آمرزید.

## مرگ بهرام به روایت دوم

چند هفته عقب می‌رویم و به روزی می‌رسیم که بهرام چوبین به خاقان پناه برده بود. خاقان برادری تناور و پهلوان و بی‌باک داشت به نام «یبغو» که زبانش پیش خاقان دراز بود و می گفت: «من از تو گستاخ‌تر و زورآورترم پس به شاهی سزاوارترم.» روزی بهرام به خاقان گفت: «این یبغو بسی بی آزرم است. چرا کیفرش نمی کنی؟» خاقان گفت: «آیین ما می گوید خاقان حق ندارد برادرش را مکافات کند. هر کس را هم به جنگ او بفرستم، برادرم او را خواهد کشت. در این بوم و بر هیچ کس از او زورآورتر نیست.» بهرام چوبین گفت: «می‌خواهی تو را از او برهانم و جانش را بگیرم؟» خاقان گفت: «آری اما هیچ کس نباید بداند من در کشتن او دستی بر دشنه دارم.»

روز دیگر یبغو به بارگاه آمد و زبان‌درازی کرد. بهرام چوبین تافته شد و گفت: «چرا با خاقان بی‌ادبی کردی؟» یبغو گفت: «ای گریخته! تو کیستی که در برابر من سخن می گویی؟» بهرام به او ناسزا گفت. یبغو شمشیر کشید. بهرام گفت: «اینجا نه جای جنگ است. اگر دوست داری خونت را بریزم، بیرون بیا!» هر دو بیرون رفتند. یبغو گرز برداشت و بر کوپال بهرام کوفت و کارگر نیفتاد. بهرام تبر گرفت و چنان بر شکم یبغو کوفت که از پشتش بیرون زد. چندی دیگر اتفاقی افتاد و بهرام چوبین ارجمندتر شد: خرسی بزرگ که امروز به آن خرس گریزلی می گویند، دختر خاقان و خاتون بزرگ را دزدید.

توضیح می‌دهم که گاه خرس‌ها دختران را می‌دزدند. کودک که بودم، در زنجان خرسی دختری را دزدید. پس از یک هفته او را در غاری پیدا کردند. خرس را کشتند و دختر را نجات دادند. پوست کف پاهای دخترک کنده شده بود زیرا آن خرس کف پاهایش را از لیسیدن بسیار زخم کرده بود. شاید شما هم بدانید که سگ‌سانان بوی پای آدمیزاد را خوش دارند. و شاید دیده یا شنیده باشید که کسانی که سگ خانگی دارند، ناچارند کفش و جوراب خود را از سگ‌های خود پنهان کنند. باری... بهرام چوبین به جنگل رفت و خرس گریزلی را کشت و دختر را نجات داد. از آن روز خاقان و خاتون بزرگ او را بسی گرامی داشتند.

داستان مرگ بهرام را هفته‌ی پیش خواندید. حالا نقل دیگر ترور کردن بهرام را هم بخوانید که خواندنی است: چون پرویز آگاه شد که خاقان به بهرام بار داده، بیمناک شد و نامه‌ای برای خاقان نوشت و آن را به سرهنگی به نام خرداد برزین داد و گفت برای خاقان ببر. خاقان نامه را خواند و گفت: هرگز بهرام را نخواهم کشت. خرداد برزین پیش خاتون بزرگ رفت و گفت: «من از سرهنگان بهرام چوبینم. دختری دارم به قد و بالای دختر تو که بهرام خواهانش بود و ندادم. اینک می گوید چون دختر خاتون بزرگ مانند دختر توست، به یاد دخترت می‌خواهم دختر خاتون را تصاحب کنم.» خاتون بزرگ نگران شد و گفت: «غلامی خونخواره دارم به نام «یبغر». نزد او برو و بگو به آن نشان که از من خانه‌ای خواسته بود، برود بهرام چوبین را بکشد و فلان خانه را برای خود بردارد.» خرداد برزین چنین کرد و دو هزار سکه نیز به آن غلام داد. غلام خونخواره به خانه رفت و نشانی خانه‌ی جدید را به اهل خانه داد و وداع کرد و رفت سپس دشنه‌ای زهرآگین در آستین کرد و به بارگاه بهرام رفت که پیامی خصوصی از خاتون بزرگ آورده‌ام. بهرام باور کرد و او را در خلوت پذیرفت. غلام پیش رفت و دشنه از آستین بیرون آورد و در پهلوی بهرام فرو کرد. بهرام گردنش را گرفت و بانگ زد نگهبانان آمدند. دیری نگذشت که چشم بهرام سیاهی رفت و افتاد و جان داد. غلام را پیش خاقان بردند. خاقان پرسید: «چه کسی به تو گفت بروی و بهرام را بکشی؟» گفت: مردی آمد و دیناری و خانه‌ای داد و گفت برو و بهرام را بکش زیرا این فرمان خاتون بزرگ است.» خاقان فرمود خاتون بزرگ را آوردند و پرسید: «چرا با بهرام که دخترت را از چنگ خرس رهاند، چنین کردی؟» خاتون بزرگ گفت: «کار بهرام مانند کار آن سگ گله‌ای است که بره‌ای را از دندان گرگی برهاند و خودش آن را بخورد. اما خوب شد که بهرام کشته شد زیرا دوستی پرویز ارزنده‌تر از دوستی بهرام است. بهرام مردی گریخته بود ولی پرویز شاهنشاه است.»

## داستان خسرو پرویز و حدیقه، دختر نعمان

به گفته‌ی مورخان ایرانیِ پس از اسلام، پرویز پس از مرگ بهرام سی و هشت سال شاهنشاه بود. او از هر چیزی که در جهان بهترین بود، بهترین آن را برای خود فراهم کرده بود. تختش زرین بود و نامش طاقدیس بود. چهار پایه از یاقوت سرخ و کبود داشت و در هر پایه صد مروارید بسته بودند که هر کدام به درشتی تخم گنجشک بود. اسبی داشت به نام شبدیز که چهار بَدَست(وجب) از اسب‌های دیگر گردن‌فرازتر بود. هر طعام که پرویز می‌خورد، به شبدیز نیز می‌دادند. این شبدیز را در روم از چراگاهی به کمند گرفته بود و رام خود کرده بود. شبدیز را چنان دوست داشت که چون مُرد، فرمود نقشش را از سنگ تراشیدند و هر وقت پرویز آن نقش را می‌دید، می‌گریست. آن نقش امروز در کرمانشاه باقی است. (منظورش نقش اسب است در طاق بستان یا گستَهم)

در روزگار نوشیروان مردی بود به نام منذر بن السماء(منذر، پسر آسمان). او شام را تارج کرد و دختری از بزرگ‌زادگان به دستش افتاد و آن را برای نوشیروان فرستاد و وصفش را هم به عربی نوشت که ترجمه‌اش چنین است: «این کنیزی است راست بالا، نه دراز نه کوتاه، سفید روی و بناگوش و همه تن تا ناخن پای سفید. گونه‌ی او به سرخی مایل. طاق ابرو چون کمان و چشمانش فراخ و سیاهی آن سیاه و سفیدی آن سفید. مژگانش سیاه و دراز، سرش نه میانه نه خُرد نه بزرگ، بینی بلند و باریک، گردن نه دراز و نه کوتاه که گوشواره بر کتف خورد، رویش کشیده، نه سخت دراز و نه بسیار گِرد. موی سرش سیاه، برش(شانه‌اش) پهن و گرد، بازوان معتدل، انگشتان دست نه باریک نه دراز و نه کوتاه، میان(کمر) باریک و... و چون راه رود، کاهل بُوَد از فربهی، فرمانبرداری نکند مگر با شوهر، هرگز سختی ندیده و با عز و جاه برآمده است. شرمگین است و دانا. اگر به اصل و نسبش بنگری، از قد و قامت و روی و مویش بهتر است و اگر به روی و مویش بنگری از اصل و نسبش بهتر است. پرهیزگار است و حریص است به شستن و پختن و دوختن. به زبان خاموش و کم‌سخن است و چون سخن بگوید، خوش و شیرین بگوید و نرم‌آواز باشد. اگر آهنگ او کنی، آهنگ تو کند و اگر از او دوری کنی، از تو دوری کند.» این نامه در خزانه‌ی نوشیروان بود و پس از او هرگز کسی نتوانست چنین کنیزی بیابد. این را به یاد داشته باشید تا کمی بعد. این وصف‌نامه یکی از عواملی است که بعدها به حمله‌ی اساسی اعراب منجر شد.

در دربار خسرو پرویز مردی دانشمند بود به نام زید که پارسی و رومی و عربی می‌دانست و مترجم مخصوص شاهنشاه بود. پیش از او پدرش چنین مقامی داشت که روزی برای کاری پیش نعمان رفته بود و نعمان به شوخی او را به زندان انداخت و کمی بعد فرمود او را از زندان بیاورند. زندانبان آمد و گفت شوخی شوخی او را می‌زدیم، افتاد و مُرد. نعمان سندسازی کرد که آن مترجم از اسب افتاده و مرده. خسرو پرویز به پاس خدمت‌های او پسرش زید را جانشینش کرد. این زید پیوسته در این فکر بود که از نعمان انتقام بگیرد. روزی نسخه‌ی صفات آن دختر روزگار نوشیروان را به خسرو نشان داد. خسرو گفت: من چنین کنیزی می‌خواهم. زید گفت: چنین کنیزی بسی نایاب است اما نعمان دختری به نام حدیقه(بوستان) دارد که دارای تمام این صفات است. پرویز به نعمان نامه نوشت که دخترت حدیقه را برایم بفرست... و زید که می‌دانست چنین دختری در سراسر عربستان یافت نمی‌شود، با این کارش خواست نعمان را در چشم پرویز بی‌قدر کند و او را به کشتن بدهد. آیا موفق می‌شود؟ آیا حدیقه به همان زیبایی است؟ آیا نعمان کنیزی رومی برای پرویز می‌فرستد و می گوید این دختر من حدیقه است؟ تا هفته‌ی بعد صبوری پیشه کنید که داستانش جذاب است.

ادامه دارد

این قصه‌ی آه سوته‌دلان است که حتی یک مویش هم تخیلی نیست فقط نام سوسن مستعار است. می‌خواستم قصه‌ی آه الهام را بنویسم ولی دیدم سالروز آهی است که هنوز تازه است.

مصطفی گلیاری

# خونه خوبه بوی مامانمو میده

نمی‌دانم دستم به چه کاری بند بود که محمد زنگ زد: «دارم میرم سنندج. تو هم بیا!» کمی درنگ کردم... پرسیدم: «سنندج؟» سینه‌ای صاف کرد و گفت: «مادرمون تو کُماس» و توضیح داد که یک‌هو حالش بد می‌شود و سیمین بیمارستان مجهز شرکتِ نفتِ کرمانشاه را ول می‌کند و او را به سنندج می‌برد.

پدرم سال‌ها قبل، در خیابان خیام کرمانشاه در کوچه‌ای که علیمحمد افغانی، نویسنده شوهر «آهوخانم» در آن زندگی می‌کرد، خانه بزرگی خریده بود که از سال ۵۲ خانه مادرم شد. سالی یک بار، هرجا که بودیم، به کرمانشاه می‌رفتیم و دور هم جمع می‌شدیم. مادرم مثل «ربکا»ی صد سال تنهایی شده بود. پشت دیوارهای خاطراتش آه و انتظار می‌کشید. صدای پای ما که می‌آمد، می‌گفت: «خانه به رقص آمده از زمزمه‌ی در زدنت». دیگ‌های مسی بزرگش را از اعماق کابینت‌های بزرگ و قدیمی بیرون می‌کشید و بار می‌گذاشت. برنج صدری دُمسیاه می‌خیساند و تکه‌ی بزرگی نمکِ سنگ در پارچه‌ی متقال می‌پیچید و در برنج می‌خواباند. عَطر دستپختش مثل وقت‌هایی نبود که پدرم زنده بود اما هنوز برای خودش عَطری داشت و برنج‌هایی که می‌پخت، یک بند انگشت قد می‌کشیدند و بوی شالیزارهای شمال را به نسیم می‌سپرد و شامه ما را گرسنه می‌کرد.

از حیاط صد ساله‌ی خاطراتم بیرون آمدم و برای محمد نفوس خوش زدم که حالش خوب خواهد شد!

دستم را که بند بود، گوشه‌ای گذاشتم و به سوسن و یسنا گفتم تا وقتی که برمی‌گردم، با آن کاری نداشته باشند. خوشبختانه رسم نداشتند پشت پای مسافری مادر به کُما رفته، آب بریزند و تا دم در کوچه همراهیش کنند. زود پایین آمدم و به میدان آزادی رفتم و سوار اتوبوسی شدم که از تهران به کرمانشاه می‌رفت. برای سنندج بلیت نداشتند. صندلی من پشت سر راننده بود. از موزیک و چای و تخمه‌ای که می‌خورد، نصیبی هم به من می‌رسید و هروقت سیگار روشن می‌کرد، من هم یکی آتش می‌زدم.

از کرمانشاه به سنندج را با سواری رفتم. تا به بیمارستان و به مادر رسیدم. هرچه او را ناز کردم و بوسیدم و با قلبش که با دستگاه می‌تپید، حرف زدم، بیدار نشد. در کُما نبود. مرگ مغزی بود. خاله جیران مویه می‌کرد و می‌گفت: «وقتی آوردنش به هوش بود... بی‌خواهر شدم!» و حواسش به مَطبخ و غرغرهای شوهرش و آمد و شد مهمان‌ها بود. یاد روزگاری افتادم که میرزا علی‌اشرف، پای چشم خاله جیران بادمجانِ کبود کاشته بود و او به خانه‌ی ما پناه آورده بود.

خاله فریبا که از کودکی صوفی شده بود، ذکر می‌گفت و به خلسه می‌رفت و آمین می‌گفت. شبِ دهم مرگ مغزی مادرحاجیه بود. جیغ فریبا همه را از جَا پراند. سه پاس از نیمه شب گذشته بود. دوره‌اش کردیم. در میان جیغ‌هایش شنیدیم که می‌گوید: «آباجی (خواهر) مُرد! دلداریش دادیم که خواب دیدی. جیغ کشید: «خواب ندیدم. روحش اومد گفت: خداحافظ!» تلفن زنگ زد. از آن زنگ‌های گوشخراش. میرزاعلی اشرف اخم دیگری بر ابرو نشاند و گوشی را برداشت. خاله فریبا که جای خود داشت، حتی دیوارها هم ساکت شدند تا ببینند چه خبر است. میرزاعلی اشرف گوشی را گذاشت. گفت: «خدا رحمتش کنه! تموم کرد...» چند ثانیه کسی واکنشی نداشت. بعدش مویه و لاییدن و روی خراشیدن و گیس کندن.

همه چیز خیلی زود تمام شد. جسد حاجیه جهان رابسته‌بندی کردند و دورش یخ و گلاب ریختند و در آن تابستانِ بخیل، او را به گورستانی که وصیت کرده بود، بردند. کمی قبل از غروب رسیدیم. غسال و گورکن می‌گفتند دیر آمدید! میت باید قبل از غروب دفن شود. خاله جیران او را قانع کرد که هنوز تا غروب خیلی مانده. حاجیه خانم را به غسالخانه بردند. بیرون نشستم. خیام در گوشم گفت: «فردا که از این دیر کهن درگذریم، /با هفت‌هزار ساله‌گان سربه‌سریم» نه! دوست ندارم بمیرم. همین زندگی دُشخوار به هزار گور می‌ارزد... خسرو، شوهر فریبا دَف می‌زد و دیگران پیاپی صلوات می‌فرستادند و خواهرهایم و محمد و مرتضی بسیار می‌گریستند. اشکی را که آنجا نریختم، حالا که دارم داستانش را می‌نویسم، چکه‌چکه بر عینکم می‌چکد.

خاکش کردند. مرتضی مویه می‌کرد و می‌گفت: «اینجا رو برات گلستان می‌کنم. برات درخت مو و بید مجنون و گل محمدی می‌کارم.» سیمین روی می‌خراشید و دنبال ناهید می‌گشت. خاله جیران گفت: «رفته کرمونشاه خونه آباجی جهان رو واسه سوگواری آماده کنه.» سیمین بلند شد و گفت: «چرا دست تنهاش گذاشتین؟ ناهید بیچاره تو این چند روز از پا افتاده!» و شتابان رفت. خُردَک خُردَک ما هم رفتیم. خانه به هم ریخته بود. بقچه‌های کمدها بیرون افتاده بود. وسایل ساک‌ها و چمدان‌ها بیرون ریخته بودند. حتی دیگ و دیگ‌برهای آشپزخانه همه جا ولو بودند. مرتضی از سیمین ماجرا پرسید. سیمین چیزی در گوشش گفت. مرتضی دستی به ریش کشید و گفت: «عجب!» و سراغ ناهید رفت که در اتاق بچگی‌هایش در بسته بود و گریه می‌کرد. چندی بعد مرتضی با کیسه‌ای بیرون آمد. آه..! چقدر طلا! یادم آمد پدرم روزی دویست ریال خرجی خانه به مادرم می‌داد. مادرم از همان پول که آن روزها برای خودش شخصیتی داشت، زندگی را می‌چرخاند و اضافی‌اش را پس‌انداز می‌کرد و طلا می‌خرید و تهِ پیتِ برنج قایم می‌کرد. آنها را برای خودش نمی‌خواست. روزی پدرم آمد و گفت: «مشهدی صحبت بیکاره. رفیق قدیمیه. می‌خوام براش تاکسی بخرم. پولم کمه.» مادرم رفت و چند تکه طلا که بوی برنج می‌داد، نثار کرد. حالا مشهدی صحبت در کرمانشاه هتل بزرگی دارد. نمی‌دانم کدام هتل. من حتی نمی‌دانم مادرم را در کدام گورستان



خوابانده‌اند. دلم می‌خواست مراسم سوگواری هرچه زودتر تمام شود و به دستم برسم که آن را در تهران بند کرده بود. چهل روز طول کشید. چهل روز مهمانان بی‌شمار آمدند و چاشت خوردند و رحمت فرستادند. برنج‌هایی که می‌خوردیم، بوی طلاهای مادرم را می‌داد. روز چهل و یکم سمسار آوردند و غیر از عتیقه‌ها، همه چیز را فروختند.

شب در خانه‌ی خالی مادر ماندم. بقچه‌ی بزرگی پیدا کردم که پر از کاغذ و دفتر بود. دفترهایی که طرز پخت انواع غذاها را نوشته بود. دفترهایی که خاطراتش را نوشته بود. دفترها و کاغذهایی که خواب‌ها و شعرهایش را نوشته بود. گلچینی انتخاب کردم و بقیه را سوزاندم. آن را هنوز دارم. با همان بقچه‌ای که روزی روسری حاجیه جهان بود. در وسایلی است که در مجله جاگذاشته‌ام. چه چیزها که تاکنون در چهار گوشه‌ی دلم جا نگذاشته‌ام!

روز چهل و چندم به گورستان رفتیم و با جایی که قرار بود مرتضی آن را باغ کند، وداع کردم و به تهران برگشتم. سر راه با طاقبستان و بیستون و صحنه و کنگاور خداحافظی کردم و پلک بستم. می‌دانستم حالا که مادر در کرمانشاه نیست، دیگر جاذبه‌ای نیست که ما را دور هم جمع کند و خانه به رقص بیاید از زمزمه‌ی در زدنم.

نتوانستم کلیدم را پیدا کنم. در زدم. سه بار سریع و پشت سر هم یعنی این منم! سوسن باز کرد. پرسید: «حال‌شون بهتر شد؟» گفتم: «مرگ مغزی بود. تموم کرد.» تسلیت گفت و پرسید: «می‌خوای مجلس سوگواری بذاریم؟» نه! چهل روز سوگواری دیده بودم. بَسَم بود. یک بسته خرما خرید و در لبنیاتی سرِ گذر گذاشت و به آقای لبنیاتی گفت: «فاتحه داره.» و به من گفت: «از انتشارات تندیس چند بار زنگ زدن...» سراغ یکی از بندهای دستم رفتم. رُمانی چهار جلدی و تخیلی که برای نوجوانان نوشته بودم. برعکس کتاب‌های دیگرم مشکل ارشادی نداشت. قراردادش را با تندیس بسته بودم. با سود دوازده درصدِ پشتِ جلد با تیراژ سه هزار تا. آن را با زرنگار تایپ کرده بود. باید غلط گیری می کردم و دو روزه به تندیس می‌رساندم. کامپیوتر لج کرد و گفت: دو ماهه رفتی حالا اومدی از من چی می‌خوای؟ روشن نمیشم!» آن را بردم تعمیرگاه رایان‌طب که در یکی از فرعی‌های میدان انقلاب است. گفتند برو فردا شب بیا!

فردا شب باران می‌بارید. روی کامپیوتر کیسه کشیدم و بغلش کردم. از سربالایی خیابان آمدم و آمدم و خودم را به اولِ امیرآباد رساندم. سرِ کوچه‌ی چهاردهم پیاده شدم و تا خانه با باران قدم زدم: «به یادش زیر باران راه رفتم / زمین تر بود پس تا ماه رفتم...» به در تکیه دادم، کامپیوتر را روی زانویم استوار کردم و دنبال کلید گشتم. نبود. زنگ زدم. سوسن باز کرد: «درست شد؟ یه روزه می‌رسی غلطاشو اصلاح کنی؟» کامپیوتر را روی میز گذاشتم و گفتم: «نمی‌دونم.» زود سیم‌هایش را وصل کردم و به فایل زرنگار رفتم. داستان «یسنا و جادوی سیاه» را باز کردم و رفتم توی کار اصلاح. نزدیک صبح بود که خواستم بلند شوم و چای بیاورم. حس کردم یکی از رگ‌های گردنم تا پایین پای چپم به‌شدت کشیده شد و بانگی نامفهوم از حلقم بیرون جهید. چند دقیقه طول کشید تا توانستم خمیده پشت، بلند شوم. خواستم قدم بردارم. دردی که از مرز جانکاهی گذشته بود و کوه‌کاه شده بود، خفتم کرد. دکتر نبوی که هفده سال و نیم استادم بود، آمد. کمی نگاهم کرد و گفت: «سیاتیکه. عصبیه. فشارِتم که مثل همیشه فوق هیجده‌س. پسرم تو بدخیم‌ترین بیماری هستی که تا حالا دیدم!» نگفت بیماری بدخیم. گفت بیمارِ بدخیم. خوشم آمد! برایم آمپول زد و گفت: «اگه تا یه ساعت دیگه خوب نشدی، چهل روز باید صبر کنی.»

خوب نشدم. اشرف خانم برایم سوپ آورد و گفت: «داریم میریم ویلای دریاکنار. شما هم میاین؟» گفتم: من تا آشپزخونه هم نمی‌تونم برم... وقتی اونجا دور هم بودین و خوش می گذشت، «نوبت چو به من رسد، نگونسارش کن!» تعطیلی‌ها به هم برخورده بودند و شش روز از تقویم را قرمز کرده بودند. سوسن گفت: «مادرجون برات غذای یه هفته رو گذاشته تو یخچال. فقط دربیار و گرمش کن. گاهی هم نرمش کن تا... هرچند دیگه فرقی نمی کنه. از تندیس گفتن چون کارو به‌موقع تحویل ندادی، قرارداد رو فسخ کردن. امیدوارم خسارت نخوان! کاری نداری؟ ما رفتیم. تنها هم نیستی. بابا نمیاد. اگه کاری داشتی، بهش زنگ بزن. فلاسک رو هم پر از چایی کردم گذاشتم کنارت.»

فلاسک را به آشپزخانه بردم. آب را جوش آوردم. داشتم آن را در فلاسک می‌ریختم. درد برگشت. دستم لرزید و آب جوش روی پایم ریخت. کتری از دستم افتاد. گمان کنم فریاد کشیدم زانوخیزان به اتاقم برگشتم. فردایش دکتر نبوی آمد: «باز چه بلایی سر خودت آوردی؟» پماد سوختگی آورد. بوی ماهی می‌داد. انگشت‌های پای راست و کف هر دو پایم سوخته بود. یک مشت کلونازپام خوردم و طوری که درد کمتری حس کنم، دراز کشیدم.

وقتی بیدار شدم، تقویم سرخ تعطیلات به نیمه رسیده بود. زانوکشان به آشپزخانه رفتم. بطری آب و یکی از ظرف‌های غذا را بیرون آوردم. فکر گرم کردنش را دور انداختم و همان‌جا نشستم و خوردم. هلاک چای بودم. به چای یخ فلاسک بسنده کردم و به اتاقم برگشتم. چند تا کلوَنازپام باقی مانده؟ خیام روبه‌رویم نشست و گفت: «از باده‌ی دوشینه دو جامی باقی است / از عمر ندانم که چه باقی مانده است!» داروها را به دهان ریختم و بطری آب را دنبالشان فرستادم. حالا که کار دیگری نیست، بخوابم.

سوسن به سر و روی ژولیده و ریش نتراشیده و زیر پلک ورم کرده و پوست‌های خشکیده‌ام نگاه کرد. پوست رخسارش برنزه شده بود. چشم‌هایش می‌درخشید. یک بغل گل وحشی آورده بود. برایش گفته بودم: «بیا که کار دل خویشتن تمام کنیم / به نام عشق بدین کار اهتمام کنیم // خلاف مذهب قاضی است روی گُل دیدن / بیا به باغ رویم و کمی حرام کنیم» گفت: «بیت دومش قشنگه» و رفت. یک ساعت دیگر برایم سینی شام آورد و گفت: شامت رو که خوردی، میام یه خورده با هم حرف بزنیم.» خیال روزی نمایان شد که که برای خواستگاری به خانه‌ی سوسن اینها رفته بودم. اشرف خانم لیوان بزرگی چای آورد و گفت: «سوسن جون گفته شما زیاد چایی می‌خورین.» دکتر نبوی روبدوشامبر پوشیده بود و از من امتحان تاریخ و ادبیات و فلسفه می‌گرفت. سوسن از پشت سر پدرش اشاره کرد که حرف اصلی رو بزن. وسط یکی از مکث‌های دکتر گفتم: «اومده بودم بگم من و سوسن می‌خوایم ازدواج کنیم. اجازه میدین؟» گفت: «شما که تصمیم‌تونو گرفتین. سنت‌شکنی هم کردین تنهایی اومدین خواستگاری. امیدوارم خوشبخت بشین...

شام را خوردم و سوسن برگشت. حالم را پرسید. خراب بودم. دردی که از گردن تا کف پایم رژه می‌رفت، چنان امانی بریده بود که نمی‌توانستم به برخی از زوایای دلم نگاه کنم. به سوسن لبخند زدم و گفتم: «فکر کنم بهترم...» «قرار بود مادرجون بیاد باهات حرف بزنه. بابا گفت حرف شروعش با خودتون بوده، ختم کلامش رو هم خودتون به هم بزنین.» داستان ختم کلام بود! و ادامه داد: «می‌خوام کارِ دلِ‌مونو تمام کنیم. به نام عشق هم براش اهتمام کنیم و عاشقانه بریم از هم جدا بشیم.»

به استخوان سنگین کوه بگو تاب بیاورد و پَراش پَراش نشود! قول می‌دهم همه‌ی آب‌های شورِ دریاکنار را ببلعم و بغضم را قورت بدهم. و دادم. به دکتر نبوی گفتم: به استخوانی که در قلبم شکسته، گفته‌ام صبوری پیشه کند تا درد کوه‌کاهی که سراپای تنم را گرفته، آرام شود. بعد به استخوان شکسته‌ی قلبم خواهم پرداخت. گفت: «نزدیک به دو دهه‌س شما رو می‌شناسم. آدم خیلی خوب و ضمناً جالبی هستی ولی از دور، نه از نزدیک.» گل و شیرینی خریدیم و با سوسن و یسنا و گلشید و تارا و گلخند که شاگردهای تئاترم بودند، به محضر رفتیم. آن‌قدر گفتیم و خندیدیم که محضردار فکر می کرد برای ازدواج آمده‌ایم. کارهای طلاق خیلی زود تمام شد. از محضر که بیرون آمدم، در جامه‌ی ناشناسان به کرمانشاه رفتم. خانه‌ی مادر فروش رفته بود. به درش نگاه کردم. جای پلاکی که پدرم رویش چسبانده بود، خالی بود. رویش نوشته بود: «عبدالله گلیاری» کاش می‌شد آن پلاک را از صاحبخانه‌ی جدید می‌گرفتم. زنگ زدم. گفت: «شرمنده! دورش انداختیم.» به گورستان رفتم. قبرش را پیدا نکردم. نه باران می‌آمد نه باد و طوفان بود نه آسمان ابری و دلگیر بود. پرنده‌ها به‌شادی می‌خواندند. ای حاجیه جهانِ صوفیِ سلطانی! زیارت قبول! یادت باشد آنجا، نوبت چو به من رسد، نگونسارش کن!

■

زیر نظر: محمدرضا مهدیزاده

نمونه شعر کهن

## بنده عشق

فاش می گویم و از گفته خود دلشادم
بنده عشقم و از هر دو جهان آزادم
طایر گلشن قدسم چه دهم شرح فراق
که در این دامگه حادثه چون افتادم
من ملک بودم و فردوس برین جایم بود
آدم آورد درین دیر خراب آبادم
سایه طوبی و دلجویی حور و لب حوض
به هوای سر کوی تو برفت از یادم
نیست بر لوح دلم جز الف قامت دوست
چه کنم حرف دگر یاد نداد استادم
کوکب بخت مرا هیچ منجم نشناخت
یا رب از مادر گیتی به چه طالع زادم
تا شدم حلقه به گوش در میخانه عشق
هر دم آید غمی از نو به مبارکبادم
می‌خورد خون دلم مردمک دیده سزاست
که چرا دل به جگر گوشه مردم دادم
پاک کن چهره حافظ به سر زلف ز اشک
ورنه این سیل دمادم ببرد بنیادم
«حافظ»

نمونه شعر نو

## گریه سیب

شب فرو می‌افتاد
به درون آمدم و پنجره‌ها را بستم
باد با شاخه در آویخته بود
من، در این خانه تنها، تنها
غم عالم به دلم ریخته بود
ناگهان حس کردم:
که کسی
آنجا، بیرون، در باغ
در پس پنجره‌ام
می گرِید...
صبحگاهان
شبنم
می‌چکید از گل سیب
هوشنگ ابتهاج(هـ.الف سایه)

## تو نیستی

تو نیستی
و هنوز مورچه‌ها
شیار گندم را دوست دارند
و چراغ هواپیما
در شب دیده می‌شود
عزیزم
هیچ قطاری وقتی گنجشکی را
زیر می گیرد
از ریل خارج نمی‌شود
و من
گوزنی که می‌خواست
با شاخهایش قطاری را نگه دارد
غلامرضا بروسان

## حدیث عشق

چه شد که کارمان نرفت از پیش؟
بیا مگر سفر کنیم از خویش
چقدر گم شدیم در اندوه
چقدر مانده‌ایم در تشویش
بهار، ای بهار می‌دانم
حدیث عشق، نوش هست و نیش
شب است و خاطرم پریشان است
شبیه شعر شاعری درویش
گذشته‌ام ز خم خم ایمان
رسیده‌ام به زلف کافر کیش
محمدعلی عجمی

## غم دیرینه

دل با غمی دیرینه اینجا همنشین است
صید به دام افتاده‌ی آن مه جبین است
باز این دل خون گشته و تبدارم از عشق
مفتون چشم سرو قدی نازنین است
گلهای خنده بر لبم پژمرد و خشکید
دل از فراقش باز هم خلوت گزین است
ای خوب ای گیسو رها، گل رجعتی کن
با تار و پودم بی‌تو اینجا غم عجین است
وصل است و هجران آه که تلخست و شیرین
خواهی نخواهی زندگانی خود همین است
از نسل پاییزم غمین بر من نظر کن
چونان بهاران چشم تو شور آفرین است
تاب و توان تلواسه آه از من گرفته است
بعد از تو دل بی‌خانمان بی‌همنشین است
برگرد ای آن که تو می گفتی دل من:
شفاف‌تر از آینه، خالی ز کین است
کی می‌رسی جانا ز ره زیرا رسولت
چشمش به در پیوسته خود اندوهگین است
عبدالرسول میرکیانی ـ اندیمشک

## پرنده

پرندگان غریبی هستند
کفتران جلد
چگونه دست می کشند
از آسمانهای دور؟!
فریبا عرب‌نیا

## آخرین پرنده

آخرین پرنده را تشییع می کنند
تابوت کوچکی بر دوش نهاده‌اند
دعا می‌خوانند
پیراهن سیاهم را می‌پوشم
پنجره را باز می کنم
انگشت به سمت آسمان می‌برم و فاتحه می‌خوانم
رضا چایچی

## حرف استخوانها

شمرده‌ایم یکایک همه نشانها را
بیا بر آب بزن خشت این گمانها را
هوای دیدن آن آفتاب روز افزون
به کوچه ریخته سودای سایبانها را
شبیه زلزله از راه می‌رسی ای عشق
ندارم آه دگر تاب آن تکانها را
برای شعر که بی‌تاب از تو گفتن بود
کشیده‌ام به زمین پای آسمانها را
فشرده است مرا شعر در خودش عمری‌ست
مگر نمی‌شنوی حرف استخوانها را
رسا شده‌ست دو بال قنوت یک پرواز
که تا خدا ببرد آه دودمانها را

**بهمن ساکی ـ اهواز**

## کوچه

کوچه خاموش، کوچه دلتنگ است
کوچه آواری از گِل و سنگ است
بی‌عبور کبوتران سپید
کوچه هم مثل من دلش تنگ است
کوچه آن کوچه قدیمی نیست
کوچه با درد و داغ همرنگ است
کوچه میعادگاه دلها بود
حال میعادگاه نیرنگ است
آه،... زین شهر سربی اندوه
تا ده عشق چند فرسنگ است

**علی هوشمند**

## حوالی شعر

تازه پایت داشت به حوالی شعرهایم
باز می‌شد
تا پشت پنجره رسیده بودی
من گلها را توی گلدان دسته می‌کردم
نفس ساعت حبس
لبهام روی هم بند نمی‌شد
عطرها
راه خود را پیدا می‌کنند و به هم می‌رسند
باریکه زیر در
نقطه‌های ریز حروف
روزنه بین تارها و پودها
تو اما
دکمه‌های پنجره را بستی
و روی همان کلمات آمده
برگشتی
و من
هر چه می‌سایم
پاک نمی‌شود
نه جای انگشت‌هات
از شیشه‌های شفاف پیراهنم
نه ردّ کفشهات
بر مطلع بیهوده شاد این شعر
پیشانی نوشت بعضی لبها
تنها معاشرت با لیوانها و سیگارهاست

**گلاره جمشیدی**

## پایان

کیستم من؟ مرغ بی‌بال و پرم
آتش پنهانی خاکسترم
شط آهی در نگاه آینه
موج رنگی در پرِ نیلوفرم
بوی هجرت در مشام چلچله
طعم رویش در مذاق شبدرم
همسفر با کولیان مست ایل
شهروند قلعه چل دخترم
شرحه شرحه زخم چاک تیغ تو
از تبار لاله‌های پرپرم
عشق پایان من و آغاز توست
باید از این خط پایان بگذرم

**غلامرضا کافی**

## پرنده‌ها که بیایند

همین که خواستم از آخرین قفس بپرم
رسید نامه سنگت چه ناگهان به پرم
هنوز چشم به راهم که باز، لطف کنی
هنوز منتظر نامه‌های سنگ ترم
بهار آمد ـ ماندم ـ پرنده‌ها رفتند
پرنده‌ها که بیایند، راهی سفرم
بلا همیشه که بد نیست، راستی دیدی
تو آن بلای قشنگی که آمدی به سرم
من و تو ما شده بودیم اگر نفهمیدم
منم که می‌گذری یا تویی که می‌گذرم

**مهدی فرجی**

## جوانه‌های ادبی

* **سیروس ساجدی ـ رشت**

تضاد یا طباق یا پارادوکس از صنایع معروف شعری است که طی آن شاعر دو چیز متفاوت و متضاد را در شعر می‌آورد. مانند شب و روز، خشک و تر و..
در هوایت بی‌قرارم روز و شب
سر ز کویت بر ندارم روز و شب

* **فریبرز قوامی ـ آبادان**

حبیب با کلماتی چون طبیب و رقیب قافیه می‌شود.

* **مصطفی گلنوش ـ ساری**

باید در جلسات انجمن ادبی شهرتان و کارگاههای شعر شرکت کنید تا اشکالاتی که در زمینه وزن و قافیه دارید، برطرف شود. حسود با کلماتی چون درود و فرود قافیه می‌شود.

* **شیما محمودی ـ مشهد مقدس**

بیتی از حافظ را تقطیع می کنیم:
رسید مژده که ایام غم نخواهد ماند
چنان نماند، چنین نیز هم نخواهد ماند
وزن بیت یاد شده «مفاعلن فعلاتن مفاعلن فعلات» است:
رسید مژ = مفاعلن
ده که ایا = فعلاتن
م غم نخوا = مفاعلن
هد ماند = فعلات
چنان نمان = مفاعلن
د چنین نی = فعلاتن
ز هم نخوا = مفاعلن
هد ماند = فعلات

* **پرستو حسینی ـ تهران**

بیت مورد نظر شما سروده مهدی اخوان ثالث است:
ز پوچ جهان هیچ اگر دوست دارم
تو را ای کهن بوم و بر دوست دارم

### شاید

شاید از مرز شب
عبور کنم
و اولین ستاره را
که دیدم
نام تو را پرسیدم
نام تو
نام همه جهان است
نام ازل و ابد

**سولماز صراحی ـ شیراز**

### دیروز

دیروز
از غم می نوشتم
از بیش و کم
اینک
در درگاه کوهستانی شگفت
از تو می‌نویسم
که می آیی
و غمها را در دلم آب می کنی

**نازی حرمتی ـ تهران**

# نوشته‌های ناب

سنگ آسمانی Neveshte_Nab@yahoo

**به دلیل افزایش حجم پیامک‌ها لطفاً فعلاً متنی نفرستید**

## نازنینم، خوبم!

**درسکوتی که دلت دست دعا باز نمود، یاد ما باش که محتاج دعاییم هنوز**
مبینا ـ اهواز

* جاده هنوز خیس است و من همچنان می‌روم، به خیال رد پای اشکهایت، ولی نمی‌دانم این خیسی اشکهای توست یا خیسی شرم جاده از شکست دوباره‌ام
خدول

* آسمان هم باشی بغلت خواهم کرد. فکر گستردگی واژه نباش، همه در گوشه تنهایی من جا دارند
فاطمه ـ و

* رسیدن به هدف هیچ نیست، حرکت در مسیر آن همه چیز است
غلام رضا ـ ن

* ز سر بام ریاست مرواز باد غرور / که تو را عاقبت این باد ز بام اندازد
مجید زارعی ـ رکن آباد

* از کسانی که از من متنفرند ممنونم، آنها مرا قوی‌تر می کنند /از کسانی که مرا دوست دارند ممنونم، آنان قلبم را بزرگتر می کنند /از کسانی که مرا ترک می کنند، ممنونم / آنان به من می آموزند هیچ چیز تا ابد ماندنی نیست /از کسانی که با من می‌مانند ممنونم / آنان به من معنای دوست داشتن را نشان می‌دهد
سمیه فتحی

* انسان با حرص دنیا را به دست می آورد، با غفلت نگهش می‌دارد و با حسرت می گذارد و می‌رود
فرهاد یاوری ـ سرپل ذهاب

* خدایا مرا بضاعت به قدریست که نمی‌دانم در حق دوستانم چه دعایی کنم، اما می‌دانم که تو از حال آنان آگاهی، پس بهترین‌ها را بهر ایشان آماده ساز که خزانه تو هرگز تهی نمی‌شود
داود اسلامیان (سینا)

* دلت را به کسی نسپار، این روزها برخی از سپرده‌ات هم بهره می‌خواهند، بهره‌ای به قیمت تنهایی
مریم قمریان ـ رامسر

* جبران خلیل جبران: چه بس آدم‌هایی که حرف راست زدند، اما دروغ گفتند، آدم‌هایی که دزدند، اما دست به مال کسی نزدند و چه آدم‌هایی که قاتلند اما خون کسی را نریختند
مجید صلواتی

* بیهوده ورق می‌خورند تقویم‌های جهان روزهای من همه یک روزند، شنبه‌هایی که فقط پیشوند آنها عوض می‌شود
مونا ـ دلند

* این آینده کدام بود که بهترین روزهای عمرم را حرام دیدارش کردم
یلمان

* من در شمال نقشه‌ام، تو در جنوب، نقشه را کاش دستی از میانه تا کند
M خسته

* بی تو باران هم یعنی تشنگی
ویدا، فائزه

* یاد کردن، زیباترین هدیه‌ای است که نیاز به کادو کردن ندارد
عاشق بیدل

* نه تو می‌مانی و نه اندوه و نه هیچ یک از مردم این آبادی، به حباب نگران لب رود قسم و به کوتاهی آن لحظه شادی که گذشت، غصه هم می گذرد، آنچنانی که فقط خاطره‌ای خواهد ماند، لحظه‌ها عریانند، به تن لحظه خود جامه اندوه مپوشان هرگز
رامین اکبری

* من همان قاب تهی هستم و بی‌تصویرم که برای تو و تصویر دلت می‌میرم
کیمیا مجتبی

* دیدی ای دل عاقبت زخمت زدند / گفته بودم مردم اینجا بدند /دیدی ای دل ساقه‌ی جانت شکست /آن عزیزت عهد و پیمانت شکست /دیدی ای دل در جهان یک یار نیست /هیچکس در زندگی غمخوار نیست / دیدی ای دل حرف من بیجا نبود /از برای عشق اینجا جا نبود /نوبهار عمر را دیدی چه شد /زندگی را هیچ فهمیدی چه شد / دیدی ای دل دوستی‌ها بی‌بهاست / کمترین چیزی که می‌یابی وفاست /ای دل اینجا باید از خود گم شوی / عاقبت همرنگ این مردم شوی
(فرزانه) ـ پیرمردی از مینودشت

* عبادت عاشقانه گمنام‌ترین انسان زمین را مشهورترین فرد آسمان می کند
دریای پر تلاطم

* روزی دیگر آغاز شد، هنوز نقشی بر امروز نرفته است و تو، نقاش منتخب خداوندی. این تو و این اعتماد خالق، شروع کن
با من بمان

* کاش آدمها همانقدر که از ارتفاع می‌ترسند، از پستی هراس داشتند
مهدی ـ د

* قلب من از صدای توجه عاشقانه کوک شد /تمام پرسه‌های من کنار تو سلوک شد /عذاب می کشم ولی عذاب من گناه نیست /وقتی شکنجه گر تویی شکنجه اشتباه نیست
مونس

* نظامی گنجوی: تا نکنی جای قدم استوار، پای منه در طلب هیچ کار، در همه کاری که گرایی نخست، رخنه بیرون شدنش بین درست، شرط بود دیده به ره داشتن، خویشتن از چاه نگه داشتن
قطره اشک

* می‌روم دل مردگی‌ها را از سر بیرون کنم / گر فلک با من نسازد، چرخ را وارون کنم / بر کلام ناهماهنگ جدایی خط کشم /در سرود آفرینش نغمه‌ای موزون کنم
مهدی عظیم‌پور

* خفتگان را خبر از محنت بیداران نیست
ریحانه عشقعلیان

* شوریده سری دارم و آشفته خیالی /بر جای نماندست، نه ذوقی و نه حالی /یک سال نبودم ز غم آسوده به روزی /یک روز نشد خاطر من شاد به سالی / نه در پی این شام سیه صبح سپیدی /نه در پس این هجر دل آزار وصالی / آن کام که دل خواست، نشد ممکنم از عمر / شد عمر گران بر سر سودای محالی /افسوس که با حسرت و افسوس سر آمد / دوران جوانی، همه چون خواب و خیالی
محمدرضا ـ س ـ تهران

* کوروش: دشت‌ها بخشندگی را به من آموخته‌اند، دریاها بی کرانگی را و من، رودها را دوست دارم، زیرا دلیل بی‌پایان رفتن‌اند و آتش را دوست دارم که دلیل زندگی مردمان است
کوروش کیان پور ـ فریدن

* با این کلمه «نتوانستن» چه می کنید، فقط با پاک کن «ن» آن را پاک کنید، چه می‌خوانید؟ این رمز پیروزی شماست
سیده فاطمه ـ بابل

**نازنینهایی که حداقل یک نوشته آنها تکراری بود:**

**بی‌دل (محمل بدارای ساربان) ناصر از گناوه (ما غمزدگان اهل شرابیم) سایه بی‌صدا (۲) (کوچه‌ها را بلد شدم) بی‌خیال روزگار (۲) (دیشب که باران آمد) فاطمه خزلی (خداوندا جای سوره‌ای روشنا (راهی ندارد برگ پاییز) فافا فوفو (دیشب به تک تک ستاره‌ها) اسیر عشق (عارفی را دیدم مشعلی و ظرف آبی) صدف مهدوی (۲) (به سلامتی اونی که حالش بد بود) سارینا (یوسف می‌دانست) ویشکا (مترسک اینقدر دست‌هایت) خدول (می‌شنوی دیگر صدای نفسم نمی آید) دهقان (کافیست چمدانت را ببندی) نیلیا (خیلی سخته دلت به قلابی) محمدرضاالله مرادی ـ تهران (زنها مانند کروات می‌مونن) امیر عزت‌الله میرزاخانی ـ شیراز (دستان پر از گل و لایم) دختر بهبهانی (حکایت عجیبی است رفتار ما) خوشبخت اصفهان (روزگار عجیبی است این روزها) جوان پارسی از پارس (۲) (برایت یک بغل گندم) علی عکسی ـ البرز (بگذارید و بگذرید) طالب ریحانی ـ اهواز (برقص گویا هرگز کسی) پرنس آبی (چقدر سخته تنها شدن) پریچهر ـ اصفهان (هر گاه می گویند) Sweet (خاطرات با تو بودن) مهدیار (هوس باران کسی را که) بیتا (آه من زنم زنی که دلش) سعیده رشتیانی (کمترین آرزویم این است) سعید غفارپور ـ شیراز (نگاه طولانی ترین بوسه) روشنا (۴) (نیمایوشیج در جشن)**

## پاسخ به پیغام ها

دوستان مهربان «یوسف می‌دانست تمام درها بسته هستند» و «نیمایوشیج در جشن یک سالگی فرزندش» چاپ شده لطفا نفرستید! ۹۳۸(...)۷۸۹۹ گفتی «پیام‌های منو چاپ نمی کنی، چرا؟ نمی‌خواید چاپ کنید، چرا شماره می گذاری» اما اسم خودت رو ننوشتی تا بدونم پیام چه کسی رو چاپ نکردم، راستی مطمئنی ته پیام‌هات هم اسم گذاشتی؟! مهین عزیز کاش کمی توانتخاب کلمات دقت کنیم گفتی اگر نمی‌خوای چاپ کنی بگو معطل نباشیم بعد پیام دادی «فی‌العشق راکعتان لایصح وضوهما الابالدم» و بعد گفتی «من فکر می کنم این ابر بخیل عاقبت سهم باران دل مرا خواهد داد و نهالستان دل مرا سبز خواهد کرد و سهم من تنها تویی، تو» و بعد دوباره گفتی «این آخرین بار بود که فرستادم چاپ نکردی دیگه نه من نه شما» و من سکوت می کنم! حامد طاهری عزیز از بافق قبول دارم که نوشته تو از هر نوشته‌ای نابتر بود، اما به محض کار شدنش همه نوشته‌هایی چون تو می‌فرستادن که ۱ ـ خدای ناکرده اشتباه در اونها بسیار گران تمام می‌شد و ۲ ـ همه برای اینکه نوشته‌هاشون اول ستون بیاد مشابه چنین پیام‌هایی را می‌دادن، پس بنده را معذور کن! نداحمدی دو پیام زیبا از تو دریافت شد که یکی رو چاپ کردم از ابراز لطف تو (قصاص قبل از جنایت نسبت به پدرم) سپاسگزارم!

# جدول متقاطع

جدولها زیر نظر: داود بازخو
BAZKHOO @ yahoo.com

## حرف (خ) چه تعداد است؟

آن دسته از خوانندگانی که نسبت به جدول های این صفحه پیشنهاد و یا انتقادی دارند می توانند فقط پنجشنبه ها از ساعت ۱۸/۳۰ الی ۲۰/۳۰ به شماره تلفن همراه ۰۹۳۵۵۰۱۰۷۷۶ پیامک نمایند.

از بین عزیزانی که هر هفته جدول متقاطع مجله را صحیح حل کرده و به دفتر مجله یا ایمیل درج شده ارسال یا تعداد حرف خواسته شده را با ذکر شماره مجله، اسم شهر، نام و نام خانوادگی به تلفن همراه بالا پیامک نمایند، یک نفر و برای جداول سودوکو، کاکورو و هیداتو نیز ۱ نفر به قید قرعه انتخاب و به هر یک هدیه ای به رسم یادبود تقدیم می گردد. البته به شرطی که کدپستی، نشانی و نام نویسنده با دقت و خوانا نوشته شده باشد. با توجه به فرصت ۲ ماهه، لازم نیست پست سفارشی شود.

**اسامی برندگان جدول شماره ۳۵۶۷**

۱- رویا عبدلی - کرج
۲- روح‌ا... عمادی - کلاله گنبد
۳- قاسم نوروزی - تهران

جوایز برندگان مستقیما به آدرس آنها ارسال خواهد شد

### افقی:

۱- چوب کفچه مانندی که با آن گوی بازی می کردند ـ رغبت ـ ده، قریه ۲- شهری در سوییس ـ فن ورز ۳- وحشی ـ نشانه ـ بستنی فرنگی ـ نوعی ماهی بسیار بزرگ ـ از اجزاء دوگانه بدن ۴- کاخی مشهور در فرانسه ـ دلیل ـ ناگزیر ۵- پیک کاغذی ـ سه گردان ـ آتش، آذر ـ بچه کوچولو ۶- درخت زبان گنجشک ـ فلکه ـ مخزن سوخت خودرو ـ گرداگرد دهان ۷- مروارید ـ نفقه ـ همه دارند ـ مهره‌ای در شطرنج ـ پول کشور آفتاب تابان ۸- برشته ـ دوست ـ ناشایست ۹- پدر ـ شاه مشهور افشاریه ـ همدم ۱۰- میر آب ـ درختی مخروطی شکل ـ آمرزیده شده ۱۱- جدید ـ از کنده برمی خیزد ـ نخوت ـ سالخورده، پیر ـ حرف فاصله ۱۲- ضمیر وزنی ـ آیین ـ کشور بقراط ـ راندن مزاحم ۱۳- باعث ـ غذای تزریقی ـ شهری در فرانسه ـ دشمن پنیر ۱۴- عبادتگاه مسیحیان ـ سیاهی میان دایره چشم ـ حصیر ۱۵- مرکز ایتالیا ـ روز ـ جمع رای ـ علف خشک ـ نت سوم ۱۶- ضمانت نامه ـ سالن، اتاق بزرگ ۱۷- شریک غم دیگری ـ بازگردانیدن ـ غم

### عمودی:

۱- جامه‌دان ـ دفتر شعر ـ ناپسند ۲- دلیر ـ از سرداران بزرگ ایرانی ۳- مظهر زیبایی ـ کشوری عربی ـ آری ـ پیغامبر ـ راندن به آذری ۴- اشتهار ـ ماه سوم شمسی ـ فراوان ۵- پا کدامن ـ لوله گوارشی ـ ساز جاری ـ جنگ، نبرد ۶- گوشت آذری ـ برانگیخته شدن ـ بشقاب بزرگ ـ من و شما ۷- شکم‌بند لاغری ـ مفصل ـ مردمان ـ لطیف ـ بوی رطوبت ۸- عضو، اندام ـ قعر جهنم ـ چراگاه‌ها ۹- آینده ـ مرکز کنیا ـ بحر ۱۰- همانند ـ حبوبی به رنگ عدس ـ عروس خانم می گیرد ۱۱- سنگریزه ـ خالص ـ مطیع ـ خوب ـ قعر، زیر ۱۲- ضمیر انگلیسی ـ درختی جنگلی ـ شیر سخت خونخوار ـ ویتامین انعقادی ۱۳- سهل ـ معدن ـ زیبایی ـ فوق، زبر ۱۴- ترازنامه ـ دشت ـ بر پشت شتران بجویید ۱۵- اشاره به دور ـ شکن ایتالیای قدیم ـ چوب اعدام ـ رفوزه ۱۶- مهمانکده شبانه‌روزی ـ گرامی داشتن ۱۷- بالا ـ دشنام ـ شکلی هندسی

**حل جدولهای شماره ۳۵۶۷**

رضایت وجدان بالاترین مرتبه است

● ژول سیمون

# جدول شرح در متن

طراح جدولها: داود بازخو

## حرف (ز) چه تعداد است؟

آن دسته از خوانندگانی که نسبت به جدول های این صفحه پیشنهاد و یا انتقادی دارند می توانند فقط پنجشنبه ها از ساعت ۱۸/۳۰ الی ۲۰/۳۰ به شماره تلفن همراه ۰۹۳۵۵۰۱۰۷۷۶ پیامک نمایند.

از بین عزیزانی که هر هفته جدول شرح در متن مجله را صحیح حل کرده و به دفتر مجله یا ایمیل درج شده ارسال یا تعداد حرف خواسته شده را با ذکر شماره مجله، اسم شهر، نام و نام خانوادگی به تلفن همراه بالا پیامک نمایند، یک نفر و برای جداول سودوکوو، کاکورو و هیداتو نیز ۱ نفر به قید قرعه انتخاب و به هر یک هدیه ای به رسم یادبود تقدیم می گردد. البته به شرطی که کد پستی، نشانی و نام نویسنده با دقت و خوانا نوشته شده باشد. با توجه به فرصت ۲ ماهه، لازم نیست پست سفارشی شود.

ماده‌گرایی / اثری از آناتول فرانس — افترا / قدم یک پا — سدی در جنوب / نخست — حیا / پوشیده شدن — پرستش — میوه / غصه — دکترای دینی / خاندان

چپاول / سایه

پرنده‌ای حلال گوشت / گروه هم‌آوازی — شهری و استانی / دستور — لنگه در / ترس

وسایل / رودی در آلمان — نام پسر افراسیاب / پیشوایی — گوشه‌ای از موسیقی ایرانی

اسب قاصد / هوای متحرک — متضاد حاشیه / رایزن — آش ساده / بسیار

نگهبان / صندلی دوچرخه — توبه کننده / بزرگ

لرزیدن / چیز — از توابع ایرانشهر / برنج کوب — پسوند نظیر / فقره — شهری در استان فارس

دوست / کشور فلاسفه — فوق / رنگ سبز تند — حرف فاصله / مرکز استان مرکزی

التهاب حفره‌های پیشانی / رشد کردن — از ادات استفهام / کاستی — میل به خوراک

انبار غله / آیین نگارش — پیمان / فرزند آوردن

ساز کامل — بوی رطوبت / اثری از گوتیه — کتابی از زردشت / پوستین دوز — آلتی در سلاح گرم / ولیکن

اسب باری / سیاه رگ — جمع کتاب / تپانچه

غوره / زهر — حکومت / بلوا — علامت جمع

بزرگ‌نمایی / سقف دهان

قورباغه / باربر — زخم / شب — گلی زیبا

فرومایه / خدمتکار مرد

سمت راست / آش — کافی / هجرت

نوعی شتر / وی — حرف دهان کجی

حرف انتخاب / از عجایب هفتگانه جهان — زمین شوره‌زار

### جدول هیداتو ۳۵۷۵

اعداد جدول هیداتو را طوری درج کنید که هر دو عدد متوالی چه به صورت افقی، عمودی یا مورب در کنار هم قرار گیرند.

| | | | | | | | |
|---|---|---|---|---|---|---|---|
| ۵ | | ۲ | ۱ | ۱۲ | | | ۳۳ |
| | ۶ | | | | ۱۴ | | ۳۵ |
| | | ۱۰ | | | ۳۱ | | |
| | ۲۱ | | ۲۹ | | ۴۲ | | |
| ۲۳ | ۲۰ | | | ۴۳ | | ۴۱ | |
| | | ۲۷ | ۵۷ | | | ۴۶ | |
| ۲۵ | | ۵۹ | | | ۵۴ | | |
| ۶۴ | | | | ۵۳ | ۵۲ | ۵۱ | |

# با هوش خود کلنجار بروید

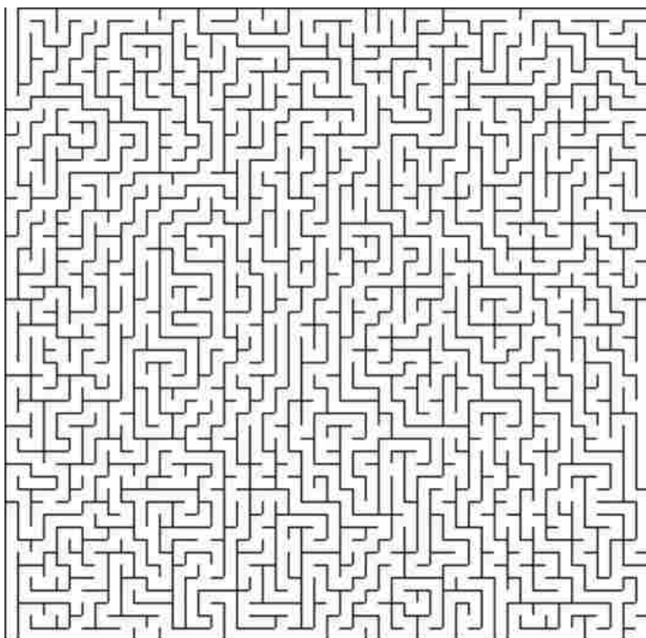
زیر نظر: سهراب صفادار





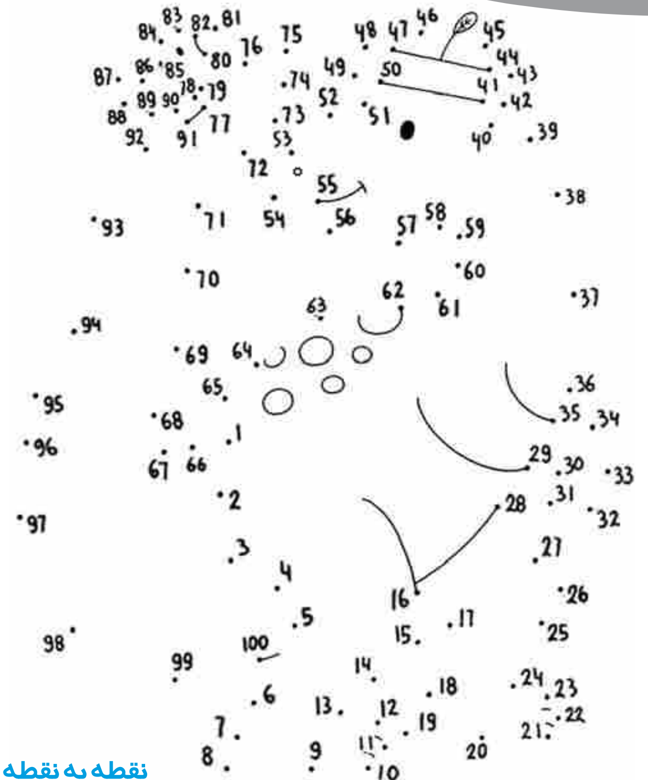

## شکلهای پنهان در تصویر ساندویچ بزرگ

جوانها در آشپزخانه به نظر خیلی خوشحال می رسند چون آنها دارند یک ساندویچ خیلی بزرگ تهیه می کنند. اما در میان این تصویر شاد ۱۲ شکل دیگر نیز پنهان شده است که از شما می خواهیم آنها را پیدا کنید. برای آنکه بدانید به دنبال چه شکلی می بایست بگردید، ما آنها را به همراه اسامی شان برایتان آورده ایم.



## مارپیچ سخت

می خواهیم از قسمت بالا سمت چپ وارد این مارپیچ شده و پس از پیدا کردن راه خود در میان این خطوط پر پیچ و خم از قسمت پایین سمت راست مارپیچ خارج بشوید.



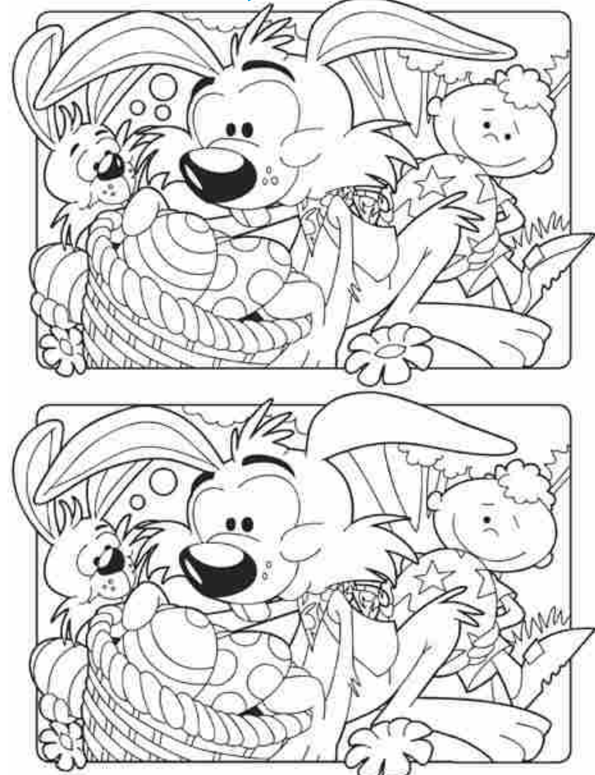
## نقطه به نقطه

در میان این اعداد و نقاط به هم ریخته یک نقاشی زیبا پنهان شده است. برای یافتن آن کافی است مداد یا خودکار برداشته و نقاط را به ترتیب از شماره یک تا ۱۰۰ با خط مستقیم به هم وصل کنید. پس از پایان کار ناگهان یک نقاشی زیبا مقابل چشمان شما ظاهر خواهد شد.

پاسخها در صفحه ۵۷

## ده اختلاف در تصویر

خرگوش یک سبد پر از تخم مرغهای رنگین پیدا کرده است اما در میان این دو تصویر که در نگاه اول کاملاً یک شکل به نظر می رسند ده اختلاف وجود دارد که از شما می خواهیم آنها را بیابید.



ما از جنس رویاهایمان هستیم

● ویلیام شکسپیر

# راز آن لاستیک زاپاس...!

صبا ادیب Saba.Adib@yahoo.com

-وقتی مادرم مرد، همه مسئولیت‌های زندگی ما سه تا خواهر افتاد روی دوش داداش «علی»!...مگه چند سالش بود اون موقع؟... تازه رفته بود تو پونزده سال. مادر بیچاره‌م مریض بود. سرطان دمار از روزگارش درآورده بود اما همون روزایی که تو بستر بیماری افتاده بود و درد می کشید هم بابا عین خیالش نبود! می‌رفت پی خوش گذرونی هاش و براش اهمیت نداشت که زن و بچه‌هاش دارن چی می کشن. بعد از فوت مادرم، علی ما سه تا خواهر رو جمع کرد دورش و گفت اصلا غصه هیچی رو نخورین. از این به بعد هم براتون مادر می‌شم و هم پدر... والحق که به قولش مردونه وفا کرد. چهلم مادرم تازه تموم شده بود که بابام ازدواج کرد. همه خنده‌ها و خوش اخلاقی‌ها و پول خرج کردناش برای زنش بود و به بچه‌هاش که می‌رسید می‌شد عین برج زهرمار. دلش نمی‌اومد واسه بچه‌هاش حتی یک ریالی هم خرج کنه. تازه می‌فهمیدم که مادرم تو اون زندگی چقدر اذیت شده بود. برای اینکه بچه‌هاش سختی نکشن و اذیت نشن، دستش رو پیش خواهر و برادرش دراز می کرد اما حاضر نبود از بابای نامردم پول بگیره. ما از دولتی سر خاله‌ها و دایی‌ها و پدربزرگم خوب می‌پوشیدیم و خوب می خوردیم اما بابای بی‌وجدانم به جای اینکه یه ذره بهش بر بخوره، چپ و راست به مادرم تهمت می‌زد که آره، حتما تو از راه خلاف پول درمیاری که خرج بچه‌هات می کنی. مدام به خاطر این مسئله مادرم رو زیر مشت ولگد می گرفت و کتکش می‌زد. مادرم که مرد، دیگه هیچ کدوم از فامیل حاضر نشدن کمکمون کنن. بابا هر کدومشون رو به نوعی رنجونده بود و حالا ازدواج زودهنگامش با اون زن جوون هم شده بود قوز بالاقوز. دیگه از چشم همه و حتی ما بچه‌هاش هم افتاده بود. همون روزا بود که علی پاشنه کفشش رو ور کشید و رفت بازار. اونجا شاگردی می کرد و خرج زندگی خواهراش رو درمی‌اورد. شب تا صبح هم برای اینکه مزاحم کسی نباشه می‌رفت گوشه انباری می‌نشست و درس می‌خوند. علی مدام به ما می گفت تا وقتی من رو دارین غصه چیزی رو نخورین. بابا می‌دید پسرش چقدر داره اذیت می‌شه اما اصلا به روی خودش نمی آورد و فقط به فکر خوش گذرونی با اون زن بود. مادر بخت برگشته من حتی پاش رو از تهران بیرون نگذاشته بود اما پدر جایی نمونده بود که اون زن رو نبرده باشه. وقتی ما سه تا خواهر از ناراحتی گریه می کردیم، علی بهمون دلداری می‌داد می گفت ما چاره‌ای نداریم، باید کتکای بابا و رفتارای زنش رو تحمل کنیم تا وقتی من وضعم خوب بشه از این خونه ببرمتون. علی شبانه روز تلاش می کرد. خواهر بزرگم به سن ازدواج رسید و براش خواستگار خوبی اومد. علی با جهیزیه خوب راهی خونه بختش کرد. پدرم هم مثل یه مترسک تو مزرعه نقشش امضا کردن دفتر عقد بود! علی واقعا سختی می کشید، از یه طرف هم تو دانشگاه قبول شده بود و درس می خوند و از یه طرفی هم به سختی برای رفاه ما تلاش می کرد. اون یکی خواهرم رو هم سرفراز کرد و فرستاد خونه شوهر. چند ماهی از عروسی خواهرم می گذشت که پدرم از دنیا رفت. با فوت پدر ارث نسبتاً قابل توجهی به ما رسید. علی اولین کاری که کرد خرید یه خونه بود. از اونجائیکه پدرم خونه رو به اسم زنش کرده بود ما دیگه نمی‌تونستیم تو اون خونه زندگی کنیم واسه همین هم به خونه‌ای که علی خریده بود نقل مکان کردیم. رابطه من و علی با هم خیلی صمیمی‌تر از خواهرای دیگه‌م بود. از اونجائیکه ته تغاری بودم و وقتی مادرم فوت کرد خیلی کوچیک بودم، علی یه طور خاص دوستم داشت و همه جوره هوامو نگه می‌داشت. اول فرستادم دانشگاه و بعد هم با کلی تحقیق و پرس‌وجو از بین خواستگارایی که داشتم، پدرت رو مناسب دید تا باهاش ازدواج کنم. من و خواهرام خیلی به دایی علی تو مدیونیم. اون در حق ما خیلی زحمت کشید واسه همین هم خدا بهش نگاه کرد که یه زن خوب نصیبش شد و تو کارش پیشرفت کرد اما چه فایده که درست زمانی که داشت از زندگی لذت می‌برد این مریضی لعنتی یقه‌ش رو گرفت. نمی‌دونم این دیگه چه تقدیریه؟ چه سرنوشتیه که نصیب برادرم شد تا قسمت اون بعد از شش هفت ماه درد کشیدن مرگ باشه و قسمت من و خواهرام تا آخر عمر سیاه پوشیدن. اون موقع تو این اوضاع و احوال که من دارم شما پیشنهاد دادین که چند روزی بریم شمال و خوش بگذرونیم؟!

***

مادر دیگر نتوانست ادامه دهد. سرش را روی میز گذاشت و پر صدا گریست. همه ما از علاقه بیش از حد او به دایی علی خبر داشتیم. مادر و خاله‌هایم همه دایی را تا سر حد جنون دوست داشتند. خب، طبیعی هم بود. دایی برای به ثمر رسیدن خواهرانش از جان و دل مایه گذاشته بود. بغض گلوی خودم را هم می‌فشرد با این وجود اما دستانم را دور شانه مادر حلقه کردم و گفتم: «قربونت برم الهی، گریه نکن مامان جونم!» نگاهی به پدر انداختم. چشمانش پر از اشک بود و پیدا بود که به سختی جلوی ریزش اشک هایش را گرفته. خودم نمی‌توانستم حرفی بزنم چون می‌دانستم به محض اینکه بخواهم جمله‌ای بگویم بغضم می‌ترکد. بنابراین به پدر اشاره کردم که چیزی بگوید. پدر که دست کمی از من نداشت اشکی که از گوشه چشمانش به روی گونه‌هایش سر خورده بود را پاک کرد و آهسته گفت: «تو خودت خوب می‌دونی که اگر علی رو بیشتر از شما دوست نداشته باشم کمتر هم ندارم. من و علی از دوران دانشگاه با هم دوست بودیم. منم تو زندگیم خیلی به این مرد مدیون و بدهکارم. اون بود که برام کار جور کرد و زیر پر و بالم رو گرفت و بعد هم خواهر مثل دسته گلش رو بهم داد تا خوشبختم کنه. باور کن فوت علی کمر همه مون رو شکسته. تو فکر می کنی ما ناراحت نیستیم؟ علی تا جایی که تونسته به همه محبت و خوبی کرده اما دیگه



چه می‌شه کرد که خواست خدا این بوده. با تقدیر خدا که نمی‌شه جنگید. ناشکری هم نباید کرد. به خدا قسم اگه بهت پیشنهاد دادیم که بریم شمال واسه این نبود که بی‌خیال بودیم، فقط واسه این بود که از این حال و هوا در بیای تا بهتر بتونی از داداشت پرستاری کنی وگرنه خودت می‌دونی که علی نور چشم ماست...»

دیگر نمی‌توانستم خودم را کنترل کنم. آرام از کنار مادر برخاستم و به اتاقم رفتم. حق با پدر بود. همه ما دایی علی را طور دیگری دوست داشتیم. او مرد مهربان و خوش قلبی بود که آزارش حتی به مورچه هم نمی‌رسید. خبر بیماری دایی همه را به هم ریخته بود. دایی مبتلا به سرطان ریه شده بود و به گفته پزشکان زیاد دوام نمی‌آورد. خبر بیماری دایی مثل بمب در فامیل کوچک ما ترکید و صدا کرد. دکترها وضع دایی را وخیم اعلام کرده بودند و در این میان خاله‌ها و مادرم سخت غمناک و غصه‌دار بودند. آنها به نوبت از دایی پرستاری می‌کردند و جانشان برای او در می‌رفت. بیچاره دایی روز به روز ضعیف‌تر از قبل می‌شد. اوضاع و احوال مادر که وابستگی خاصی به دایی داشت بدتر از همه بود. شب و روزش شده بود گریه. ساعت‌ها پای سجاده می‌نشست و با چشمانی اشکبار از خداوند شفای برادرش را می‌خواست. من و پدر هر چند خودمان حسابی ناراحت و دمغ بودیم اما برای اینکه مادر را از آن حال و هوا در بیاوریم هر کاری از دستمان برمی‌آمد انجام می‌دادیم. برای همین هم بود که پیشنهاد دادیم چند روزی برویم شمال. مادر اما مخالف بود. دلش نمی‌آمد حتی لحظه‌ای از برادرش دور باشد اما با اصرارهای من و خاله‌هایم راضی شد که چند روزی از آن محیط دور باشد تا توان از دست رفته‌اش را باز یابد و بهتر و قوی‌تر از قبل بتواند از دایی پرستاری کند و اینگونه شد که در دومین ماه پائیز راهی شمال شدیم تا سرنوشت من در آن سفر رقم بخورد...

قرار بود یک هفته‌ای در شمال بمانیم تا مادر از آن حال و هوا در بیاید اما مگر طاقت آورد؟ هر نیم ساعت یکبار تماس می‌گرفت و حال دایی را می‌پرسید. او که به شدت نگران حال دایی بود بالاخره طاقت نیاورد و با اصرار از پدر خواست که به تهران برگردیم. مادر گریه می‌کرد و می‌گفت: «آخه این دیگه چه جورشه؟ من چقدر بی‌معرفتم. داداشم، افتاده تو بستر بیماری و اونوقت من پا شدم اومدم شمال؟» پدر که طاقت ناراحتی و بی‌تابی مادر را نداشت می‌گفت: «خودت رو اذیت نکن خانم، این که گریه و زاری و ناراحتی نداره. همین الان راه می‌افتیم!» به هوای مادر آن قدر برای بازگشت به تهران عجله و شتاب نشان دادیم که پدر حتی فراموش کرد لاستیک پنچر شده پاترول خود را بدهد پنچرگیری کنند و با همان زاپاس پنچر حرکت کرد. اما از بدشانسی همین که به ارتفاعات کندوان رسیدیم یکی از چرخ‌های عقب پنچر شد و تازه آن جا بود که پدر یادش آمد زاپاس ماشین هم پنچر است! دیگر بدتر از این نمی‌شد. مادر که حال و رمقی برای گریه کردن نداشت با التماس از پدر می‌خواست کاری کند تا او زودتر بتواند برادرش را ببیند. پدر که به خاطر وخامت حال دایی و گریه‌های من و مادر دست و پایش را گم کرده بود گفت: «از اینجا تا نزدیک‌ترین آبادی که پنچرگیری هم داره پنجاه شصت کیلومتر فاصله ست. چاره دیگه‌ای هم نداریم. شما باید تو ماشین بمونین و من یکی از لاستیک‌ها رو با یکی از ماشین‌های گذری ببرم و بدم پنچری ش رو بگیرن!» پدر لاستیک زاپاس را باز کرد و کنار جاده منتظر اتومبیل شد. آن بالا هوا از شدت خفگی به سردی می‌زد. باد سردی هم می‌وزید و ابرهای تیره آسمان را پوشانده و باران هم می‌بارید. پدر برای هر اتومبیلی که رد می‌شد دست تکان می‌داد اما هیچ کدامشان نگه نمی‌داشتند. تقریبا نیم ساعتی گذشت تا اینکه یک پاترول درست شبیه پاترول خودمان از میان انبوهی از مه نمایان شد و جلوی پای پدر ترمز کرد. جوانی تقریبا سی ساله از اتومبیل پیاده شد و به سمت پدر رفت. صدایشان را از پنجره باز اتومبیل می‌شنیدم. پدر جریان را برای جوان تعریف کرد و جوان هم در جواب پدر گفت: «این که شما برین و برگردین وقت زیادی می‌گیره. بعدش هم از کجا معلوم که پنچرگیری باز باشه؟» پدر که استیصال از سر و رویش می‌بارید گفت: «حق با شماست اما حالا به نظرتون باید چیکار کنیم؟» راننده پاترول نگاهی به من و مادر که در آغوشم از حال رفته بود انداخت و سپس گفت: «من لاستیک زاپاسم رو میدم بهتون. تهران که رسیدیم زنگ بزنین میام لاستیک رو ازتون می‌گیرم!» پدر فوری پیشنهاد جوان را پذیرفت و با خوشحالی او را در آغوش گرفت و صورتش را غرق بوسه کرد. مرد جوان با کمک پدر لاستیک پنچر شده خودمان را با لاستیک او عوض کرد. پدر از مرد جوان تشکر کرد و شماره‌اش را گرفت اما از آنجائیکه چشمش ترسیده بود گفت: «اگه یه وقت خدای ناکرده ماشین شما یا ماشین ما پنچر شد چیکار کنیم؟» راننده پاترول چند لحظه‌ای فکر کرد و گفت: «با هم حرکت می‌کنیم. این طوری چون زاپاس هم نداریم، اگه یه وقت مشکلی پیش اومد راحت می‌تونیم برطرفش کنیم!» و به این ترتیب بود که پدر به فاصله کمی از پاترول مرد جوان که سرنشینانش دو خانم بودند، شروع به رانندگی کرد! به تهران که رسیدیم پدر شماره‌اش را به جوان داد و از او تشکر کرد و گفت بعد از رساندن مادر به بیمارستان ترتیب کارها را می‌دهد تا شب لاستیک زاپاس را به او باز گرداند. موقع خداحافظی زن مسنی که همراه مرد بود از ماشین پیاده شد و خطاب به مادر گفت: «خوش به حال برادرتون که خواهر مهربون و دلسوزی مثل شما داره!» مادر که چشمانش از شدت گریه پف کرده بود و صدایش در نمی‌آمد، از زن تشکر کرد و از او خواست برای برادرش دعا کند. دلم برای مادر می‌سوخت. به بیمارستان که رسیدیم، دایی را به سی سی یو برده بودند و مادر فقط توانست او را دقایقی از پشت شیشه تماشا کند. خاله‌ها و مادرم همچون مرغی پرکنده خود را به در و دیوار می‌کوبیدند و اشک می‌ریختند و دعا می‌کردند اما صد افسوس که دایی چند ساعت بعد برای همیشه چشم از دنیا فرو بست...

***

-می گم خوب شد که اون روز لاستیک ماشین بابات پنچر شد و تو جاده موندین و منو پیدا کردین وگرنه باید همیشه ور دست مامان و بابات می‌موندی و می‌ترشیدی. بیچاره بابات همون روز داشت بهم می‌گفت که یه دختر تحصیلکرده و کدبانو دارم اما بیست و سه سالش شده و هنوز شوهر نکرده. منم دلم براش سوخت و گفتم باشه من میام خواستگاریش و باهاش ازدواج می‌کنم. مگه ندیدی بابات چطوری بغلم کرد و بوسه بارونم کرد؟ فکر می‌کنی واسه چی بود؟ واسه خاطر لاستیک؟ نه عزیزم، واسه این بود که می‌خواستم دخترش رو از ترشیدگی نجات بدم!

چشم غره‌ای به «عطا» رفتم و گفتم: «برو خدا رو شکر کن که اون روز من رو دیدی وگرنه کی حاضر می‌شد با تو ازدواج کنه!»

امروز که سرگذشتم را برایتان می‌نویسیم پنج سال از اولین روزی که عطا را در ارتفاعات کندوان دیدم می‌گذرد. او به همراه خانواده‌اش در تمام مراسم سوگواری دایی مهربانم شرکت کرد و یکسال بعد از فوت دایی مرا از پدرم خواستگاری کرد و من به واسطه شناختی که پدر در این یکسال از او و خانواده‌اش پیدا کرده بود و هم به خاطر علاقه‌ای که به او پیدا کرده بودم، جواب مثبت دادم. من و عطا و دختر کوچکمان خوشبختیم و من خوشبختی‌ام را بعد از خدا مدیون آن اتفاق ساده می‌دانم. آن اتفاق ساده در آن هوای منقلب و ارتفاعات چالوس، سرنوشت مرا تغییر داد. پنچر شدن لاستیک ماشین یک اتفاق ساده است که برای اتومبیل هر کسی ممکن است پیش بیاید اما سرنوشت مرا همین اتفاق پیش پا افتاده رقم زد؛ پنچر شدن ماشین پدر در جاده‌های چالوس و رازی که به قول عطا در آن لاستیک زاپاس نهفته بود تا ما را به هم برساند! ■

## پاسخ به ایمیل‌ها و نامه‌های شما دوستان

**زهرا بهرامیان**: دوست مهربانم، ایمیل‌های خوب و آموزنده‌ای برایم فرستاده‌ای. از تو سپاسگزارم.

**اکبر درّی**: از لطف و عنایتتان متشکرم.

**تیک تیک**: به نظرم نباید بابت از دست دادن عشق زندگیتان غمگین باشید زیرا که خداوند به طور حتم صلاحتان را می‌خواسته!

**هستی صبوری**: مهربانم، با خواندن ایمیلی که برایم فرستاده بودی همه خستگی‌هایم برطرف شد. در مورد دوستت هم امیدوارم بتوانم کاری بکنم. شماره‌ات را بگذار، در اولین فرصت با تو تماس خواهم گرفت.

**بچه‌های برفی**: سرگذشت مونس قرار بود در دو شماره تمام شود اما به صلاحدید سردبیر مجله بخش‌هایی از آن قیچی شد. انتقادهای شما دوستان راهگشای من است.

**علی اکبر عسگری**: موردی که شما فرمودید همیشه صدق نمی‌کند چون خودم به شخصه چنین مواردی را بسیار دیده‌ام!

چون به کسی اجازه دادی که در حضور تو سخن بگوید بر او درشتی و تندی مکن و بهل تا سخنش را به پایان برد ● بزرگمهر

گفتگو: بهناز شیربانی
عکس: لیلا افشار

## پوران درخشنده:

# برای ساخت فیلم آپارتمانم را فروختم

**«هیس! دخترها فریاد نمی‌زنند» را می‌توان به لحاظ طرح موضوع یکی از فیلم‌های خوب سینما در چند سال گذشته ارزیابی کرد و به گفته پوران درخشنده کارگردان این فیلم سینمایی، مهمترین تاثیرش در جامعه، اثربخشی و آگاهی دهندگی آن است.**

**درخشنده بی‌توجهی و سهل‌انگاری پدر و مادر شیرین هشت ساله را دستمایه ساخت فیلم «هیس! دخترها فریاد نمی‌زنند» قرار داده است، واقعه‌ای که برای شیرین اتفاق می‌افتد، زخمش سال‌ها بر روح او باقی می‌ماند و همه زندگی‌اش را تحت‌الشعاع قرار می‌دهد. آنچه این زخم را عمیق‌تر می‌کند و واقعه را به فاجعه ختم می‌سازد این است که دخترک هیچکس را نمی‌یابد تا دردش را با او در میان بگذارد...**

**«هیس! دخترها فریاد نمی‌زنند» این روزها مخاطبان بسیاری را به سالن سینما کشانده و بازتاب متفاوتی میان مخاطبانش داشته است. از درخشنده درباره تجربه ساخت این فیلم سینمایی و مشکلاتی که برای ساخت فیلم با آن‌ها روبرو بوده، پرسیدیم که در ادامه می‌خوانید:**

**خانم درخشنده، شما سال‌های زیادی روی فیلمنامه «هیس! دخترها فریاد نمی‌زنند» کار کردید. چه ضرورتی باعث شد فیلم در این مقطع زمانی ساخته شود؟**

برای ساخت این فیلم باید شرایطی فراهم می‌شد. در حال حاضر ما با بچه‌های دهه ۸۰ روبرو هستیم و وضعیت آن‌ها به لحاظ فکری با نسل‌های پیش کاملا متفاوت است. ساخت این فیلم در این شرایط که جامعه هم به چنین فیلم‌هایی نیاز دارد، برای من بسیار سخت بود. برای ساخت این فیلم آپارتمانی را که قرار بود در آن ساکن شوم فروختم تا هزینه‌های اولیه ساخت فیلم را تامین کنم، چرا که ابتدا کسی حاضر نمی‌شد روی این فیلم سرمایه گذاری کند. بنابر این خودم این احساس مسئولیت را کردم که در ارتباط با این معضل اجتماعی فیلم بسازم. با خودم فکر کردم اگر من این کار را نکنم چه کسی به چنین موضوعی خواهد پرداخت؟ به عنوان یک فیلمساز نمی‌توانستم نسبت به این موضوع بی‌تفاوت باشم.

**به نظر می‌رسد در ارتباط با موضوع فیلم کار شما در مرحله تحقیقات سخت بود. ظاهرا هیچ مرجع یا جامعه آماری دقیقی از میزان افرادی که در ایران مورد آزار جنسی قرار می‌گیرند وجود ندارد.**

شاید اگر آن تست بازی را از بچه‌ها نمی‌گرفتم و دخترها برای حضور در فیلم به دفتر من مراجعه نمی‌کردند، هیچ وقت با مواردی که من را بیشتر به سمت ساخت این فیلم تشویق می‌کرد روبرو نمی‌شدم. وقتی از دخترها تست بازی می‌گرفتم و برای آن‌ها شرح می‌دادم که قرار است چه قصه‌ای تعریف کنیم و نقش شما در این فیلم چیست و خودتان را به جای آن دختر مجسم کنید، واکنش‌های عجیبی دیدم.

برخی از آن‌ها با شنیدن قصه حالشان بد می‌شد و از اتاق بیرون می‌رفتند و گاهی اتفاق مشابهی که برایشان پیش آمده بود را تعریف می‌کردند و تاکید می‌کردند این رفتارها به این دلیل نیست که بخواهم نقش را بگیرند. آدم‌های مشابهی از این دست زیاد بودند که حرف‌هایی زدند که به عنوان یک انسان نمی‌توانستم نسبت به آن بی‌تفاوت باشم. به این دلیل وسواسم روی همه چیز زیاد شد. مثلا روی انتخاب بازیگر وسواس زیادی به خرج دادم تا کسی که می‌خواهد نقش مراد را بازی کند کسی نباشد که حاشیه داشته باشد و مسائلی از این دست.

بنابر همه چیز را با دقت بررسی کردم. هیچ بازیگری حاضر نمی‌شد نقش متجاوز را در فیلم بازی کند و بسیار نقش سختی بود. با اینکه همه ما با این دست ناهنجاری‌ها زیاد روبرو می‌شویم و با آن آشنا هستیم اما هیچ بازیگری حاضر نمی‌شد نقش مراد را بازی کند و من با خودم فکر می‌کردم به هر حال یک بازیگر باید توان حضور در هر نقشی را داشته باشد.

**اما بابک حمیدیان به زیبایی این نقش را ایفا کرد؟**

بله. بابک حمیدیان به زیبایی این نقش را بازی کرد. معتقدم که او بازیگر و هنرمند بسیار خلاقی است.

**چطور با بچه‌هایی که برای بازی در فیلم انتخاب شدند این مسئله را مطرح کردید؟ به هر حال بچه‌ها در این سن خیلی درک درستی از این موضوع ندارند.**

خیلی سخت بود. مسئله این است که یک وقت با جامعه‌ای طرف هستیم که نمی‌شود هر حرفی در آن زد. سختی کار من این بود که این موضوع را چطور باز کنم و آن را به تصویر بکشم که در عین حال هم محترم و شریف باشد و هم آدم بد را نشان بدهم. وقتی قرار است یک آدم بد و منفی را به تصویر بکشید، قطعا او باید با آدم‌های معمولی تفاوتی داشته باشد. حالا من باید یک آدم را بد نشان می‌دادم، اما در عین حال هیچ چیز هم هم از نشانه‌های منفی شخصیت او نمی‌توانستم نشان بدهم.

حالا تصور کنید این بازیگر برای بازی در این نقش چه فشاری را باید تحمل می‌کرد و باید با زیر پوست این نقش را ایفا می‌کرد. بازی گرفتن از بچه‌ها واقعا سخت بود. برای من دشوار بود که بخواهم برای بچه قصه را تعریف کنم. البته در فیلم هم مشخص است که همه چیز خیلی نجیبانه جلو رفته است و اصلا مسئله خاصی نداریم که از لحاظ حیثیتی و آبرو برای بازیگر چیز بدی داشته باشد. همه اینها با شب‌نخوابی‌ها و بحث با پدر و مادر دختر بچه‌ها و خودشان اتفاق افتاد.

برای بچه‌ها توضیح دادم که چرا می‌خواهم این

بزرگ‌ترین ابزار دفاع در برابر دشمنان، خرد و اندیشه است ●حکیم اردبزرگ

فیلم را بسازم. توجه نقشی در این فیلم داری و چرا تو باید به بچه‌های مثل خودت این مسائل را بگویی؟ کار واقعا سخت بود هم به لحاظ سرمایه، هم موضوع ملتهب و هم بازیگرانی که قرار بود در این فیلم حضور داشته باشند و البته گرفتن مجوز نمایش عمومی فیلم.

از ابتدا برای ساخت این فیلم فقط از خدا کمک گرفتم و واقعا فقط خدا پشت این فیلم بود. خاطرم هست وقتی در سالن میلاد در آخرین سئانس فیلم شش هزار نفر از چهار سالن فیلم را در سکوت می‌دیدند، حیرت کرده بودم. برای من مهم بود که مخاطب فیلم را درک کند و پیامش را بفهمد. دختر خانمی چند روز پیش برای من ایمیل فرستاد که من با دوستانم یک مقدار چیپس و پفک خریده بودند و برای دیدن فیلم به سینما رفته بودند. برای من نوشته بود که اینقدر حواسشان به فیلم بوده و نمی‌خواستند سکوت سالن را به هم بزنند که این چیپس و پفک را دست نخورده باقی گذاشتند. به نظر من سلامت نگاهی که پشت این فیلم وجود دارد باعث می‌شود مخاطب هم متوجه پیام فیلم بشود.

**در صحبت‌هایتان به این موضوع اشاره کردید که بی‌هیچ حمایتی شروع به ساخت «هیس! دخترها فریاد نمی‌زنند» کردید و در نهایت تصمیم گرفتید این فیلم را با مشارکت بنیاد سینمایی فارابی تهیه کنید. در حال حاضر که فیلم اکران شده و بسیاری ارگان‌ها از ساخت چنین فیلمی ابراز رضایت می‌کنند از فیلم چه حمایت‌هایی می‌شود؟**

بنیاد سینمایی فارابی برای ساخت فیلم کمک کرد، اما بعد از ساخت مسئله اکران فیلم مطرح می‌شود. بحث اسپانسر و تبلیغات محیطی که در فروش فیلم تاثیر گذار است. هزینه های تبلیغات محیطی بالا است و فرصت‌هایی است برای یک فیلم که می‌تواند به اطلاع رسانی بهتر و آگاهی‌بخشی موثر تر کمک کند.

خوشبختانه تلویزیون یک مقدار حمایت کرد و ممنونم از آقای ضرغامی که یکسری از تیزرهای فیلم را رایگان پخش کردند، ولی من توقع داشتم شهرداری هم همانطور که برای فیلم های دیگر فضایی برای اطلاع رسانی فراهم می‌کند، در مورد این فیلم نیز کارهایی انجام می‌داد، چرا که این فیلم در رابطه با شهر و شهروند معنا پیدا می‌کند.

به هر حال شهرداری خیلی وقت‌ها کمک‌هایی به سینمای ایران کرده‌است، اما گاهی کمک‌های جدی‌تری به برخی فیلم‌ها کرده است. تهیه کننده مستقلی مثل من که هزینه ابتدایی فیلمش را از هزینه شخصی تامین می‌کند، انتظار دارد دولت کمک‌هایی در اطلاع رسانی بهتر و جذب مخاطب به سینماها انجام بدهد.

به نظر من باید به برخی پروژه‌ها به شکل ملی نگاه کرد و باید به شکل ملی از آن‌ها حمایت شود. اگر من انتظار دارم این فیلم در دنیا اکران خوبی داشته باشد به این دلیل است که موضوع آن بین‌المللی است و فقط به ایران محدود نمی‌شود. در اطراف ایران کشورهایی مثل افغانستان، پاکستان، عراق و... را داریم که اتفاقات مشابهی که در فیلم به آن پرداختم رخ می‌دهد یا حتی در آمریکا موضوع تجاوز بسیار رایج است. مثلا اپرا وینفری از جمله کسانی است که خودش در کودکی مورد تجاوز قرار گرفته و اکثر مهمانانش هم دچار چنین عارضه‌ای در گذشته بودند و نشان می‌دهد که این یک مشکل بین‌المللی است.

متاسفانه در جامعه ما حرف درباره آن حرف زده نمی‌شود، اما جریان دارد و در جوامع دیگر به بدترین شکل ممکن اتفاق می‌افتد و درباره آن حرف هم زده می‌شود.

تمام هدف این فیلم خانواده است. اینکه خانواده باید اولین دوست بچه‌اش باشد تا در صورت بروز چنین مشکلی به کمک فرزندشان بیایند. یک خانم بعد از دیدن فیلم





به من گفت سکانسی که دختر بعد از دیدن کسی که به او تجاوز کرده در تلفن عمومی مقابل خانه‌اش به دنبال او می‌رود، گفت اگر من جای او بودم نمی‌توانستم هیچ کاری بکنم و قایم می‌شدم. من به او گفتم اگر او به خانه تو بیاید چه؟ و او گفت از ترس هیچ کاری نمی‌توانم انجام بدهم... این حرف من را نگران کرد.

اگر قرار باشد که خانم‌های ما از ترس اجازه بدهند هر اتفاقی برایشان بیفتد که چاره کار نیست. اگر کسی که مورد آزار جنسی قرار گرفته از ترس اجازه بدهد متجاوز دوباره به کارش ادامه بدهد که درست نیست. بنابراین چه کسی باید در روح و روان ما تاثیر بگذارد؟ آیا غیر از این است که خانواده این اعتماد به نفس را به ما می‌دهد که بتوانیم حرف بزنیم و نترسیم؟ این ترس سرمنشا پنهان کاری است. نیاز است که مردم در جریان ناهنجاری‌های جامعه قرار بگیرند.

در حال حاضر «هیس! دخترها فریاد نمی‌زنند» مخاطب خودش را دارد و از طریق تبلیغات دهانی مخاطب بیشتری به سینماها می‌آیند. اگر در مورد این فیلم اطلاع رسانی بیشتری انجام شود طبیعتا تعداد بیشتری از مردم برای دیدن فیلم می‌آیند و می‌توانیم طرح مسئله کنیم و این موضوع را به چالش بکشانیم و بعد می‌توانیم در مورد ترس از آبرو با جامعه‌شناسان یا روان‌شناسان صحبت کنیم که چه باید کرد. انتظار داشتم کمک‌هایی در جهت اطلاع رسانی و تبلیغ بهتر فیلم صورت می‌گرفت تا بتوانیم تاثیر گذاری بیشتری داشته باشیم.

**در مورد اکران خارجی فیلم اقداماتی صورت گرفته است؟**

بله، اما این جور کارها برای اکران خارجی نیاز به برنامه‌ریزی دارد. همیشه فیلم‌های ما در هفته‌های فیلم کشورهای دیگر شرکت کرده و نمی‌توان به این اکران بین‌المللی گفت. اکران بین‌المللی وقتی اتفاق می افتد که یک پخش کننده خارجی فیلم را بخرد، با ما قرارداد ببندد و فیلم ما را اکران کند، پول ما را برگرداند و درصدش را بگیرد. برای اینکه ما به اینجا برسیم باید سفارتخانه های ما در کشورهای مختلف فعال باشند و رایزن‌های فرهنگی بتوانند شرایطی را به وجود بیاورند که ایجاد ذائقه کنند. یعنی بگویند این فیلم با ذائقه مردم کشور ما هماهنگ است. برای این کار دولت باید هزینه کند.

**ظاهرا فیلم بعدی شما باز هم موضوعی در ارتباط با زنان است؟**

بله، فیلم به یک موضوع زنانه می‌پردازد و در ارتباط با ریشه‌های طلاق است که باید تحقیقات زیادی برای نگارش فیلمنامه آن انجام بدهم. ■

# دعواهای خانوادگی بر سر میراث چهره‌های ادبی

الهه خسروی یگانه

تنها کافی است سری به دادگاه‌ها و دادسراهای سراسر کشور بزنید. همیشه می‌توانید آدم‌هایی را ببینید که به خاطر اختلاف بر سر ارث روی صندلی‌ها نشسته‌اند و منتظر نوبت‌شان هستند تا قاضی به شکایت‌شان رسیدگی کند. ماجرای ارث و میراث موضوعی است که حتی در اسطوره‌های ما هم وجود دارد. آنجا که سلم و تور به خاطر تقسیم ارث از طرف فریدون که به نظرشان ناعادلانه می‌رسد بر علیه برادرشان ایرج همدست می‌شوند. فقط تاریخ کیانی نیست که در آن سلم و تور بر علیه پدر به خاطر میراث شورش می‌کنند، تاریخ ایران را که نگاه کنی، در هر گوشه‌اش شاهزاده‌ای را می‌بینی که بر سر تقسیم میراث پدر تاجدارش بر علیه او قیام کرده است. چه شاهزاده‌ها که شوریده‌اند، چه امیرزاده‌ها که کور شده‌اند، چه برادرها که بر علیه هم سر ماجرای میراث، لشکر کشی کرده‌اند و این قصه همچنان ادامه دارد.

اما گاهی اوقات هست که ماجرای ارث، فقط شامل زمین و خانه و حساب بانکی نیست. وقتی پای یک هنرمند به میان بیاید، بحث بر سر میراث معنوی او نیز جدی می‌شود. بحث بر سر سرپرستی آثار، نظارت بر چاپ و انتشارشان یا نگهداری از آثار خلق شده توسط او. تبدیل خانه این چهره‌ها (به عنوان میراث مادی فردی) به موزه یا بنیاد (میراث معنوی جمعی) هم در این بین باعث درگیری‌هایی بین ورثه می‌شود.

با این دید اگر به تاریخ ادبیات معاصر ایران نگاهی بیندازیم نویسندگان و شاعرانی را می‌بینیم که پس از مرگ‌شان، بر سر میراث معنوی آنها حرف و حدیث زیاد بوده است. نیما یوشیج، احمد شاملو، سیمین دانشور، طاهره صفارزاده و حالا محمود گلابدره‌ای نام‌هایی هستند که در این فهرست جای می‌گیرند.

این گزارش نگاهی دارد به جنجال‌هایی که بر سر میراث نویسندگان و شاعران مطرح ایران در دوره معاصر شکل گرفت.

### نیما یوشیج

نیما آغاز کننده شعر نو در ادبیات پارسی بود. اما در کنار کار بزرگ او اتفاق‌های دیگری هم افتاد. خیلی چیزها را در ادبیات ایران می‌شود برای اولین بار در کنار اسم نیما دید. از دعواهای ادبی گرفته تا خلق سبکی نو در شعر فارسی. نیما، به خاطر ارادتی که به مرحوم معین داشت، بدون این که حتی او را زیاد از نزدیک بشناسد، پس از مرگش او را قیم فرزندش شراگیم و آثارش کرد. اما با مرگ زنده یاد معین و خارج شدن شراگیم از ایران، برای تحصیل، این سیروس طاهباز بود که مسئولیت چاپ آثار نیما را بر عهده گرفت. او از طریق دست‌نوشته‌های نیما و اشعاری که از او بر جا مانده بود سرانجام توانست کلیات اشعار او را منتشر کند. کاری سخت که با مشکلات زیادی همراه بود. یکی از این مشکلات هم خواندن خط نیما بود. همین مشکل یعنی خط نیما، بعدها صدای پسر نیما یوشیج را در آورد. او ادعا کرد که طاهباز نتوانسته است آن طور که باید و شاید حق امانت را به جا بیاورد و اشعار منتشر شده نیما توسط او پر از غلط‌های چاپی و مفهومی است. این کشمکش تا مرگ سیروس طاهباز هم ادامه پیدا کرد. هر کدام برای اثبات ادعای خود دلایلی می‌آوردند و هر کدام خود را وارث و سرپرست آثار نیما می‌دانست.



از آن طرف خانه نیما در یوش هم یکی دیگر از موارد مورد اختلاف بود. در حالی که شراگیم یوشیج ادعا می‌کرد خانه را خود بدون گرفتن مبلغی در اختیار سازمان میراث فرهنگی گذاشته است اما بودند کسانی که معتقد بودند شراگیم نه تنها مبلغی بابت تفویض خانه گرفته که هیچ، اصولا خانه نیما ویرانه‌ای بیش نبوده و با همت دوستداران و مسئولان به شکل و حالت فعلی‌اش تغییر یافته است.

### احمد شاملو

اما ماجرای احمد شاملو و اختلاف بر سر میراثش، شکل کلاسیک‌تری داشت و به دعواهای همیشگی در این زمینه بیشتر شبیه بود. بعد از فوت شاملو، هم طرفداران او و هم اهالی ادبیات، آیدا سرکیسیان همسر او را سرپرست آثار شاملو می‌دانستند. داشتن چنین انتظاری با توجه به رابطه این دو نفر با هم و زحمت و از خود گذشتگی‌هایی که آیدا در طول حیات از خود نشان داده بود، چندان دور از ذهن نبود. اما پسر بزرگ احمد شاملو، سیاوش، که حاصل ازدواج قبلی شاملو بود چنین اعتقادی نداشت. او و دیگر فرزندان شاملو پس از مرگ او خود را وارث به حق او می‌دانستند و در خصوص این حق معتقد بودند که تمام دارایی‌های او اعم از منقول و غیر منقول به آنها می‌رسد. این ماجرا و اتفاقاتی که پس از آن افتاد خیلی‌ها را شوکه کرد. سیاوش شاملو در فکر تحویل گرفتن خانه شاملو در دهکده بود و به گفته خودش می‌خواست آنجا را تبدیل به موزه کند. اما این خانه، خانه‌ای بود که آیدا در آن سکونت داشت و دارد و اصلا به نام آیدا بود. در نتیجه دعوا به جای ملک، به وسایل خانه منتقل شد. کار به دادگاه کشید و سرانجام تمام وسایل آن خانه از طرف فرزندان شاملو به مزایده گذاشته شد. در لیستی که توسط دادگاه منتشر شده بود، همه وسایل خانه، از فرش پادری و لیوان و استکان گرفته تا سردیس شاملو و تابلوهای ایران درودی و علیرضا اسپهبد دیده می‌شد. سرانجام هم سیاوش شاملو توانست تمام اسباب و اثاثیه خانه آیدا را جمع کند و آن را به انباری خانه‌اش منتقل سازد. گفته می‌شد که او به فکر فروش این اثاثیه بود و این در حالی بود که تمام خالقان آثار هنری اهدا شده به احمد شاملو از نقاشان گرفته تا مجسمه‌سازان اعلام کردند که به عنوان صاحب اثر آن اثر را به آیدا اهدا کرده‌اند.

بر سر نظارت بر چاپ آثار شاملو حرف و حدیث زیاد بود. سیاوش شاملو تا وقتی زنده بود می‌خواست در این زمینه ورود پیدا کند. از طرف دیگر مشکلاتی هم بین همسر شاملو و نشر مازیار ناشر کتاب کوچه وجود داشت. خلاصه ماجرا اینقدر پیچیده شد که کمتر کسی می‌توانست برای این کلاف سردرگم، راهی پیدا کند.

اما حالا، خانه خالی از وسایل احمد شاملو، تبدیل به موزه شده و تحت نظر بنیاد شاملوست. در آن خانه آیدا هنوز زندگی می‌کند و با وسواس و امانت‌داری بر روی چاپ آثار همسرش همچنان نظارت داد. سیاوش شاملو نیز طی این مدت چشم از جهان فرو بست تا همه وسایل شخصی به همراه آثار اهدایی هنرمندان دیگر در انباری خانه‌اش خاک بخورد و نابود شود.

### سیمین دانشور

خانه سیمین دانشور و جلال آل احمد در شمیران، نقش مهمی در تاریخ ادبیات معاصر ایران بازی کرده است. این دو با همسایگی با آن پیرمرد ـ نیما ـ که جلال می‌گفت چشم ما بود، روایت‌های خواندنی و شنیدنی بسیاری را خلق کردند. از طرف دیگر این خانه متعلق به دو چهره سرشناس ادبیات معاصر ایران هم بود. سیمین و جلال که در آن زندگی کردند و آنجا را به محلی برای رفت و آمد نوآمدگان و کهنه کاران ادبیات و هنر تبدیل کردند.

حالا پس از فوت سیمین دانشور بر سر سرپرستی آثار او و وضعیت خانه اختلاف نظر هست. در حالی که خواهرزاده سیمین مدعی است سیمین دانشور در وصیت‌نامه خود او را به عنوان وارث و سرپرست آثارش منسوب کرده است، ویکتوریا دانشور خواهر این نویسنده ادعای دیگری دارد و معتقد است که او خود باید این وظیفه را بر عهده بگیرد و وارث اصلی سیمین نیز اوست. چند وقت پیش خبرهایی مبنی بر فروش خانه سیمین و جلال هم شنیده شد که بعد تکذیب گردید تا سرنوشت این خانه و خاطراتش همچنان در هاله‌ای از ابهام باقی بماند.

**طاهره صفارزاده**

با درگذشت طاهره صفارزاده، سرنوشت ما یملک او که شامل عتیقه‌جات و نسخه‌های خطی گرانبها می‌شد با چالش روبرو شد. چالش را هم اقوام همسر صفارزاده ایجاد کردند که مدعی بودند این اموال باید به آنها برسد. بچه نداشتن طاهره صفارزاده یکی از دلایل به وجود آمدن چنین چالشی بود. این ماجرا البته همچنان ادامه دارد و هنوز تکلیف آن مشخص نشده است و باید دید که سرانجام کدام طرف پیروز میدان می‌شود.

**محمود گلابدره‌ای**

پیش از آن که مرحوم گلابدره‌ای چشم از جهان فروببندد، خبری در خبرگزاری‌ها مبنی بر واگذاری امتیاز نشر همه آثار این نویسنده به نشر افراز منتشر شد. خبری که در آن گلابدره‌ای گفته بود بعد از پنجاه سال کار کردن و خورده شدن حقش توسط ناشران حالا نشر افراز در دوستی وارد شده و او نیز امتیاز چاپ همه آثار منتشر شده و نشده‌اش را به او واگذار کرده است.

اما بعد از مرگ گلابدره‌ای ماجرا عوض شد. خبر رسید که وصی این نویسنده، شخصی به نام علی خلیلی است که دوست و همراه سال‌های آخر او بوده و انتشاراتی به نام دالمن را راه‌اندازی کرده بود و می‌خواهد یکی از کتاب‌های این نویسنده را منتشر کند. این کار با اعتراض نشر افراز مواجه شد که می‌گفت از آنجا که امتیاز نشر همه آثار بر عهده ماست چاپ اثری از این نویسنده باید با هماهنگی و اجازه نشر افراز باشد.

معلوم نیست این مناقشه تا کی ادامه خواهد داشت و انتشار آثار گلابدره‌ای که گاه از سوی دفتر ادبیات داستانی و انتشارات سروش هم اتفاق می‌افتد سرانجام چه سرنوشتی خواهد داشت.

با این حال، وراث مادی این شاعران و نویسندگان هر که باشند، بحثی بر سر این نیست که میراث معنوی آنان نسل به نسل و سینه به سینه به مردم این سرزمین منتقل می‌شود. میراثی که یک ملت در آن سهیم‌اند و چشم پوشیدن از آن جفایی است در حق فرهنگ و تمدن این مرز و بوم. اتفاقی که حالا با ترک شدن مولانا و عرب شدن ابن سینا و تاجیکستانی شدن زردشت دارد رخ می‌دهد و معلوم نیست که در این دعوا، سرانجام کدام ملت برنده خواهد شد.

فرحناز کشتکار

# اعتراف هانیه توسلی به سیاهی لشگری در «سگ کشی» بیضایی

برخی از کارگردانان چنان اعتباری دارند که باعث می شوند بازیگرانی که در ابتدای مسیر سینمایی خود قرار دارند حتی به عنوان هنرور یا سیاهی لشگر هم در کارهای آنها حاضر شوند. بهرام بیضایی یکی از همین کارگردانان است که در آثاری مانند «مسافران»، «شاید وقتی دیگر» و «سگ کشی» شماری از بازیگران بعدها مطرح شده سینمای ایران مانند فریبرز عرب نیا، مهتاب نصیرپور و رویا افشار را در نقشهایی کوچک به خدمت گرفت.



در تازه ترین مورد هانیه توسلی بازیگر زنی که این روزها به واسطه بازی در «دهلیز» در کانون توجهات قرار گرفته هم فاش کرده که با عشق و علاقه شخصی خودش به عنوان سیاهی لشگر در یک سکانس از «سگ کشی» بیضایی جلوی دوربین رفته است.

توسلی در گفتگو با امیر جعفری در مجموعه «عقاید یک آکتور سینما» از علاقه شخصی اش به بیضایی از دوران کودکی حرف زده و گفته است:«از نوجوانی آثار بیضایی را مطالعه می کردم. بیضایی را دوست داشتم و دارم. منظومه «آرش» را آن قدر خوانده بودم که دیگر حفظ شدم.یکی از اتفاقات خوب زندگیم این است که تلفظ «سین» من با خواندن همین نمایشنامه درست شد. می رفتم پیش مامان بزرگ و بلند بلند نمایشنامه «آرش» را می خواندم تا جایی که دیگر ملکه ذهنم شد.»

توسلی سپس ادامه می دهد:«اولین باری که آمدم تهران رفتم دفتر آقای بیضایی و آن موقع ایشان در حال پیش تولید «سگ کشی» بود و من هم این افتخار را داشتم که در سکانسی از این فیلم از جلوی دوربین رد شوم!»این بازیگر سپس ادامه می دهد:«در سکانسی از «سگ کشی» که مژده شمسایی در هتل به طرف فردوس کاویانی حرکت می کند به عنوان یک مسافر از جلوی دوربین گذشتم اما از آناهید آباد دستیار بیضایی خواستم که تصویر نیم رخ من گرفته شود چون بعدا می خواهم بازیگر شوم و خوب نیست چهره کاملم مشخص شود.»

# بازیگر سریال ستایش به خاطر اشتباه پزشکان فلج شد!

پزشکان آلمانی به دلیل یک اشتباه، باعث فلج شدن دوبلور و بازیگر پیشکسوت کشورمان شده اند .

شهاب عسگری بازیگر پیشکسوت تئاتر، سینما و تلویزیون که آخرین بازی او به سریال ستایش برمی گردد، در خصوص بیماری و جراحی‌اش، گفت: حدود ۲ سالی در آلمان به سر می بردم و تازه به ایران برگشتم. رگ گردن من دچار مشکل شد و پزشکان کشور آلمان تشخیص گذاشتن فنری کنار رگ را دادند .



بازیگر فیلم سینمایی «دست‌های آلوده» تصریح کرد: به خاطر اشتباه یک پزشک آلمانی ستون فقراتم عفونت کرد و کیستی در اولین مهره ستون فقرات جمع شد. با رخ دادن این اتفاق حدود ۴۵ درصد از سمت راست و چپ بدنم فلج شد.

وی ادامه داد: برای دیدن دوستان و اعضای فامیل خود به ایران بازگشتم و طی روزهای آینده باید برای ادامه درمان به کشور آلمان برگردم.

او در خصوص علت فلجی خود افزود: در حال حاضر با واکر راه می‌روم و فلجی من ربطی به سکته مغزی و قلبی ندارد و علت آن به اشتباه پزشکان آلمان در گذاشتن فنر برمی گردد. البته امیدوارم با درمان و فیزیوتراپی از درصد فلجی من کم شود.

شهاب عسگری در سال ۱۳۲۴ در تهران متولد شد. او بازی در تئاتر را از سال ۱۳۵۹ در تئاتر نصر تجربه کرد. همچنین بازی در سینما را از سال ۱۳۵۷ با فیلمی به نام کوسه جنوب کاری از ساموئل خاچیکیان آغاز کرد. او در فیلم‌های سینمایی چون: آقای رئیس جمهور، دست‌های آلوده، جنجال بزرگ، تکیه بر باد، سریال کوچه اقاقیا و بسیاری دیگر به ایفای نقش پرداخته است .

علمی که تو را اصلاح نکند گمراهی است و مالی که تو را سود ندهد وبال است

●ضرب المثل چینی

تهیه و تنظیم: محمود اکبرزاده



# خاطرات کلانتر

# زیر دار...

ناهار را خورده بودیم ـ آن هم کشک و بادمجان پر از مخلفاتی که همسرم فاطمه درست کرده بود ـ و حالا گروهبان پورهمت داشت هندوانه‌ای را که از صبح توی حوض وسط حیاط کلانتری انداخته بود می‌برید؛ رنگ سرخ هندوانه نشان می‌داد که هم ترد است و هم شیرین، پورهمت می‌خواست به هر کس یک برش بدهد که آن را اصطلاحاً «شتر» می‌نامند، اما محسن مانعش شد و یکی از سربازها را فرستاد تا یک «دیس» و چند تا پیشدستی و تعدادی چنگال بیاورد، بعد هم با لحنی که می‌دانست اعتراض استوار کریمی را به همراه خواهد داشت گفت:

ـ بابا کمی کلاس داشته باشید... چرا اینقدر سست عنصر و مغز پالوده شدید دوستان متشخص و صاحبنظر من! کریمی دیگر طاقت نیاورد و گفت: «چرا شبیه سریال امیر کبیر حرف می‌زنی...! اصلاً خودت می‌دونی معنی کلماتی که پشت سر هم به زبان آوردی یعنی چی؟»

مطمئن بودم دیر بجنبم «کل کل کردنشان» شروع می‌شود، از اتاقم زدم بیرون و جلوی اتاق درجه‌دارها ـ که پرسنل جمع بودند ـ ایستادم و گفتم: «آقایون بهشون بد نگذره...»

بچه‌ها نیم خیز شدند و خواستند بایستند که مانعشان شدم، «شوخی کردم... راحت باشید که از نیم ساعت دیگه که مردم از خواب بعدازظهر شون بیدار بشن، یادشون میاد باید یقه کدام همسایه رو بگیرند و به کی گیر بدهند و... آن وقت نوبت ماست که بریزیم بیرون...»

این را گفتم و خواستم سری به قسمت بازجویی بزنم که سرگرد صادقی داشت از مرد جوانی بازجویی می‌کرد که خانواده همسرش را گروگان گرفته بود! مرد جوان در موقع بازداشتش گفته بود: «پدرزنم به زور می‌خواد زنم رو از من جدا کنه... میگه همه اعضای خانواده‌اش قصد رفتن به استرالیا رو دارند... اما به خاطر سمیه ـ زن من ـ نمی‌توانند برن... بهش گفتم «سمیه» منو دوست داره و دلش نمی‌خواد ایران را ترک کنه؟» اما پدرزنم میگه دروغ میگی... میگه سمیه از تو می‌ترسه که میگه می‌مونم!»

اینطوری بود که دو هفته زنم رو از من پنهان کردن... منم فکر کردم بهتره با صبر و حوصله رفتار کنم که بینمان مشکل به وجود نیاد و سمیه هم ـ که می‌دونم عاشقمه ـ از دستم دلخور نشه! اما امروز صبح زود یکی از فامیلهای زنم [که اگر اعدام هم بشم اسمشو نمی‌گم] بهم تلفن زد و گفت: «آقا شاپور امروز ساعت ۱۱ ظهر همه اعضای خانواده زنت قصد دارند با هم از مملکت خارج بشن... از آن فامیل بامعرفتشون پرسیدم پس زن من چی میشه؟ او هم ابتدا به قرآن قسمم داد که او را لو ندهم و بعد گفت:

ـ پدرش بعد از اینکه براش شناسنامه المثنی گرفته تا به رضایت تو برای خروج از کشور نیاز نداشته باشند، از دو روز قبل سمیه را یک جایی که منم نمی‌دانم کجاست پنهان کرده‌اند، و قراره زن تو را از راه زمینی خارج کنند و خودشان هم هوایی بروند ترکیه تا همدیگه رو آنجا ببینند و بروند طرف استرالیا...»

مرد جوان که اسم شناسنامه‌اش «سمندر» بود و شاپور صدایش می‌کردند، در حالی که بغض کرده بود در ادامه بازجویی‌اش به صادقی گفت: «جناب سرگرد جون بچه‌ات اگر شما جای من بودی چیکار می‌کردی؟»

سرگرد صادقی هم ـ اگر چه ته دلش خانواده سمیه را نیز مقصر می‌دانست ـ برای اینکه سمندر خوش عادت نشود پاسخ داد:

ـ اولاً هی جون بچه‌های منو قسم نخور... ثانیاً من اگر جای تو بودم، هر کاری می‌کردم غیر از اینکه برم پنج نفر آدم را توی خونه‌شون طناب پیچ کنم و شش ساعت زندانیشون کنم... مرد حسابی مگه اینجا تگزاسه که هر کس خودش برای خودش قانون رو اجرا کنه؟

شاپور آهی کشید و گفت: «جناب سرگرد به جان همان سمیه ـ که حاضرم به خاطرش اعدام بشم ـ اولش که نرفتم دعوا کنم؟ صبح زود رفتم خونه‌شون و به پای پدرزنم افتادم... دست مادرزنم رو بوسیدم و گریه کردم والتماس کردم که این کارو نکنند! اما آنها که فکر می‌کردن من پپه هستم! منکر همه چیز بودند و می‌گفتند ما از سمیه خبر نداریم... بهشون می‌گفتم شما که اینقدر نگران سمیه بودید، چطور شد که تصمیم دارید بدون او راهی سفر بشین؟» اما باز هم دروغ می‌گفتند و منو مسخره می‌کردند و... خب جناب سرگرد مگه آدمیزاد چقدر تحمل داره؟ اگر شما ببینی جلوی چشمت دارند زنت رو ـ حتی پدر و مادرش ـ می‌دزدند، چیکار می‌کنی؟ منم که بنده معصوم نیستم جناب سرگرد؟ یک دفعه قاطی کردم و بدون اینکه از قبل نقشه‌ای کشیده باشم، یک مرتبه دیوونه شدم و بعد از اینکه ترساندمشان، هر پنج نفر ـ پدرزن و مادرزن و دو تا برادرزنم و خواهر زنم ـ را انداختم توی اتاق خواب و دست و پاهاشون رو با طناب بستم... همان موقع هم می‌دانستم این پدرزن کینه‌ای که من دارم، به خاطر این کاری که دارم می‌کنم میندازتم زندان... اما دیگه زده بودم به سیم آخر و مخصوصاً تا ساعت یک ظهر نگهشون داشتم و موقعی که مطمئن شدم هواپیما پریده و قصد داشتم آزادشون کنم، یک دفعه دیدم عموی نامرد زنم، سمیه رو ـ که از بس گریه کرده بود چشماش سرخ شده بود ـ آورد توی حیاط و کلید انداخت وارد خونه شد و منم خودم رو قایم کردم پشت کاناپه و عموی سمیه که نمی‌دانست من آنجا هستم و نمی‌دانست چه خبر شده با عصبانیت گفت: «داداش منو مسخره کردی؟ از یک ساعت قبل که اثر این قرص آرامبخش تمام شده و سمیه به خودش آمده و آنقدر توی فرودگاه گریه کرد که کم مانده بود پلیسها بیان سراغم و...

شاپور نفس تازه کرد و لبخندی زد و گفت: «واسه این کاری که کردم پشیمون نیستم جناب سرگرد و حاضرم پنجاه سال برم زندان؛ چون وقتی این حرفها را شنیدم و زنم رو دیدم که یکریز اسم منو به زبان می‌آورد [بدون اینکه منو دیده باشه] طوری به هم ریختم که از پشت مبل بلند شدم و مشتی تو صورت عموی نامرد زنم کوبیدم که اگر به فیل زده بودم می‌مرد... اما نامرد نمرد! بعد هم طنابهای خانواده زنم رو باز کردم و دست سمیه را گرفتم و بردمش خانه خودمان و... که هنوز یک ساعت نشده بود، دیدیم پدرزنم با مامور شما با حکم بازداشت آمدند دنبالم، اینهایی که گفتم عین حقیقت بود جناب سرگرد... الان هم حاضرم تا آخر عمر حبس بشم... اما شما را به جون بچه‌هات قسم میدم جناب سرگرد مواظب باش زن مرا ندزدند و...

ـ بهت گفتم جون بچه‌های منو قسم نخور... نگران نباش... اگر ثابت بشه سمیه زنته [که عقدنامه‌ات

اینطور نشان می‌ده] نمی‌تونند ببرنش...، منم بهت قول میدم مراقب باشم با شناسنامه و پاسپورت جعلی اقدام نکنند!

شاپور گوشه بازداشتگاه نشسته بود و انگار غم عالم روی شانه‌هایش بود؛ طبق استعلامی که از اداره سوءپیشینه کرده بودیم، معلوم شد که خوشبختانه هیچ سابقه‌ای ندارد. دلم به حالش سوخت و برای اینکه کمی آرامش پیدا کند، تصمیم گرفتم خبر خوشی بهش بدهم؛ داخل که شدم سرگرد از روی صندلی برخاست و پا کوبید، گفتم راحت باشد و به شاپور که ایستاده بود ادامه دادم:«با این شیرزنی که تو داری...، نگران هیچی نباش...، سمیه عین حرفهای تو را تائید کرد و گفت که چند ماهه خانواده‌اش هی بهش می‌گفتند این کارمند یک لاقبا ـ یعنی تو را ـ رها کن و با ما بیا آمریکا، اما من قبول نکردم و آنها هم دو هفته قبل به بهانه رفتن به باغ عمو، مرا از شوهرم جدا کردند و به زور از شاپور دور نگهم داشتند.»

مرد جوان چشمانش برق زد و من هم گفتم:«گفتم که زنت شیرزنه...، چون وقتی فهمید خانواده‌اش میخوان تو رو بندازن زندان تا راحت او را ببرند، سمیه هم زد زیر همه چیز و از همه شون شکایت کرد؛ از پدر و مادرش به جرم اینکه او را با زور از خونه تو بردن بیرون... و از اون عموش هم به اتهام خوراندن قرص آرامبخش شکایت کرده...، منم همین الان بهشون گفتم؛ یا بهتره هر دو طرف به هم رضایت بدهند...، یا اگر شاپور بره زندان، اون سه نفر رو هم میندازم زندان! آنها هم تا فهمیدند قراره بازداشت بشن، رضایت دادند...، پاشو برو که زنت دم در منتظرته...» شاپور اشکش را با پشت دست پاک کرد و من ادامه دادم:«اما یادت باشه جوون اینطور بازیها یک مرتبه کار دست آدم میده...، کافی بود یکی از اعضای این خانواده قلبش می‌گرفت و...، دیگه از این آرتیست بازی‌ها درنیار!»

شاپور قسم خورد و قول داد که دیگر از این خطاها مرتکب نشود و... نیمساعت بعد وقتی با زنش که جلوی کلانتری منتظرش بود دوشادوش راه افتادند، چهره پدر و عموی سمیه دیدنی بود!

***

غروب از راه رسیده بود و هر کدام از بچه‌ها یکی، دو ماموریت انجام داده و خسته شده بودند. محسن صدایم کرد و گفت:

ـ کلانتر بیا که استوار می‌خواد ماجرای اولین کسی را که بازداشت کرد تعریف کنه!

من که قضیه «پدر و پسر» را می‌دانستم با خنده به استوار گفتم:

ـ کریمی تو هم انگار بدت نمیاد که خودت «سوژه» بشی و بقیه سر به سرت بگذارند!

استوار کریمی ـ که با جنبه‌ترین ماموری بود که در تمام مدت خدمتم دیدم ـ خنداخند گفت:

ـ چیکار کنم کلانتر...؟ هر کسی نشناسه، شما که محسن بدپیله رو خوب می‌شناسی؟ وقتی به چیزی پیله می‌کنه دیگه هیچکس حریفش نیست...، الان هم دو ساعته گیر داده که قصه «اولین بازداشتیت رو بگو...»

من هم نشستم کنارشان و استوار هم ـ نه با آب و تاب همیشگی ـ کمی کوتاه و خلاصه‌تر از همیشه، ماجرای اولین ماموریت بازداشت کردنش را اینگونه گفت:

ـ بابا قضیه اینه که من آن موقع جوون بودم و تازه روز اولی بود که به یک کلانتری اعزام شده بودم، ساعت حدود ۱۰ صبح بود که یک مادر تقریباً چهل و پنج، یا پنجاه ساله وارد کلانتری شد و به افسر نگهبان ـ که خدابیامرز سرهنگ عبادی بود ـ گفت:«پسرم چند وقتیه که با رفیقای ناباب می‌گرده و منم از جیبش کمی تریاک پیدا کردم...، حالا می‌خوام کمی بترسونیتش تا دیگه دنبال این غلط کردنها نره...»

سرهنگ عبادی هم منو فرستاد دنبال این پرونده، یعنی ابتدا مادره رفت و من نیم ساعت بعد به آدرسی که گرفته بودم رفتم و گفتم:«آقای کاظمی؟» یک آقایی که در را باز کرده بود گفت:«بفرمائید...، خودم هستم...» منم معطل نکردم و... همانطور که به مادرش قول داده بودم ـ مچ دستشو گرفتم و گفتم:«خجالت نمی‌کشی...؟ معتاد شدی؟ بدبخت آخر اعتیاد یا گوشه جوی آب افتادنه، یا کنج زندان پوسیدن و...» همین طور داشتم شعار می‌دادم که طرف جواب داد: «سر کار این حرفها چیه می‌زنی...، من تو عمرم به سیگار هم پک نزدم و...» نگذاشتم حرفش تمام شود:«آره... همه معتادها اولش انکار می‌کنند...، اما منو نمی‌تونی گول بزنی... میبرمت یک جایی که عرب نی بندازه...» اینو گفتم و دستبند را قفل کردم روی مچش و آقا تازه شروع کرد به داد و فریاد، او داد می‌زد و من فریاد می‌کشیدم، او منکر می‌شد و من با زور دنبال خودم می‌کشیدمش و...» تا اینکه رسیدیم نزدیک ماشین کلانتری و من قصد داشتم او را سوار کنم که یک مرتبه دیدم مادر «پسری» که من داشتم بازداشتش می‌کردم [یعنی همان خانمی که آمده بود کلانتری] دوان دوان از خانه زد بیرون و بر سر زنان به ما نزدیک شد و گفت:«بیچاره‌مون کردی سرکار...، آقامون رو کجا داری می‌بری؟ قرار بود پسرم رو بترسونی...، نه اینکه با دستبند زدن به شوهرم، آبروی خانوادگیمون رو ببری...!»

بچه‌ها داشتند می‌خندیدند و استوار با این جمله حرفش را تمام کرد:«اما یک حرفی شوهر آن خانم بهم زد که تا امروز هم هر وقت بهش فکر می‌کنم دلم می‌خواد کله‌ام رو بکوبم به دیوار! وقتی به آن خانم گفتم:«شما باید یک مشخصاتی از پسرتون به ما می‌دادید تا چنین اشتباهی نکنیم...» به جای زن، شوهرش... در حالی که همه اهل محل از پنجره خونه نگاهش می‌کردند... با خونسردی گفت:«فقط به من این سئوال رو جواب بده سرگروهبان... که به نظر شما چطور امکان داره زنی به سن همسر من، صاحب پسری با شرایط و ظاهر من باشه!»

این بار اتاق از خنده منفجر شد، اما محسن مثل همیشه که در جمع هوای رفیق فابریکش را داشت، رو به استوار گفت:«قربون صداقتت کریمی جان... چون همه ماهایی که اینجائیم اوایل خدمتمون گاف‌ها و خطاهای خیلی بدتری مرتکب شدیم، اما مثل تو جرات گفتنش را نداریم...، مثلاً همین سرگرد صادقی خودمان...»

هنوز جمله‌اش را نگفته بود که «سروان فرید» صدایش کرد:

ـ جناب سروان از قصر زنگ زدن و باهات کار دارند...، از زندان قصر...، میگه سروان آشتیانی باهات کار داره...

محسن به طرف تلفن رفت، من هم آشتیانی را می‌شناختم...، همدوره محسن بود در دانشکده افسری که بعد از پایان دوره، راهی زندان شد. محسن ابتدا حسابی با او چاق سلامتی کرد و بعداً آشتیانی رفت سر اصل مطلب:«محسن اینجا یک زندانی داریم که اعدامیه... یعنی فردا صبح زود میره پای دار...، چند دقیقه قبل که براش قرآن بردم، اسم و فامیل تو را گفت و پرسید «میشناسیش؟» وقتی بهش گفتم همدوره بودیم، چشماش یک لحظه برق زد و بلافاصله خاموش شد و مدیونم کرد که همین امشب این پیغام را بهت برسانم و گفت:«به محسن بگو به حرمت آن جانمازی که مادر خدابیامرزت برام دوخت... من قاتل نیستم!»

هنوز حرف آشتیانی تمام نشده بود که رنگ محسن سفید شد و از همدوره‌اش پرسید:«کامیار...؟ اسمش کامیار وفایی نژاده؟» و همین که آشتیانی جواب مثبت داد محسن لرزید و گفت: میتونم امشب ببینمش؟»

سروان آشتیانی با لحنی خودمانی، اما محترمانه گفت:

ـ محسن جان یعنی تو نمی‌دونی برای محکوم در شب اعدام... فقط با نامه دادستانی میشه ملاقات گرفت؟

محسن تشکر کرد و گوشی را گذاشت. حالش طوری به هم ریخته بود که همه پرسنل کلانتری متوجه شدند و سکوت کردند. من اما، آنقدر محسن را می‌شناختم که بدانم وقتی سعی می‌کند نگاهش را از من بدزدد، یعنی اینکه کارش پیش من گیر است! به آرامی رفتم طرفش و دستش را گرفتم و همراه استوار او را از اتاق بیرون آوردم و برای اینکه آرام شود با شوخی گفتم:«همین حیا و خجالتت منو کشته...»

راه افتادم طرف اتاقم تا بچه‌ها نیز بیایند، که صدای استوار را شنیدیم:«گریه می‌کنی محسن؟»

جا خوردم، ایستادم و برگشتم نگاهش کردم و محسن سر تکان داد و گفت:«آره... گریه می‌کنم استوار...، می‌دونی کلانتر...، این کامیار کسی بود که وقتی من در هشت سالگی یتیم شدم، یکی از معجزه‌های صافکاری تو تهران بود...، اونم در چه سنی؟ نوزده سالگی...، معجزه‌اش هم این بود که از پنج سالگی پیش پدرش که از صافکارهای خوب منطقه «کن ـ سلوقون» محسوب می‌شد، شاگردی می‌کرد، تو شونزده سالگی که پدرش واسه مادرش «هوو» آورد، کامیار ـ که بهش می‌گفتند پنجه الماس ـ دست مادرش را گرفت و از خانه زد بیرون و شد صافکار کنار خیابونی، اما

بقیه در صفحه ۵۷

چاپلوسی هم گوینده و هم شنونده را فاسد می‌کند ● دیل کارنگی

مصطفی گلیاری

به یاد دست‌پخت عدسی که دست‌پخت زنده‌یاد پورثانی نازنین بود... این شماره همه عکس‌ها از خود من است. اما در شماره‌های آینده ترجیح می‌دهم دست‌پخت عدسی شما را چاپ کنم. پس دست به دوربین شوید!

# بگو سیب... اینجا تهران است!

## خوشی‌های ساده

این عکس را در اتوبوس انداخته‌ام. شلوغ‌تر از پلوغ بود. این آقا علامت پیروزی نشان می‌دهد یعنی من آنم که توانستم سوار شوم. پشت سرش نیمه‌جوانی دارد می‌خندد و ژست عکس می‌گیرد. شاید به این امید که عکسش چاپ شود و به دوستانش بگوید: «دیدین راست گفتم و تونستم سوار شم؟» سمت چپ این آقا، پسرکی است که چهره‌ای درهم فشرده دارد. شاید دارد له و لورده می‌شود. کاش به او می‌گفتم: مهم اینه که سوار شدی وگرنه مثل حافظ باید می‌گفتی: «که من پیاده می‌روم و همرهان سوارانند»!



## طرح کاد!

این عکس را در شهربازی ارم گرفتم. آدم یاد قمارخانه‌های کازابلانکا می‌افتد. دو هزار تومنی‌ها را چیده‌اند و گردونه را می‌چرخانند و یا شانس و یا اقبال! شنیدم که یکی از لیلاج‌های پاکباز پل چوبی می‌گفت: «آخرش نفهمیدیم قمار جرمه یا مباحه؟ اگه قمار گناهه، پس اینجا چه خبره؟» جناب شمس به او گفت: «چه خوش آن قماربازی که بباخت هر چه بودش / و نبود هیچش الا هوس قمار دیگر»... به آن پسربچه نگاه کنید که چطور به چهره‌ی گردونه چرخان بساط قمار خیره شده! لابد طرح کاد است و دارد دوره‌ی «آموزش قمار در سه ثانیه» را می‌گذراند.



## گل نمی‌چینم تماشا می‌کنم

این عکس را در مترو انداختم. خط یک. قطارهای مترو دو قسمت دارند: آقایان و بانوان. جالب است که معمولاً این دو قسمت مختلط می‌شود و کسی به هشدارهای خط‌بان‌های مترو توجهی نمی‌کند و هر کس به هر قسمتی که بخواهد، می‌رود. این آقایان هم ترجیح داده‌اند سر مرز آقایان و بانوان بنشینند و بخش بانوان را هی تماشا کنند و هی آه بکشند و بگویند: «گل نمی‌چینم، خدا را، باغبان در را مبند! / می‌نشینم گوشه‌ای گل را تماشا می‌کنم!» تماشا کن جانم! اما داریم به آخرهای خط می‌رسیم از ایستگاهت جا نمانی یک‌وقت!



## چنین دیگی چنین چغندری خواهد!

این عکس را در خیابان آزادی چسبیده به مترو شادمان گرفته‌ام. شاید شهرداری آنجا این چیز سیمانی را ساخته بوده تا در آن گل بکارد و چشم‌های خسته‌ی رهگذران را زیبانوازی کند. شاید هم جناب پیمانکار با اجازه‌ی بزرگترا رفته گل بیاورد و بکارد. ضمناً «از آنجا که» شهروند رهگذر چشم‌هایی خسته دارد، آشغالش را در این چیز سیمانی می‌اندازد تا به قول آقای ذبیحیان خودمان کود شود و بعداً گل به بار بیاورد. به قول آذری‌ها: بله دیگ بله چغندر... چنین دیگی چنین چغندری می‌خواهد... چنان باغبانی چنین باغگذری می‌طلبد... آره؟



## داستان زندگی

بقیه از صفحه ۱۵

# خانهٔ آرزوها...

مقصودم برســم، چهارده روز بعد خبر خوش را به هما دادم و او که باورش نمی‌شــد من توانســته‌ام اصل آن وصیتنامه را از محضر شــماره...؟ بگیرم، از خوشحالی بــال درآورده بود و بلافاصله به پدرش زنگ زد و همه چیــز را گفت و تاکید کرد: «مطمئن باش پدر اگر حقم رو ندی می‌کشمت به دادگاه...» آن روز پدر بی‌وجدان همــا پاسخی به دختــرش نداد، اما چنــد روز بعد و با شــکایتی کــه از من و دخترش کــرد فهمیدم که واقعاً بی‌وجدان اســت! پیرمرد مال‌پرست، فقط برای اینکه بتواند ســه دانگ ســهم هما را بالا بکشد و شکایت او را مخدوش کند، از من و دخترش شــکایت کرده بود که رابطه نامشروع داریم!

آن شــب تــا صبح صدای گریه همــا را از طبقه بالا می‌شــنیدم، خودم کــه حرفی نمی‌توانســتم بزنم، اما مادرم به سراغش رفت و خیلی او را آرام کرد، من هم که با این رفتار پیرمرد بیش از پیش جری شــده بودم، تصمیم گرفتم تا ته خط بروم و رفتم...، پرونده ما ـ یعنی هر دو شــکایتمان از همدیگر ـ پانزده ماه طول کشــید، اما در آخرین دادگاه وقتی قاضی توانســت از پیرمرد مال‌پرست اعتراف بگیرد که هر چه گفته تهمت بوده، روبــه او کــرد و گفت: ما آدمهــا وقتی می‌خواهیم یک نفر رو تحقیر کنیم بهش می‌گیم «تو مثل ســگ دروغ می‌گی...» اما با دیدن آدمهایی مثل تو...، باورم شده که به سگ خیلی توهین می‌کنیم!»

***

ســرانجام پس از نزدیک به ســه سال، من و هما در این جنگ حیثیتی پیروز شــدیم. هما حتی می‌خواست پدرش را به زندان هم بیندازد، اما پدر و مادر من مانع شــدند و...، اما جالبتر از همه واکنش مادر من، بعد از گرفتــن حــق و حقوق هما از پدر پول‌پرســتش بود، هما در حالی که چمدان‌هایش را بســته بود و آماده خارج شــدن از خانه بود، درســت مانند دختری که دارد از خانواده‌اش خداحافظی می‌کند اشــک می‌ریخت و...، امــا مادرم که قبلاً حرف دل مرا شــنیده بود، دســت انداخــت دور گردن هما و با خنــده گفت: فکر کردی میذارم بری...؟ ســه سال پسر منو اسیر خودت کردی و می‌خوای بدون حق‌الوکاله ما رو ترک کنی!

همــا گیج و متحیر نگاهش کــرد و مادر ادامه داد: «همه آرزوی ما این بود که صاحب این خانه بشــیم تا مثل قدیما، کنار هم زندگی کنیم... حالا اگر فکر می‌کنی من مادرشــوهر قابل تحملی هســتم... خواســتگاری پسر مو بپذیر و عروس ما بشو...!»



همــا خندید و ســرش را انداخت پایین و گفت: راستشو بخواهیــد مادرجون... خیلی نگــران بودم که این حرف را نشنوم...، آقا پسر تون که فقط از بنــد و مــاده و قانون حرف می‌زد...، حالا اگر شما می‌گین از عشق هم بلده حرف بزنه...، مــن افتخــار می‌کنم عروس شما بشم!»

آن روز عصــر، عشــق با همه قشــنگیش پا به زندگی من گذاشت! ■

## پاسخ های باهوش خود کلنجار بروید

بقیه از صفحه ۴۷

**ده اختلاف در تصویر**



**شکلهای پنهان در تصویر ساندویچ بزرگ**



## خاطرات کلانتر

بقیه از صفحه ۵۵

واسه خودش اوستا بود...، وقتی هیجده سالش بود بهترین ماشــینها رو براش می‌آوردند که تصادفی‌ها رو بدون رنگ، صاف کنه! تا اینکه وقتی پدر من مرد و مادرم هم سکته مغزی کرد و افتاد گوشه بیمارستان، در شــرایطی که هیچ کدام از فک و فامیل نالوطی من جواب تلفنم رو نمی‌دادن که مبادا از شون پول قرض کنم، گاهی به دادم رسید...، اونم فقط به این اعتبار که یک روز شــاطر محلمون به ناحق بهش کشــیده زد و پدر من از بالای کامیار که ده ســالش بود در آمد و... تا اینکه ۹ ســال بعد و پس از مردن پدرم، یک شــب که روی پله دم خونه‌مون نشســته بودم و از فرط ناتوانی گریه می‌کردم، کامیار نشســت کنارم و گفت: «آدم وقتی گریه می‌کنه که هیچ رفیقی نداشته باشه...، ولی من رفیقت هستم محسن!»

محسن آهی کشید و در ادامه گفت: «یک جوون نوزده ســاله که باید خرج مــادر و دو تا خواهرش رو می‌داد و اجاره خانه را هم پرداخت می‌کرد...، هشت ماه تمام، خرج بیمارستان و عمل مادر منو داد، اجاره خونه‌مــون رو پرداخــت و بــه من هم پــول توجیبی می‌داد و...، بعد از هشــت ماه که مادرم قبراق شــد و از بیمارستان بیرون آمد، وقتی کامیار آمد دیدنمان، مادرم یک جانماز رو که خودش با دســتهای خودش دوختــه بــود به کامی داد و گفت: «این تنها چیزیه که می‌تونم بهت بدم» کامی هم دســت مادرم را بوسید و تا چند وقت دیگه هم خرج ما رو می‌داد، تا وقتی من در یازده ســالگی ـ که هم درس می‌خوندم و هم کار می‌کردم ـ دیگه نگذاشــتم جور ما رو بکشــه...، بعد از آن ماجــرا مــدام همدیگه رو می‌دیدیــم، تا اینکه همان ســال اول که من وارد دانشــکده افسری شدم، کامیار هم رفت کانادا و شنیدم آنجا با همان پنجه‌های الماســش و با صافکاری ماشینها، دلار چاپ می‌کرد! دیگه بعد از آن هیچ خبری ازش نداشتم و... تا امشب که آشــتیانی پیغامش رو بهم داد....، الان هم خواسته ســنگینی ازت دارم کلانتر...، برای من نیم ســاعت ملاقات حضوری بگیر کلانتر...

محســن اینها را که می‌گفت صدایش می‌لرزید، لبخندی زدم و به اســتوار گفتــم؛ «کریمی جان...، به رفیقت بگو که فروزش اگر اعتباری داره...، واسه کی این اعتبار را خرج کنه غیر آقا محسن!»

محســن شانه‌ام را بوسید و من هم با چند تا تلفن قولی را که به محسن داده بــودم عمل کردم تا او به دیــدن مردی برود که قرار بود چند ســاعت بعد به دار کشــیده شــود! آخر شب وقتی محسن به سراغم آمد و ماجرا را تعریف کرد گفتم: «فکر می‌کنی بتونی کمکش کنی؟»

محســن لبخندی زد و گفــت: «من مطمئنم روح مادرم کمکم می‌کنه تا مدیون کامیار نشم!» ■

حافظه پرونده تخیل و گنجینه عقل دفتر ثبت وجدان و مخزن اندیشه است ●بازیل

گفتگو: علی کیانی موحد

عکس: دریا صابونیها



گفتگوی خواندنی با احسان حدادی

# پیشنهاد ۵۰۰ میلیونی برای یک نقش

*تابستان سال گذشته و پس از نایب قهرمانی در المپیک میزبان احسان حدادی و یاسر بختیاری (یاس) بودیم. گفتگوی خواندنی بود. پس از آن احسان به آمریکا رفت و ماههای متوالی ایران نبود تا اینکه دوباره تابستان امسال در تهران احسان را پیدا کردم. ظهر یک روز گرم تابستانی به مجموعه آفتاب انقلاب رفتم تا در هنگام تمرین احسان با وی گفتگویی داشته باشم. هنگام تمرین کاوه موسوی هم کنار مان بود. قهرمان پرتاب چکش ایران که در المپیک لندن هم حضور داشت. وی از دوران نوجوانی دوست احسان بود و در قسمتهایی از مصاحبه او نیز ما را همراهی کرد که این گفتگو را چندین برابر جذاب کرد.*

**یک سال از آخرین گفتگوی ما با همدیگر گذشته است. آن زمان فکر می کردی تا شهریور ۹۲ چه اتفاقاتی برایت خواهد افتاد؟**

فکر می کردم همه چیز خوب می شود. حتی بهتر از زمانی که مدال گرفتم اما نشد! هیچ چیزی خوب نشد. با خودم گفتم از این به بعد هر چیزی که بخواهم در اختیارم خواهد بود. اما نشد، به خودم گفتم قهرمان جهان خواهم شد. سال گذشته با اختلاف ۹ سانت نایب قهرمان المپیک شدم و امسال اختلافم با نفر اول ۲-۳ متر شده است.

**چرا در مسابقات قهرمانی جهان که چندی پیش برگزار شد شرکت نکردید؟**

به دلیل اینکه مسئولان محترم هیچ کاری برای من انجام ندادند. از سویی مانند مسابقات لیگ جهانی الماس به اسم خودم نمی توانستم حضور داشته باشم و به اسم ایران باید شرکت می کردم. با خودم عهد کرده ام تا زمانی که شرایط برای من فراهم نشود به نام ایران در هیچ مسابقه ای حضور نداشته باشم.

**چه زمانی تصمیمتان عوض می شود؟**

امکانات را فراهم کنند و قولهایی که دادند را عملی کنند، من هم تصمیمم عوض می شود. زمان آقای احمدی نژاد دروغهای زیادی توسط وزیرانش و معاونانش به من گفته شد. این دروغها به واقعیت تبدیل شود من هم حرفی ندارم.

**دولت که عوض شده است...**

بله، دولت جدید مشکلات من را حل کند، من هم با کمال میل و افتخار برای پرچم مقدس کشورم مدال خواهم گرفت.

**از پارسال تا امروز چه اتفاقاتی برایت افتاده؟**

خودم هم نمی دانم چه اتفاقاتی افتاد. بعد المپیک به ایران آمدم و برای حضور در فستیوالی به آمریکا رفتم و آنجا ماندگار شدم و تمریناتم را در آنجا ادامه دادم.

**به نظرت چه اتفاقی افتاد که هر کسی که در المپیک موفق شد امروز جایی در تیم ملی ندارد؟**

(می خندد) سونامی شده است! درباره دیگر بچه ها نمی توانم حرف بزنم اما درباره خودم می گویم. به نظرم یکی از دلایل این بود که سال آخر دولت دهم بود و هر کس به فکر این بود که کار خودش را جلو ببرد. از سوی دیگر بودجه فدراسیونها هم ته کشیده بود و پولی برای خرج کردن نداشتند. اینها دست به دست هم می دهد تا برخی دلخوریها و اتفاقات بد در ورزش بیفتد.

**با بقیه المپیکی ها در ارتباطی؟**

با بهداد و حمید سوریان در ارتباطم. مشکل بهداد را همه ایران می دانند. مشخص است مشکل پیش آمده و به این سادگی ها هم برطرف نمی شود.

**گفته می شود در ورزش ایران هر کس باید فقط تا اندازه محدودی پیشرفت کند...**

(با لحنی مصمم و حق به جانب) نه! شاید مسئولان بتوانند جلوی رشد و موفقیت خیلی از ورزشکاران را بگیرند اما جلوی مرا خیر! با کمک خداوند آنقدر بزرگ خواهم شد که کسی نتواند جلوی موفقیت مرا بگیرد. هیچ فردی نمی تواند برای فرد دیگری تعیین تکلیف کند.

**فعلا که این اتفاق افتاده. اگر همین امکانات کم را در اختیارتان نگذارند، چه کاری می کنید؟**

کاری می کنم که نباید انجام دهم.

**مثلا چه کاری؟ ورزش را کنار می گذاری؟**

نه، مگر دیوانه ام؟ من از ورزشم پول در می آورم.

**پول در می آوری؟!**

بله، دوومیدانی مثل تنیس است. یک ورزش پولساز. در هر تورنمنتی که شرکت می کنید به شما پول می دهند. سالی ۱۰۰ تورنمنت در جهان برگزار می شود که من ۲۰ تای آنرا برای حضور انتخاب می کنم. برای شرکت کردنم، مقام آوردنم و حضور در آنجا به من پول می دهند. خرج هتل و هواپیمای من را هم می دهند.

**پس وضع مالی خوب است...**

بله، وضع مالی بد نیست اما هر کس وظیفه ای دارد. وظیفه من مدال گرفتن است و وظیفه آنها فراهم کردن امکانات برای من. مگر من مدال آوردم پدرم با من عکس یادگاری گرفت که قهرمان المپیک شدم یا مسئولان؟

**کف خواسته های شما از مسئولان ورزش چیست؟**

پرداخت هزینه برای استخدام مربی و ماساژور و امکانات مناسب برای ورزش. یعنی چیزهایی که در آمریکا به خرج خودم فراهم کرده بودم.

**این هزینه ها چقدر می شود؟**

در بهترین حالت ماهی ۱۵ هزار دلار.

**آقای داوری گفته بود روزی ۱۰۰ دلار قرار است به شما پرداخت شود...**

دستشان درد نکند، من به روزی ۱۰۰ دلار نیاز ندارم. آن را بدهند به بقیه بچه های دوومیدانی.

**در جای دیگری گفته اند قسطی تمام هزینه هایتان پرداخت می شود...**

(با ناراحتی) راستش گدا نیستم که بخواهند هزینه هایم را قسطی پرداخت کنند. به این مدل پولها نیاز ندارم. در آمریکا فقط ۵۰ هزار دلار برای ورزشم هزینه کرده ام و باید عین این مبلغ را به من پرداخت کنند. یک ریال کمتر هم نمی گیرم. هزینه رفت و برگشتم را هم حساب نکرده ام.

**شما هم اندازه احسان مشکل دارید؟**

کاوه موسوی: خیر، اتفاقا برای ما بهتر هم شده است. از وقتی که احسان دچار مشکل شد، مسئولان به ما بیشتر می رسند.




**قرارداد با پرسپولیس هم به پایان رسید...**

بله، خرداد ماه به پایان رسید. قراردادم هم تمدید نشد. مقداری طلب هم از باشگاه دارم که امیدوارم هرچه زودتر با من تسویه شود.

**کاوه موسوی:** می‌خواهم از احسان سئوال بپرسم.

**داستان تابلوی بهداد سلیمی در آمریکا چی بود؟**

دانشگاه ویرجینیا رفته بودم. عکس بهداد سلیمی روی جلد یک مجله چاپ شده بود. به فردی که داشت مجله را مطالعه می‌کرد گفتم این آدم را می‌شناسی؟ گفت بله، ایرانی است، قهرمان المپیک. گفتم من هم ایرانی هستم. گفت در المپیک بودی؟ گفتم بله اما مدال نگرفته‌ام! برایم جالب بود که در آمریکا قهرمانان ما را بیشتر تحویل می‌گیرند!

**در مصاحبه‌هایت گفته‌ای که در آمریکا زیاد تو را نمی‌شناسند...**

بله، آنجا قهرمان‌های خودشان را هم به زور می‌شناسند چه برسد به من که اهل کشورشان هم نیستم. البته ایرانیهای آن طرف آب حسابی مرا تحویل می‌گرفتند اما من اهل مراوده نیستم و دوست داشتم در آنجا تنها باشم.

**مربی چه نقشی در ورزش شما دارد؟**

**احسان حدادی:** کاوه تو جواب بده!

**کاوه موسوی:** اجازه بدهید ابتدا جواب یک سئوال دیگر را بدهم. درباره اینکه چه شد قهرمانان ما فید شدند. قهرمان المپیک داشتن خیلی سخت است اما سخت‌تر نگه داشتنش است. سیستم ورزش ما بلد نیست ورزشکارانش را نگه دارد. احسان حدادی دست به نقد است، یعنی هر کجا برود برای ایران مدال می‌گیرد. من در المپیک حضور داشتم. آنجا خیلی حرفه‌ای با ورزشکاران برخورد می‌شود.

**نظر عامه مردم این است که مربی در کار شما نقشی ندارد.**

**کاوه موسوی:** مربی تجربیات ارزنده خودش را در اختیار ورزشکار قرار می‌دهد و ورزشکار در مسابقات سراغ آزمون و خطا نمی‌رود. اینکه چگونه تمرین کند و برنامه تمرینی را برای ورزشکار بریزد کار کمی نیست. البته احسان استعدادش بالاست و الان بدون مربی هم در لیگ الماس مدالهای نقره و برنز متعددی گرفته است.

**احسان حدادی:** جالب اینکه امروز هیچ فردی در ایران مربی ندارد. همین کاوه هم بدون مربی تمرین می‌کند.

**کاوه موسوی:** مسئولان اصلا نمی‌توانند مربی بیاورند. از سویی مربی خوب به ایران نمی‌آید.

**شما چند سال در آلمان زندگی و ورزش کردید. چرا برای ادامه تمرین به آلمان نرفتید؟**

**کاوه موسوی:** سئوال خوبی بود، من خیلی دوست دارم جواب این سئوال را بدانم.

**احسان حدادی:** (چپ چپ به کاوه نگاه می‌کند) شما وزنه‌ات را بزن! (می‌خندد) من ورزشکار حرفه‌ای هستم و رشته‌ام با بقیه رشته‌ها فرق دارد. دوست دارم چند ماه آمریکا باشم، دو ماه آلمان، یک ماه ایتالیا، مدتی آفریقای جنوبی. رشته من می‌طلبد که در کشورهای مختلف تمرین کنید. بقیه قهرمانان جهان اینگونه هستند.

**البته شما هرجا می‌روید می‌مانید. نزدیک چهارسال آلمان، یک سال آمریکا. اهل سفر نیستید...**

خوب هر کجا که امکانات بهتری باشد، در آنجا تمرین می‌کنم. آمریکا شرایط بهتری دارد. آلمان گرانتر است. هر روز تمرین در آلمان روزی ۳۰۰ یورو خرج دارد اما آمریکا ارزانتر است.

**در آمریکا مربی داشتید...**

بله، ماهی ۳ هزار دلار برای ماساژ و ماهی ۷ هزار دلار خرج مربی‌ام بود. هزینه‌ها زیاد شد و قید آنها را زدم و فقط خودم تمرین می‌کردم.

**چند وقت است بدون مربی هستید؟**

اگر چند وقتی که در آمریکا مربی داشتم را کنار بگذارم، می‌شود یک سال تمرین بدون مربی. تمام مدالهای لیگ الماس و عناوین مختلف را بدون مربی به دست آورده‌ام.

**اگر مربی بود چه اتفاقی می‌افتاد؟**

رکورد آسیا را می‌زدم و در جهانی هم طلا می‌گرفتم. حد نصاب پرتابم هم از ۷۰ متر بالاتر می‌رفت. البته هنوز جای رشد دارم. تا ۳۷ سالگی هم می‌توانم در مسابقات مختلف حضور داشته باشم. شیرین ۲ المپیک دیگر جا دارم. از همین امروز اگر امکانات من فراهم شود به راحتی می‌توانم از این بالاتر بروم. مدال المپیک خیلی بااهمیت است. کم نیست پرچم ایران را جلوی ۱۰۰ هزار نفر بالا بردن و همه استادیوم به احترام آن بایستند.

**در جشنواره فیلم فجر باهم بودیم و گفتی از سینما پیشنهاد داری. چرا قبولش نکردید؟**

**کاوه موسوی:** آخه چند تا کار می‌تونه بکنه؟! قهرمان المپیک، هنرپیشه، دروازه‌بان، خواننده. چند تا کار باهم؟! باید درسش رو بخونه و سوادش رو داشته باشه...

**احسان حدادی:** یعنی ندارم؟ بقیه تحصیل کردن؟! نیستن دیگه! من هم سرشار از استعداد هستم. سال گذشته یاس هم گفت که صدام برای رپ خواندن خوب است.

**کاوه موسوی:** آخه تو یه دکلمه چند خطی رو نمی‌تونی بخونی، بعد خواننده بشی؟

**احسان حدادی:** فکر کنم کاوه امروز اومده منو بکوبه! تو حسودی می‌کنی به من! کاوه را ول کن. به سئوال برسیم. چون اخلاق خاصی دارم فکر می‌کنم باید در ایران با سیاست بود و مشکل من این است که اینگونه نیستم و رک حرفم را می‌زنم. جو سینما هم به من نمی‌خورد. الان هم دوتا پیشنهاد سینمایی دارم. شاید اگر وقت داشتم سمتش می‌رفتم. خیلی بدم نمی‌آید.

**کاوه موسوی:** چه نقشی؟

**احسان حدادی:** یکی نقش اول بود درباره یک ورزشکار که سرطان گرفته و از تهران خارج شده است. اومده بکوبه، ول کن هم نیست.

**رقم پیشنهادی شما چقدر است برای یک نقش؟**

۵۰۰ میلیون! جالب آنکه تهیه کننده هم موافقت کرده بود. ■

درزندگی هر کس طریق راستی و درستی را بپیماید، زودتر به هدف می‌رسد ● تولستوی

# ماه عسل ورزش به سر رسید

فرهاد عشوندی

سرپرست جدید، وزارت ورزش را تحویل گرفته. صالحی امیری می‌خواهد در این ورزش بماند اما دوباره منتقدان سنتی دولت در مجلس یعنی طیف نمایندگان پایداری خطشان را مشخص کردند.

سید مهدی هاشمی ورزشی ترین عضو این گروه در مجلس خیلی صریح گفته او شانس زیادی برای موفقیت در مجلس ندارد. هاشمی در نشست مشترک با سرپرست جدید هم اولین کسی بود که نشست را ترک کرد. او آنجا تنها یک جمله گفت: «انشاالله اگر در آینده به مجلس معرفی شدید، بتوانید این رای اعتماد را با موفقیت پشت سر بگذارید.»

اینکه سرنوشت وزیر ورزش چه می‌شود، شاید در برابر آواری که پشت در ورزش ایران خوابیده هیچ باشد. ایران که رئیس جمهور سابقش وعده داده بود در آوردگاه اینچون کره یعنی کمتر از ۱۴ ماه دیگر با گذر از سد تیم‌هایی مثل کره یا ژاپن به پله سوم بازی‌های آسیایی می‌رسد، حالا در تخمین‌ها شاید به دشواری بتواند یکی از ۸ کشور اول آسیا باشد.

ایران ۳ سال قبل با ۲۰ مدال طلا توانست به موفقیتی بزرگ در بازی‌های آسیایی گوانگژو دست پیدا کند. آنجا بیشتر مدال‌های کاروان ایران را رشته‌هایی چون ووشو و کشتی به دست آوردند. کشتی که این روزها و بعد از المپیک بد روزگاری را سپری می‌کند. در رشته‌هایی چون قایقرانی ورزمی‌ها هم بعد از گوانگژو این قدر تغییرات رخ داده که کمتر امیدی می‌توان به کسب مدال‌هایش داشت. اینکه یکسال بعد از المپیک هیچ یک از مدال آوران ایران در لندن تمرین ندارند و در تیم‌های ملی نیستند، حقیقتی دردآور پیش روی ورزش ایران است. این اما تنها گوشه‌ای از بحران پیش روی ورزشی است که بودجه ۴۰۰ میلیارد تومانی اش در سال ۱۳۹۰ در سال ۱۳۹۱ تنها به ۴۰ میلیارد تومان رسیده است و برای سال ۱۳۹۲ هنوز بخشی از رقم جذبی سال قبلش هم جذب نشده است!

موج دوم ناکامی‌های ورزش اما حقیقتی بود که گوشه‌هایی از آن در بازی‌های آسیایی نانجینگ چین به نمایش در آمد. حقیقتی به نام ورزشکاران زیر ۱۷ سال. رخدادی که در آن همه کشورها به مدال طلا رسیدند و از ۴۶ کشور آسیایی ما رده ۲۰ جدول رده بندی اش را داشتیم. ما که در همه رشته‌ها تیم‌های ملی‌مان را فرستاده بودیم و کشورهایی مثل چین، ژاپن و کره به جای تیم‌های ملی از تیم‌های دانش آموزی شان استفاده کرده بودند.

## این نگاهی است به آنچه پیش روی ورزش ایران قرار دارد:

**بسکتبال:** محمود مشحون عملکرد تیم ملی زیر ۱۷ سال بسکتبال ایران در بازی‌های نانجینگ را بدار ارزیابی کرد. تیمی که به رغم استفاده از دو بازیکن بالای دو متر، هیچ نشانی از بسکتبال روان ایرانی نداشت. آقا کوچکی مربی این تیم با استیصال می‌گفت: «اگر این‌ها پشتوانه ورزش بسکتبال ما باشند باید گفت زنگ خطر به صدا در آمده است.»

**جودو:** فدراسیونی که در ۳ سال گذشته به طور متوسط هر سه ماه یکبار دچار تغییرات می‌شود، در همه رده‌های سنی حرفی برای گفتن ندارد. جودوکاران زیر ۱۷ سال ایران در بازی‌های نانجینگ به طور متوسط کمتر از دو دقیقه روی تشک ماندند و یک به یک با شکستی تلخ به بیرون از تشک هدایت می‌شدند. این نسل که مربیان شان آنها را بی تجربه می‌نامیدند برای رسیدن به موفقیت در ۴ سال آینده کاری در حد محال را پیش رو دارند!

**هندبال:** هندبال ایران که ۳ سال قبل جراحی شد تا با آمدن یکی از اعضای این خانواده بتواند به موفقیت برسد، پله‌های سقوط را ۵ تا یکی طی می‌کند. بعد از ناکامی در تمام رده‌های ملی، تیم اعزامی این فدراسیون به بازی‌های نانجینگ، فاجعه بود. تیمی که ۳ بازیکن خارج از رده‌های سنی مجاز هم با خود داشت به غیر از بی نظمی تاکتیکی و عدم همخوانی میان مربیان، از نظر تاکتیکی هم چیزی بیش از آنچه انتظار می‌رفت نداشت تا تیمی که روزگاری در میان ۴ تیم برتر آسیا بود حالا برای بودن میان ۸ کشور برتر هم کار سختی در پیش داشته باشد.

**شنا:** این‌ها گفته‌های سرمربی تیم ملی شناست: «ما تمام سرمایه شنای مان برای ۵ سال آینده، ۵ شناگر هستند. ایران شناگر پروانه رو ندارد. ما اصلا استخری نداریم که بخواهیم تیم ملی مان را تمرین بدهیم....» این‌ها را حامد رضاخانی مربی تیم ملی نوجوانان ایران می‌گوید. اوضاع این فدراسیون هم که برای همه مشخص است.

**دوومیدانی:** اگر چه در دوهای سرعتی نوجوانان ایران در ماه‌های گذشته موفقیت‌هایی داشتند و در این بی موفقیتی ورزش کشور، این اندک موفقیت‌ها می‌تواند مایه امید باشد اما پرتابی‌های مدال آور ایران روزگار خوبی ندارند. احسان حدادی و سجاد مرادی زنگ خطر را برای این رشته به صدا در آورده‌اند. آنها از مرگ قریب الوقوع دو و میدانی ایران می‌گویند!

**تنیس روی میز:** زارع پور رئیس این فدراسیون که یار شفیقش این روزها دیگر منصبی دولتی ندارد و باید پاسخگوی آنچه کرده باشد، در این رشته ورزشی در ماه‌های اخیر عملکرد پر جنجالی داشته. بعد از ماجرای نوروزی در نانجینگ هم بچه‌های او کار بزرگی انجام ندادند. به خصوص تیم ملی تنس روی میز بانوان که به نظر می‌رسید دختر اعزامی ایران پیش از این راکت قهرمانی در دست نداشته است.

***

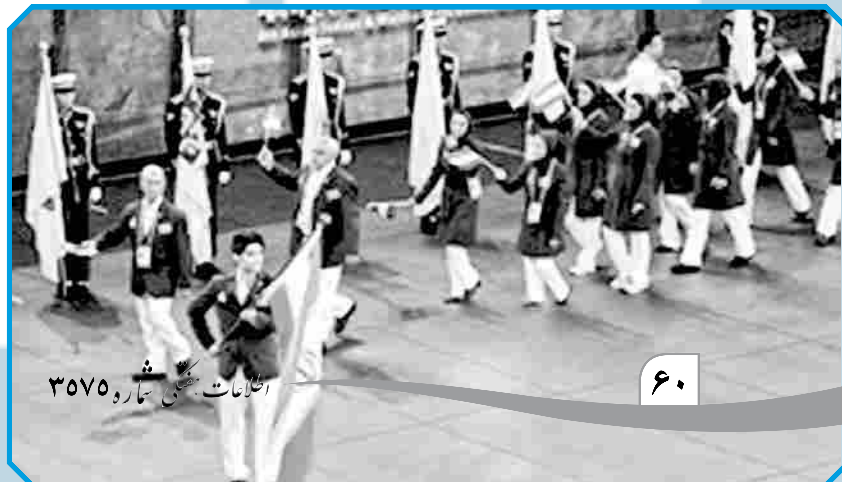
به این رشته‌ها می‌توان رشته‌هایی چون کشتی، قایقرانی، دوچرخه سواری و حتی والیبال را هم اضافه کرد. وزنه برداری هم که روزگاری مشابه با همین رشته‌های پر حاشیه و تنش دارد. فوتبال هم که همه اردوهای تیم‌های پایه اش را به دلیل بی پولی به حالت تعلیق در آورده است. بی پولی از یک سو و بی سامانی ورزش از ترس تعلیق دست در دست هم داده است تا شرایط بدی بر ورزش کشور حاکم باشد.

محمدرضا داورزنی، رئیس فدراسیون والیبال که عملکرد نسبتا موفق تری نسبت به سایرین داشته در این باره می‌گوید: «چاره ای نیست در همه بی پولی‌ها هم باید به فکر تیم‌های پایه بود. اگر نصف بودجه مان صرف تیم‌های پایه نشود باید ۳۰ درصدش را هزینه کرد تا روند حرکتی و نسل سازی یک رشته ورزشی نخوابد. این که فقط یک تیم داشته باشی، یعنی به صدا در آمدن زنگ‌های خطر.»

علی مرادی دبیر کل کنفدراسیون وزنه برداری آسیا که یکی از مسئولان در بازی‌های آسیایی نانجینگ بود و مسابقات را از نزدیک دیده است در این باره می‌گوید: «این بازی‌ها زنگ خطری بود برای ورزش ایران... شما دیدید که کشورهایی مثل تایپه، سنگاپور و تایلند چه پیشرفتی دارند آنها دارند کار می‌کنند و این خیزشان برای پله‌های بالای اسیاست و ما داریم درجا می‌زنیم.»

والبته بهرام افشارزاده دبیر کل کمیته ملی المپیک ایران که می‌گوید: «نمی توانیم بنشینیم و کاری نکنیم بعد انتظار موفقیت داشته باشیم. ورزش ایران با شرایط فعلی روزهای سختی را پیش رو دارد.»

ورزشی که هدف گذاری اش سومی در آسیا بوده بعد از ۳ سال خوابیدن در باد موفقیت قبلی حالا به آوردگاهی بزرگ می‌رود. جایی که خوشبینانه ترین حالتش عقبگرد نسبت به ۴ سال قبل است و این تازه روزهای آرامش پیش از توفان است! ■



## رضا مهماندوست

# شاگردانم دنبال مدگرایی هستند تا تمرین کردن

رضا مهماندوست سـر مربی پیشین تیم ملی تکواندوی ایران که برای هدایت تیم ملی چین تایپه تا بازیهای آسیایی ۲۰۱۴ اینچه اون کره جنوبی با فدراسیون این کشور قرارداد همکاری دارد، پس از مسابقات جهانی مکزیک کارش را با تیم ملی چین تایپه آغاز کرد آن هم برای بازیهای شرق آسیا که ماه آینده در چین برگزار می شود. رضا مهماندوست که مدت هاست با هیچ رسانه‌ای حرف نزده است می گوید: «بعد از مسابقات جهانی بلافاصله تمرینات را شروع کردیم تا ملی پوشان برای مسابقات شرق آسیا و سپس برای انتخابی سهمیه المپیک در انگلیس و نهایتا بازیهای آسیایی اینچه اون کره جنوبی آماده شوند. مشکل اصلی تیم تکواندوی چین تایپه این است وقتی انتخابی برگزار می شود و تکواندو کاری قهرمانی وزن خودش را به دست می آورد دیگر نمی شود او را خط زد چون قانون چین تایپه این اجازه



را نمی دهد تا فرد دیگری را جایگزین کرد حتی اگر بهتر از او در اردو باشد. مشکل دیگر اینکه چند سال است تکواندو کاران این کشور با روش کره‌ای تمرین می کنند و تغییر این روش نیاز به زمان دارد. مشکل بعدی تغییر تفکر نسل جدید تکواندوی این کشور است که خیلی نازک نارنجی شده‌اند و مثل نسل ۱۰ سال پیش نیستند.

آنها به جای تمرین دنبال مد گرایی هستند. در این باره با مسئولان رده بالای ورزش این کشور جلسه داشتم و قرار است تغییراتی را به مرور زمان انجام بدهم.»

ادامه حرف های مهماندوست به عملکرد تیم ملی ایران مربوط می شود. آنجا که او می گوید: «با تداخلی که با مسابقات تکواندو کاران تایوان و ایران وجود داشت فرصت نکردم همه مبارزات ملی پوشان ایرانی را ببینم.

# بی پولی برای همه... جز فوتبال

**بنام دوست**

سالهاست که تناقض را می بینیم ولی اگر نگفتم به خاطر اینکه باید تلاش کرد و ساخت تا بهتر شود...

حالا بعد از قهرمانی تیم ملی کشتی فرنگی در المپیک دیگر هیچ چیز برایم قابل قبول نیست. خیلی حرفها دارم که می خواهم بزنم ولی نمی توانم و فکر می کنم هیچ وقت هم نتوانم. ولی یک نکته‌ای است که چند روزی است مرا اذیت می کند و از خود می پرسم این چه وضعی است؟

چرا ما با این همه متخصص در ورزش این همه دست دست میکنیم و شخصی را سرپرست ورزش معرفی می کنیم که هیچ شناختی از ورزش ندارد؟

اگر نداشتیم می گفتیم خب!!!! ولی داریم خیلی هم داریم فقط باید چشم‌ها را اشست. در این چند وقت اتفاقات عجیب در ورزش کم نمی افتد...

مثل بی پولی و سر خوردگی نوجوانان فرنگی در مغولستان و یا اعزام نشدن خیلی از تیم های ورزشی... مانند: تکواندو «بوکس» کشتی «و غیره... و از همه عجیب تر لغو اردوی تیم ملی فوتبال در پرتغال به علت بی پولی و نداشتن بودجه در فدراسیون. ولی چگونه یک دفعه در این بی پولی در ورزش ناگهان بودجه‌ای میلیون دلاری برای جذب فقط یک بازیکن برای باشگاهی خرج می شود. آیا اینها مصداق تناقض نیست؟!!!

**پی نوشت**: اول باید از همه عزیزانی که در پی بازگرداندن محمدرضا خلعتبری این فوتبالیست خوب و ملی پوش مان از فوتبالی که به نام جعلی فعالیت می کند تشکر کنم. این دومین بار است که راجع به فوتبال، ورزشی که خودم هم بازی می کردم و دوستش دارم صحبت می کنم.

در پی اتفاقاتی که این چند روز افتاده و ذهن مرا در گیر خود کرده، به یاد امیر علی اکبری این قهرمان خوب‌مان که یکی از نوادر کشتی فرنگی جهان می باشد افتادم، که چند وقت پیش به کشور آذربایجان رفته بود و با اینکه پیشنهادی اغوا کننده، وبسیار بالای مالی به او داده بودند تا تغییر ملیت بدهد و برای این



کشور کشتی بگیرد، ولی بعد از این همه بی مهری که من می‌دانم و خیلی‌ها نمی دانند، این فرزند ایران به تمام این پیشنهادها و تمام امکاناتی که برایش فراهم می کردند، پشت پا زد و برای عشق به ایران و مردم «عشق «به پیراهن تیم ملی کشورش برگشت تا دوباره زیر پرچم ایران عزیز کشتی بگیرد و به امید خدا در مسابقات جهانی به افتخاری دیگر دست یابد. تمام حرفهایم این است که آیا مسئولی، نهادی و یا خیری این همه عشق به کشور و دوبنده تیم ملی ایران را ندید؟

**فرزند کوچک ایران زمین**
**محمد بنا ۱۳۹۲/۶/۷**

## تایسون

# من یک الکلی عوضی هستم

مایک تایسون قهرمان سابق بوکس سنگین وزن جهان بار دیگر به دنیای بوکس برگشته، البته این بار به عنوان برگزار کننده مسابقات. اما او در کنفرانسی مطبوعاتی که اخیرا داشته حرفهای تکان دهنده‌ای زده و گفته که همچنان در حال مبارزه با اعتیاد خود است و اینکه در این مورد به مردم دروغ گفته است: «شش روز است که نه مشروب خورده‌ام و نه مواد مخدر مصرف کرده‌ام و برای من این یک معجزه است. من به همه کسانی که فکر می کنند من پاک



هستم دروغ گفته‌ام چون اینطور نیستم.» تایسون که در این کنفرانس برای تبلیغ اولین مسابقه‌ای که برگزار کننده‌اش است، حاضر شده بود این کنفرانس را تبدیل کرد به جلسه اعترافات خود: «این ششمین روز است و دیگر هرگز نمی خواهم به سراغش بروم.»

تایسون ۴۷ ساله گفت: «من گاهی وقتها آدم کثیفی هستم. کارهای بد زیادی انجام داده‌ام و می‌خواهم که بخشیده شوم و امیدوارم که مردم مرا ببخشند. می‌خواهم زندگی‌ام را عوض کنم، می خواهم نوع دیگری از زندگی را تجربه کنم. می‌خواهم پاک زندگی کنم. نمی خواهم بمیرم. الان در استانه مرگ هستم چون یک الکلی عوضی هستم. وای خدای من، چه اوضاعی دارم من. دارم دوران ریکاوری را می گذرانم اما اگر درست حرکت نکنم ممکن است بمیرم. یک آدم بی خاصیت هستم. اگر آنچه که برایم تجویز شده را مو به مو اجرا نکنم خواهم مرد.»

دانا انتظار ندارد کارهای او مورد تمجید و تحسین قرار گیرد

• لائوتسه

خوابگزار: مصطفی گلیاری
sooshtraa@yahoo.com

**دو یادآوری مهم: ۱) همه اسم‌ها مستعار است و اگر مشخصاتی که برای بینندگان خواب می‌نویسم، مانند مشخصات فرد دیگری بود، تصادفی است. اگر کسی می‌خواهد خوابش چاپ نشود، حتماً تأکید کند که چاپ نشود!**

**۲) دوستانی که برای تعبیر خواب خود تلفن می‌کنند، لطفاً فقط پنجشنبه‌ها بین ساعت ۱۲ تا ۱۶ با شماره ۲۹۹۹۳۳۳۴ تماس بگیرند و خواهش می‌کنم شماره‌های دیگر مجله را اشغال نکنند.**

## ناخن انگشت حلقه‌ام چرک کرد

**لوئیزا جهانسوز، ۲۳ ساله، مجرد، دانشجو، تهران**

خواب دیدم دارم ناخن‌های دستم را می‌گیرم. در بیداری ناخن‌هایم بلند هستند. وقتی که ناخن انگشت حلقه را می‌گرفتم، دیدم خیلی رفتم داخل گوشت. از آن چرکاب بیرون آمد ولی زیرش ناخن کوتاهی هم داشت. با گریه رفتم و به مامانم و خواهرم نشان دادم. گفتند: غصه نخور خودش درمیاد.

**تعبیر:** ناخن و انگشت حلقه، تعبیر معلومی دارد: کسی که در زندگی شما هست، آدم به‌درد نخوری است زیرا کار ناخن را به چرکاب کشاند. ناخنی که زیرش هست و کوتاه است، امیدی است به اصلاح رابطه‌ای که خراب شده اما اصلاح پذیر نیست زیرا هم کوتاه است هم اطرافش را چرکاب گرفته. دلداری مادر و خواهر هم یعنی مشکلی که برای شما پیش آمده، مشکل سنگینی نیست و حل خواهد شد. حتی شاید این مشکل مال یکی دو ماه پیش باشد و تا امروز حل شده باشد.

## یک مادر و یک دختر

**صادق صادقی، ۳۰ ساله، مجرد، شاغل، یکی از روستاهای اردبیل**

خواب دیدم با زنی و دخترش رفته بودیم شهر. می‌خواستند شلوار بخرند. هر شلواری را که انتخاب کردند، کوچک بود. رفتند یک مغازه دیگر. باز هم شلوارها کوچک بودند. کلاً همه شلوارها کوچک بودند یا این که دیگران همه را خریده بودند. آخرش برگشتیم.

**تعبیر:** یادم هست قبلاً هم خواب همین مادر و دختر را دیده بودید و معلوم شد شما به هر دو گرایش دارید و نمی‌دانید چه کنید. این خواب هم می‌گوید گرایش شما پابرجاست اما انگار مانعی سر راه شما و آنها هست و شما نمی‌توانید یکی را انتخاب کنید. کوچک بودن شلوارها و مناسب نبودن هیچ شلواری برای آن مادر و دختر به این معنی است که شما هم‌سایز (هم‌سطح) آنها نیستید و اگر پاپیش بگذارید، شاید جوابی تند بشنوید.

## گربه نمی‌خواست بیرون بره

**سوزان گیتی‌نورد، ۲۳ ساله، مجرد، دانشجو، تهران**

خواب دیدم شب است. در خواب از خواب بیدار شدم. همه جا تاریک بود. رفتم آب بخورم. دو تا گربه دیدم. یکی سیاه، یکی هم خاکستری. ترسیدم. توضیح می‌دهم که کوچه ما در واقعیت گربه‌های زیادی دارد. در خواب، پدرم از خواب بیدار شد. خواست گربه‌ها را با لگد و دنبال کردن بیرون کند. من در ورودی را باز کردم. گربه سیاهه نمی‌رفت. رفتم اتاقِ قایم شوم. دیدم گربه خاکستریه آنجاست. روی دو تا پایش ایستاد و مثل آدم کوتوله‌ها راه رفت. خواست مرا گاز بگیرد. زدم توی سرش. عصبانی شد. انگار مثل آدم حرف می‌زد. آمد طرفم که چرا این کارو کردی؟ نمی‌خواست بیرون برود. بیدار شدم.

**تعبیر:** این خواب راز و رمزهایی دارد و برای این که طراحی شود، به بستری نیاز داشته. کدام بستر بهتر از گربه‌های زیادی که در کوچه شما هستند. چرا این بستر بهتر است؟ زیرا قرار است خوابی طراحی شود که درباره پسرانی گربه‌صفت است: جسور، پررو، و اگر لازم شد، گوشت را می‌جوند و سیر که شدند، پنجه‌ای هم می‌کشند و جگری و قلبی و روحی می‌خراشند. فضای خواب باید ترسناک باشد زیرا می‌خواهد از مشکلی حرف بزند بنابراین گربه‌ها می‌آیند و فضا تاریک است. پدر که نماد تعصب و عصبیت است، بیدار می‌شود و می‌خواهد گربه‌ها را با خشونت بیرون کند. شما هم در را باز می‌کنید، یعنی خودتان هم از این پسر یا پسران مزاحم خسته شده‌اید. انگار آنها به این راحتی‌ها دست بردار نیستند. مثلاً اس می‌زنند، پی.ام. می‌گذارند یا در فیس‌بوک دنبال شما می‌گردند... اینها مثال است. و چون دست بردار نیستند، پدر را با گربه سیاه می‌گذارید و به اتاق‌تان پناه می‌برید. اینجا معلوم می‌شود رابطه صمیمانه‌ای با پدرتان ندارید. در اتاق، گربه خاکستری منتظر است. او روی دو پایش راه می‌رود و هیبت انسانی می‌گیرد. همین یعنی تأیید تعبیری که کردم: گربه‌ها نماد پسر هستند. گاز گرفتن گربه، نماد رابطه لمسی است. و البته نماد رابطه‌ای است که از آن سو با زور همراه است و از این سو با مقاومت. قدش کوتوله است. این هم یعنی آن پسری که خوابش را دیده‌اید، قدش کوتاه است. ضربه شما به او و اعتراض او، نماد مقاومت و نارضایتی شما و اعتراض طلبکارانه اوست. پیشنهاد می‌کنم اگر هنوز در زندگی شما جایی دارد، بیرونش کنید!



## شناسنامه و آچار فرانسه و شکلات

**محمود قاضی، ۲۸ ساله، مجرد، شاغل، مشهد**

من و دو تا از برادرانم مشکل ثبت احوالی داریم. چند شب پیش خواب دیدم پوشه‌ای به دستم رسید که داخلش شناسنامه یکی از برادرانم بود. داخل پوشه یک آچار فرانسه و چند شکلات هم بود. بعد با هم رفتیم شیرینی فروشی و شیرینی خریدیم. در ضمن یکی از برادرانم متأهل است.

**تعبیر:** این خواب را با نامه فرستاده‌اید. کاش توضیح می‌دادید که آن شناسنامه مال برادر متأهل بود یا مجرد؟ من فرض می‌کنم مال مجرد باشد. و کاش توضیح می‌دادید که آیا شغل شما یا آن برادر با ابزاری مانند آچار فرانسه ارتباط دارد؟ حالا با فرض‌های خودم خواب را تعبیر می‌کنم: این خواب می‌گوید شما جوانی هستید که به خودتان حرص و جوش می‌دهید. آسانگیر باشید. مشکل ثبتی شما هرچه که باشد، به هر حال راهی قانونی دارد و حل می‌شود پس نباید فکر شما را چنان مشغول کند که خوابش را ببینید. آن آچار فرانسه یعنی مشکل حل خواهد شد. آن شکلات، یعنی خبری خوش برای آن برادر که فرض می‌کنیم مجرد است. شیرینی فروشی هم یعنی وصلت. از سویی این خواب ممکن است به این اشاره کند که درگیری عاطفی دارید و دوست دارید حل شود ولی زیاد امیدوار نیستید.

## پس دمپایی‌مون کو؟

**هما صدوقیانی، ۲۹ ساله، مجرد، خانه‌دار، تهران**

خواب دیدم در آپارتمان شلوغی زندگی می‌کنیم. دو تا دختر شش ساله و هشت ساله از خانه آمدند بیرون و گفتند: پس دمپایی‌مون کو؟ گفتم بریم نشون‌تون بدم. اما دیدم پای آنها دمپایی هست. صورتی و سبز. هر دو خوشگل بودند. بعد دیدم من و خواهرم در دریا شنا می‌کنیم. دو تا دلفین آمدند. دست مادر دهان دلفین‌ها بود. ما را بردند و گرداندند. بعد آمدیم ساحل. دلفین‌ها از آب پریدند بالا و نمایش می‌دادند. یادم رفت بگویم وقتی که دلفین‌ها ما را می‌گرداندند، ماهی‌های دیگری هم بودند که از لای آنها می‌گذشتیم.

**تعبیر:** با توجه به فاصله سنی شما و خواهر بزرگ‌تان، آن دو دختر، شما و خواهرتان هستید که دنبال دمپایی می‌گردند، در حالی که دمپایی دارند. دمپایی نماد عاطفه‌ای ناپایدار است به همین دلیل است که دمپایی دارند و حس می‌کنند ندارند. یعنی عاطفه‌ای هست ولی انگار نیست. بعد خود را در دریا می‌بینید که نماد رهایی است. رهایی از چه؟ از حاشیه‌ها و قید و بندهای زندگی و تعصب‌های قدیمی که شاید امروز ارزشی ندارند. آن دو دلفین، دو خواستگارند که می‌توانند شما را همه جا ببرند و شما را سرگرم کنند. قابل اعتماد هم هستند زیرا شما را به ساحل امن آوردند. ماهی‌های دیگر، عواطف گذرا هستند که همان‌طور که در خواب تجلی یافته بود، در بیداری هم خوب است به آنها اهمیت ندهید و از کنارشان بگذرید.

## پیغام‌های روشنایی

از: دکتر نوید خدادوست



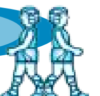
**فروردین**

به سرانجام رساندن دو اتفاق خوب یعنی لطف بی‌نهایت خداوند مهربان، شما در سراشیبی و سربالایی‌هایی قرار خواهید گرفت که شاید باور نکنید در چنین مقطعی امتحانی این چنین را پشت سر بگذارید و در حالی که قبلاً هم به طرز شگفت‌آوری موفق عمل کرده‌اید امیدوارم که در این مرحله نیز از روی دلتان عمل کنید. در مورد موضوعی که قصد نزدیک کردن به خود را دارید هم احتیاط کنید، می‌تواند با گره همراه باشد.



**اردیبهشت**

پا در محل ایجاد یک انرژی مثبت خوب گذاشته‌اید و کاری کرده‌اید تا کمی روح و جسمتان آرام بگیرد، اما خودتان خوب می‌دانید که به این سادگی‌ها نمی‌شود از شما فردی آرام ساخت و سلسله وجودی شما با جنب و جوش و تقلاهای شگفت‌انگیز روزانه گره خورده است و همین حالا که این مطالب را می‌خوانید ذهنتان به شدت درگیر یک درد کهنه است. دردی که برای خیلی‌ها درمان محسوب میشود البته شما گاهی از فرصت‌ها برای خودتان گره می‌سازید در حالی که انتظار می‌رود قدردان باشید.



**خرداد**

می‌گویید قصد رفتن دارید، می‌خواهید حرکتی خاص از خودتان بروز دهید در گیر و دار به ثمر رساندن یک نقشه هستید که گاه گاهی به ذهنتان خطور می‌کند و اوج می‌گیرد و لحظه‌ای بعد که خوب ماجرا را حلاجی می‌کنید و عقل را جایگزین احساس، همه چیز آرام می‌گیرد و شما دوباره همان انسان مهربان و صمیمی همیشگی می‌شوید و این موضوع به حدی است که حتی اطرافیان هم درد شما را فراموش می‌کنند. در مورد مساله پرداختن به اطرافیان موضوع را جدی بگیرید.



**تیر**

فکر می‌کنید در موضوعی ضربه مهلکی به شما وارد شده فکر می‌کنید خیلی می‌توانست بهتر از این باشد و نشده اما من به شما یقین می‌دهم که در اشتباه هستید و البته که موضوع به نفع شما تمام شده اما درک حکمت آن وقت می‌برد و در آینده در خواهید یافت که چقدر خوب شد که اینگونه شد. در مورد مساله بیرون از خانه هم خیلی موضوع را جدی نگیرید چون اگر یک شرایط کاذب و دروغین پیش بیاید همان بهتر که نباشد و در طی گذر زمان واقعیت خودنمایی کند.



**مرداد**

یک اتفاق به گونه‌ای رقم خورد که همه چیز را با خودش تحت‌الشعاع قرار داد و تا مدتها می‌تواند تاثیر شگرف خودش را بگذارد. البته شما هم از قبل در این باره مطلع شده بودید اما پذیرفتن آن برای هر کسی به طبع مشکل و گاه حتی ناممکن است. در مورد فردی که تمام ذهنتان را به خودش مشغول کرده باید بپرسم مگر قبل از این توسط شما محافظت می‌شد که حالا تا این حد نگرانش هستید. البته اگر از کینه و خصومت‌ها چشم‌پوشی کنیم بالاخره باید بپذیریم که این نقشه‌ای بود که خودتان برای خودتان کشیدید.



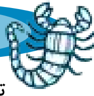
**شهریور**

می‌گویید ذهنتان معنی آرامش را گم کرده، می‌گویید نمی‌دانید چه وقت روز است و چه وقت شب، می‌گویید یک دفعه همه چیز با هم گره خورد و دیگر گشودن این گره بسیار سخت است ولی ای کاش از خودتان بپرسید، مگر نه اینکه همین حالا در بهترین شرایط هستید، مگر نه اینکه خواستید و توانستید همه چیز را آنطور که می‌پسندید پیش ببرید؟ بگذریم از اینکه بالاخره یک ماجرای شگفت‌انگیز شکل گرفت و در پی خود همه چیز را در هم و برهم ساخت، در حالی که می‌توانستید با کمی تحمل شرایط را آرام سازید!



**مهر**

لحظه‌هایی را با شادی و شعف می‌گذرانید و ثانیه‌هایی را با غمی گذرا و کوچک، در عین حال همه چیز شما درگیر و دار یک انتخاب شکل گرفت و حالا منتظر به بار نشستن آن هستید، ولی متاسفانه در همین زمان‌ها هم دارید یک مساله بسیار مهم را از دست می‌دهید، در حالی که شرایط تحت کنترل شما بود اما... دوست خوبم! چه اینگونه که شما می‌گویید باشیم و چه آنطور که اطرافیان می‌پسندند و در کل امیدوارم این بار به هدف بزنید.



**آبان**

وقتی صحبت از مردانگی و مهربانی می‌شود هنوز نام شما بر سر زبانهاست، وقتی قرار بر تصمیم گیری می‌شود نام شما جزو بهترین مشاوران است، اما همین انسان خوب و عزیز وقتی نوبت به خودش می‌رسد به اندازه تمام آدم‌های دنیا احساس تنهایی می‌کند و نمی‌داند این همه غم و جدایی از کجا فریاد می‌زند. اما دوست عزیزم یک چیز را اطمینان داشته باشید و آن اینکه شما با تمام وجود تلاش کردید و حتی بیش از وجود از خودتان مایه گذاشتید و حالا خیالتان راحت است که بعدها نمی‌گویید کاری می‌شد انجام داد و انجام نشد!!



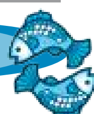
**آذر**

در ابتدای یک مرحله جدید هستید مرحله‌ای که می‌تواند تمام داشته‌ها و نداشته‌های شما را به بوته آزمایش بسپارد. البته همین کار می‌تواند تمام اعتماد شما را یکجا زنده کند و در عین حال همه آن را یکجا از بین ببرد. اما مطمئن باشید که این آرامش‌های گاه و بیگاه می‌تواند بسیار موثر تر از دیوار محکم و استوار ندانم کاری باشد و شما چه بخواهید و چه نخواهید در شرایط ایده‌آل قرار دارید و فقط کافیست اعتقاد داشته باشید که می‌توانید زندگی را تحت کنترل خودتان دربیاورید اگر به خدا توکل کنید!



**دی**

می‌خواهید یک گام دیگر به سوی دل خودتان بردارید. قصد دارید برای خودتان هم که شده کاری ماندگار بکنید و گاه در این مسیر مشکل جسمی را بهانه می‌کنید و گاه افزایش فشارهای روحی و جسمی اما دوست نازنینم بدانید که وقتی تصمیم به انجام کاری می‌گیرید باید تا انتهای آن پیش بروید و تنها در این شرایط است که اطرافیان به صحبت‌های شما اعتقاد پیدا می‌کنند. در مورد نگرانی بود و نبودتان هم قول می‌دهم که آب از آب تکان نخورد اگر در دل نیتی خیر داشته باشید. اگر...



**بهمن**

باز هم گره‌ای که از نظر شما کور و بازنکردنی بود را باز کردید، البته این موضوع می‌تواند به یک درد کهنه بدل شود اما وقتی با تمام وجود از حضرت دوست کمک خواستید، کار شدنی شد و دیدید که چه ساده پاسخ سئوال‌های ذهنی‌تان را یافتید. دوست خوبم وقتی می‌گویید که قصد دارید در مسیر درست و عاشقانه پیش بروید یقین بدانید که باید آزمایش‌های سخت و طاقت‌فرسا را هم پشت سر بگذارید و این یعنی شما یک فرد معمولی نیستید و آینده‌ای خاص را در پیش رو دارید.

**اسفند**

منتظر به بار نشستن یک تلاش ارزشمند هستید و روی قولی که به شما داده‌اند هم خوب حساب کرده‌اید و من هم دعا می‌کنم آن گونه که می‌پسندید پیش بیاید اما بپذیرید که زندگی همیشه طبق نقشه‌های ما پیش نمی‌رود و گاه آنقدر از ذهن و روح ما فاصله می‌گیرد که به غلط تصور می‌کنیم با ما سر جنگ هم دارد. پس در این شرایط که انتظار می‌رفت عاقلانه رفتار کنید پا پیش بگذارید و کاری کنید که طرف مقابل امکان گریز از آن را نداشته باشد و یقین بدانید اگر بخواهید می‌شود.

آنچه مردم را دانشمند می‌کند، مطالبی نیست که می‌خوانند بلکه چیزهایی است که یاد می‌گیرند

فرانسیس بیکن

گزارش تصویری

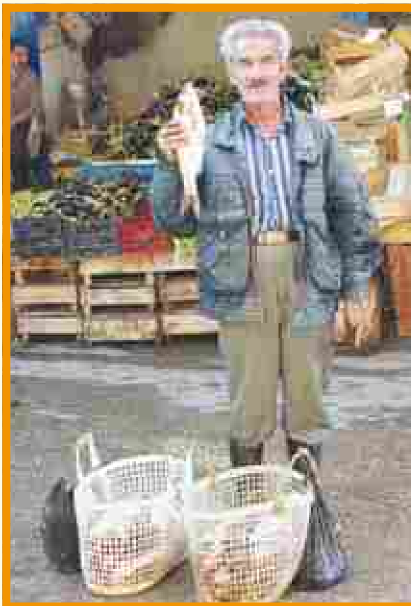
از: محمد ذبیحیان

# یک پنجشنبه تابستانی

## پنج ساعت پیاده‌روی از نمک آبرود تا چالوس


وصال آسمان و دریا (چالوس)


چای وسوسه انگیز بین راهی


ماهیگیر در انتظار مشتری


لذت ترشی و شیرینی


بازار میوه‌های شاداب چالوس


باغ کیوی منطقه اسب چین


چالوس-تنکابن


تنهایی، کار و عشق

# پیام از شما چاپ از ما

زیر نظر: کریم ملکی

## نوشتن نام فامیلی الزامی است

**آن دسته از خوانندگانی که مایل هستند پیام های تبریک - تولد - تشکر و قدردانی شان در این صفحه چاپ شود لطفاً از ساعت ۹ صبح الی ۱۷ (شنبه تا چهارشنبه) با شماره تلفن: ۲۹۹۹۳۳۵۸ تماس بگیرند یا به شماره ۲۲۲۷۱۸۱۳ نمابر ارسال دارند و یا به نشانی مجله (بخش پیام از شما، چاپ از ما) پیام خود را حداکثر در دو سطر حداقل یک هفته قبل از رسیدن موعد آن ارسال کنند.**

* **پرهام عزیز، پسر گلمان**، بهترین تبریک ها را در قشنگ ترین کادوی آرزو پیچیده و با برچسب سلامت به آدرس زیباترین گلمان، تقدیم وجودت می کنیم، ۲۳ شهریور ، سالروز تولدت مبارک
**پدرت حمید مرادی و مادر**

* **شمین جان**،به تو سوگند به راز گل سرخ و به پروانه که در عشق فنا می گردد زندگی زیبا نیست آنچه زیباست تویی که آغاز من و لحظه پایان منی ۲۰ شهریور تولد تو خواهر عزیزم را تبریک می گویم
**خواهرت شرمین شایان**

* **شمین جان**،زندگی را نفسی ارزش غم خوردن نیست آنقدر سیر بخند که ندانی غم چیست ۲۰ شهریور روز میلادت مبارک. هزاران گل رز تقدیم تو دختر عزیزم
**پدرت سیروس شایان**

* **شمین جان**،ای دل خوشی زندگیم وجودت آرامش بخش دل من است تولدت را با تقدیم هزاران شاخه گل مریم جشن می گیرم ۲۰ شهریور روز میلادت را تبریک می گویم
**مادرت شراره داوری فرد**

* **همسر خوبم مجتبی جان**، زمین گلی به دست سرنوشت داد و سرنوشت آن گل را در قلب من کاشت تا باغچه خالی قلبم جایگاه تو گل زیبا باشد، ۱۹ شهریور سالروز تولدت مبارک
**همسرت فاطمه اکبری ـ تهران**

* **همسر مهربانم، حسن جان**، نمی‌دانم دوستت دارم را چگونه بنویسم که به اندازه احساسی باشد که دردل دارم، عزیزترین من هزاران بار می‌نویسم دوستت دارم، ۲۳ شهریور سالروز تولدت مبارک
**همسرت جمیله اکبری ـ تهران**

* **زن دایی عزیزم**،حقارت واژه‌ها را وقتی دیدم که نتوانستم مهربانی‌ات را توصیف کنم. به اندازه تمام خوبی‌های دنیا دوستت دارم، ۲۵ شهریور سالروز تولدت مبارک
**عزیز دلت، مرضیه حیدری ـ تهران**

* **پدر عزیزم**،شادباش، که از شادی تو دلشادم تا تو باشی ز غم هر دو جهان آزادم، لذت زندگی من همه خرسندی توست. بی‌وفایم که وفایت برود از یادم، تولدت مبارک
**دخترت زیبا خسروجردی ـ سبزوار**

* **برادر عزیزم محمدرضا جان**،سبدی هست در اندیشه من که پر از گل بدهم هدیه به تو، غافل از آن که تو خود نابتری که یک سبد گل بخورد غبطه به تو، ۱۳ شهریور تولدت مبارک
**خواهرت زیبا خسروجردی ـ سبزوار**

* **برادر عزیزم، علیرضا جان**،خدای اطلسی‌ها با تو باشد، پناه بی کسی ها با تو باشد، تمام لحظه‌های خوب دنیا به جز دلواپسی‌ها با تو باشد ۱۱ شهریور تولدت مبارک
**زیبا خسروجردی ـ سبزوار**

* **خاله مریم عزیز و مهربانم**،بهترین و قشنگ ترین لحظه های زندگیم دیدار و لبخندهای شادی‌بخش شماست تا بگویم به تمام هستی‌های خداوندی سوگند که همیشه دوستت دارم
**گچساران ـ آیسن کریمی**

* **پدر و مادر عزیز و دلسوزم**،زیبایی تمام گلهای عالم برای زندگیتان و کوتاهی عمر این گلها برای غمهایتان که هیچگاه نداشتید، تنها آرزوی ما می‌باشد
**محمد و بیتا سخنوری**

* **پدر و مادر صبور و زحمتکش**،یک حلقه گل زیبای یاس آویزه به گرانترین الماس جهان از روی صداقت با نیت صحت و شادکامی تقدیمتان تا بدانید چقدر دوستتان دارم
**آمیتیس کریمی ـ گچساران**

* **بابا و مامان خوب و مهربان**،شنیدن آهنگ قلبهایتان که ارمغان خداوندیست همیشه زیبا و باشکوه است تا بهانه‌ای باشد برای ستایش شما تا بدانید بی‌نهایت دوستتان دارم
**آتنا فتحی**

* **پیمان سلیمانی عزیز و دوست داشتنی**،تو آن شکوفه زیبای نوبهارانی /لطیف و روح‌نواز، چون نسیم سحرگاهانی / بنازم بر قدرت و عظمت خداوندی / که در مهربانی و خوبی برتر از هزارانی
**محمد مهدی اسدی**

* **رهام جان**،شکفتن تو غنچه گلمان را که همیشه در ذهن و خاطرمان هستی، مبارک و شادباش می گوییم، ۲۲ شهریور سالروز تولدت مبارک
**بابا هادی کوخائی و مامان**

* **آرزو جان**،کدامین شاخه گل را به خاطر مهربانی‌ات تقدیمت کنم که وجودت عطر تمام گلهاست ۱۶ شهریور تولد زیبایت مبارک
**مادر همسرت شهناز سعیدی ـ تهران**

* **مامان آرزوی عزیزم**،زیباترین آهنگ زندگیم ، صدای تپش‌های قلب توست ۱۶ شهریور سالروز تولدت را با تقدیم هزاران شاخه گل رز تبریک می گویم
**پسرت امیرعلی احمدیان**

* **جواد دوست داشتنی من**،تمام دقایق باقی مانده از عمرم به همراه زیباترین بوسه‌های عاشقانه هدیه‌ای برای روز تولد تو، ۱۵ شهریور تولدت مبارک
**نادیا میراخورلی ـ گرمسار**

* **همسر مهربانم محمد جان**،بهترین آهنگ زندگی من تپش قلب توست زیباترین گلهای دنیا تقدیم به تو عشق دنیا، ۱۸ شهریور سالروز تولدت مبارک
**همسرت زینب رضایی ـ قرچک**

* **سارا عزیز، دختر خاله مهربان**،روز به خورشید می‌نازد و شب به ماه، ما به داشتن دخترخاله عزیزی مثل تو ۱۴ شهریور سالروز تولدت مبارک
**امیر محمد و مائده گلچین ـ مشهد**

* **دختر عزیزم، فاطمه آقاخانیان**،تولدت مبارک دوستت دارم تا ابد
**مامانت لیلا خیرآبادی ـ اصفهان**

* **رضا جان**، آرامش یعنی نهایت خوشبختی و تو آرامش من هستی ۱۵ شهریور ششمین سالروز یکی شدنمان مبارک باد
**همسرت مژگان و دخترمان ترنم انعامی پور ـ تبریز**

* **حلیمه جان**،تو بهترین انتخاب برای برادرم بودی ۲۰ شهریور سالروز تولدت را با هزاران شاخه گل مریم تبریک می گویم، آرزوی من خوشبختی شماست
**خواهر شوهرت منا دردی نوش ـ تهران**

* **عرشیا جان**،زلال ترین شبنم شادی را همیشه بر چشمانت و زیباترین تبسم خوشبختی را همیشه بر لبانت آرزو داریم نه برای امروزت، بلکه برای هر روز تولدت مبارک
**پسرعمو و دخترعمو لادن و علی ابراهیم نسب ـ تهران**

* **محمد جان**،زلالترین گل واژه شادی را همیشه بر چشمانت و شیرین‌ترین تبسم خوشبختی همیشه بر لبانت آرزومندیم، تولدت مبارک
**اسماعیل و زهره رضایی ـ قرچک**

* **آقای سعید احمدپور** ،جسارت و دلیری شما را در سوارکاری و دومیدانی تبریک گفته، امیدوارم همیشه تندرست و شاد باشی
**نورعلی آل مردان ـ دزفول**

* **محمدم**،نگاه مهربان تو، آرامش جاودانه زندگیم و حضور صبورت تا همیشه امیدبخش قلب کوچکم خواهد بود! دومین سالروز با هم بودنمان مبارک، دوستت دارم
**نامزدت فاطمه عسگری ـ مشهد**

* **برادرزاده عزیزم، مریم سعیدی (آنیتا) جان** وقتی شنیدم با معدل بالا از کلاس ششم فارغ‌التحصیل شده‌ای بسیار خوشحال شدم ، آرزوی موفقیت بیشتر برای تو دارم
**عمو جمشید سعیدی ایوانکی**

* **خواهرزاده گلم، فریماه ابراهیمی**، ضمن تبریک تولد تو خوبترین، موفقیتت را در کلاس چهارم برای کسب معدل عالی شادباش می گویم و امیدوارم همیشه موفق باشی
**خاله پری ایوانکی**

* **آیدای عزیزم**، روز تولدت را با آسمانی پر از ستاره‌های چشمک زن و با دشتی پر از شقایق تبریک می گویم. با آرزوی موفقیت برای تو
**مادرت شهناز مشهدی فتحعلی و پدرت حسن چاوشی اقدم**

* **استادگرامیم آقای مهدی یوسفی نژاد دریا دریا** سپاس از استادی که با زحمات بی‌دریغ و بی چشمداشتی، راه موفقیت را برایم گشود
**دانشجوی شما الهام شهبازی ـ ایلام**

* **همسر عزیز و مهربانتر از جانم اسد جان** ای تنها تکیه گاه خستگی‌هایم وای تک گل باغ زندگیم، شکفتن گل وجودت را در ۲۰ شهریور تبریک می گویم، دوستت دارم تا ابد
**همسرت عفت رمضانی ـ قوچان**

اختراع پول، قاتل خوشبختی بشر شد
● سنگا

## شکوفه‌های زندگی


زهرا امامی‌فر


زهره امامی‌فر

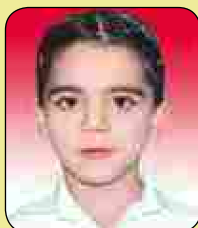

ریحانه قلعه‌برخورداری


آریاسپ اصفهانی



رُهام کوخائی


علیرضا قاسمی

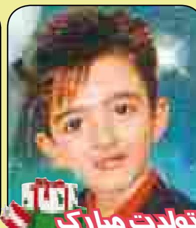

امیرحسین شیری



فریمهر ابراهیمی



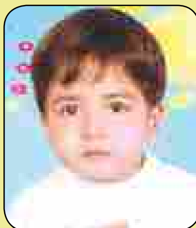
فریماه ابراهیمی

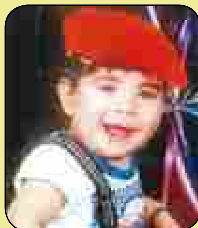


ابوالفضل شقاقی

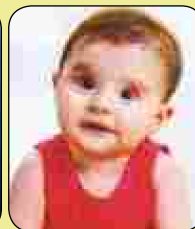

غزل کریمی جامع

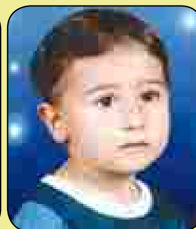

مهدی نادری


امیرعلی عباس‌زاده

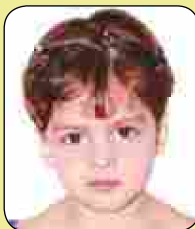

امیرعلی بختیاری


امیررضا خدارحمی


النا زرینی


ایلیا کیانی


هستی افشار


مرضیه کرباسی


سید مهیار موسوی


سید مهدی موسوی